



طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت: *wWw.Romankade.com*

کانال تلگرام : @ROMANKADE_COM

تمامی حقوق این کتاب نزد رمان های عاشقانه محفوظ است

رمان مُرکا | عاطفه نیک طلب

نام رمان: مُرکا

مرکا

نویسنده: عاطفه نیک طلب

تعداد صفحات: 513

تاریخ انتشار: شهریور 1398

"هوالحق"

"رمان مُرکا"

"نوشته ی عاطفه نیک طلب"

روایت زندگی مُرکا، که معشوقش را به وصال دیگری می‌رساند و درست جایی که فکر می‌کرد همه چیز تمام شده، ورق سرنوشت او بر می‌گردد و...

مقدمه:

آن روز را بیداری؟

تو بودی و او بود و من؟

او که رفت...

کاش می شد ما بشویم!

"فصل اول"

چشم هایم بی نور و تاریک می نمود و زیرشان هم گود رفته بود از بس که اشک ریخته بودم... آن گرمی که تبسم برای تیرگی زیر پلک هایم، معرفی کرده بود و به قول خودش مال فلان شرکت و کشور هم بود، هیچ تاثیری در از بین بردن آن سیاهی نداشت.

پوزخندی به قیافه ی داغون و بی حالت زدم. آب دهانم را قورت دادم. شانه ام را برداشتم و روی موهایم کشیدم. از صدای نخراشیده ی شانه کردن موهای در هم گره خورده ام، دندان روی هم ساییدم.

اوایل چقدر به آن ها می رسیدم و مرتب نگاهشان می داشتم که مبدا حتی یک تار مویم بریزد اما حالا... از آن موهای براق بلوطی رنگم که جعد ملایمی داشت، تنها یک کپه موی وز شده ی قهوه ای مات باقی مانده بود.

نگاهی به ساعت روی میز آینه و شمعدانم انداختم. آهی کشیدم. او کم کم می رسید. شامم را که پخته بودم. خانه هم که تمیز بود. فقط باید کمی به سر و وضعم می رسیدم و به قولی باید جلوی شوهرم مرتب و آراسته حاضر می شدم.

مرکا

باز هم پوزخند زدم و نگاهی به تونیک بلندی که به تن داشتم انداختم. رنگ مشکی اش باعث می شد شکننده تر و ضعیف تر از آن چیزی که هستم به چشم بیایم! اگر می خواستم من حالا را با یک سال پیش مقایسه می کردم، تفاوت بیست کیلویی ام از لحاظ ساینز چشمگیر بود... انگار درست بود که می گفتند غم و غصه و حرص خوردن آدم را آب می کند!

با یاد آوری حرف های آن شب، همان شبی که او همه چیز را برایم گفت، بغض کردم.

-لاغر تر شدی!

با شنیدن صدایش برای لحظه ای ترسیدم. به سمتش چرخیدم... نمی توانستم اعتراف نکنم که آن چهره ی آشفته و خسته اش، باز هم به چشم دلم دوست داشتنی بود!

لب هایم را روی هم فشردم و بی توجه به حرف او گفتم:

-سلام.

و بدون حرف دیگری چرخیدم و به سمت کمد مشترکم با او رفتم. مثل همیشه بی سر و صدا آمده بود و تازه فهمیده بود که آب رفته ام! هر چیزی هم که در من مشهود نبود از این یکی نمی شد چشم پوشی کرد!

حدودا یک هفته می شد که برگشته بود. همان شب که جاوید مرا برگردانده بود به خانه ام...

تا صبح مثل دیوانه ها همه جای خانه را یک بار از نو تمیز کردم و انگار خانه تکانی من سه ماه زودتر شروع شده بود.

اشک ریختم و به خودم قول دادم که آن آخرین اشکم باشد ولی نشد.

کاری که او با من کرده بود مرا در هم شکسته بود... بد هم شکسته بود!

سه روز یا چهار روز بعد از آن شب برگشت.

و تا حالا وضع همین است.

باز هم می خواستم پوزخند بزنم اما نه حال زدنش را داشتم و نه حال این که بعد از پوزخند زدن به او جواب چرایش را پس بدهم! در کمدم را که باز کردم، صدای قدم های او را پشت سرم شنیدم و بعد صدای خسته اش را...

-مُرکا.

با درد صدایم زده بود. باز هم بغض کردم ولی گریه نکردم. از آن شب که برگشته بود دیگر اشک نریخته بودم. کمدم را زیر و رو کردم و پیراهن یاسی رنگ را از داخل کمد بیرون کشیدم و چرخیدم که بروم اما بازویم اسیر دست های او شد.

مرا محکم به خود چسباند و در چشم هایم نگاه کرد.

لعنتی!

مرکا

رنگ چشم هایش چرا هنوز هم با روح و روانم بازی می کرد؟ نگاهم را پایین انداختم که صدای محکمش را شنیدم و دلم برای صدای مردانه ی او لرزید. چرا با وجود این که می دانستم با من چه کرده و از او تنفر داشتم، باز هم دوستش داشتم؟

معنی این تضاد چه بود؟

-نگام کن.

نگاهش نکردم.

تکرار کرد:

-گفتم نگاه کن.

با مکث نگاهم را به چشم های او دوختم و چیزی نگفتم... می دانستم نگاهم گویای خیلی حرف هاست اما، زبانم از گفتنش ناتوان بود.

-چیه؟

دست خودم نبود که لحنم این قدر طلبکار بود! به او نگاه کردم و نگاهش لرزید. نفرت و عشق نگاهم را دید؟

-مُرکا، این چند وقته چت شده؟ پرسیدم چرا انقدر لاغر شدی؟

صدای او هم طلبکار بود... شاید هم کمی دلخور! به صورت مردانه اش با آن ته ریش چند روزه نگاه کردم و گفتم:

-چه عجب یه اینو فهمیدی!

آن اخم نشسته بین دو ابروی او را دوست داشتم و زمانی که او کتش را از دستش رها کرد تا مرا به خود بچسباند...دلم برای آغوش مردانه اش لرزید!

-مُرکا...

سعی کردم او را پس بزنم اما میان بازوهایش اسیر بودم. با وجود نفرت از آغوشش چرا باز هم آغوشش را دوست داشتم؟

با صدای بمی گفت:

-قبلنا میومدم خونه یه استقبال میومدی... این چند وقته اون که به کنار، نگاهمم نمی کنی... چرا؟ بهم بگو. هنوزم ازم دلخوری؟
گفتم که اون موقع عصبانی بودم و بی فکر پاشدم رفتم اصفهان. تو بی خبری گذاشتم چون که جایی که توش بودیم نقطه کور بود و فکر کردم این دوری برای هر دومون نیازه که از احساسمون مطمئن شیم. بخاطر همین بهت زنگ نمی زدم.

واقعا چقدر قانع کننده! دلم می خواست ته ریش هایش را لمس کنم و بعد با تمام قدر در صورتش سیلی بزنم.

یاد شبی که برگشت افتادم. نفرتم را در صورتش فریاد زده بودم و او را از اتاق بیرون کرده بودم...

-ولم کن...

این را گفتم ولی این بازوهای مردانه بیشتر از قبل مرا در بر گرفت. صدایش کمی خش برداشت و ته مایه ی عصبانیت گرفت. مثل همیشه زود از کوره در می رفت.

-تا نگی ولت نمی کنم... از سر کار خسته و کوفته اومدم خونه ی خودم که یکم آرامش بگیرم... اونم اینجوری می کنی با من؟ دِ بگو دردت چیه که این چند وقته هم خودتو عذاب می دی هم منو؟ اگه دلخوری بگو. مُرکا باور کن منظوری از کارم نداشتم. فقط خواستم با خودم کنار بیام. با احساسم.

سرم را بالا آوردم و خشک و سرد به نگاهش خیره شدم.

-کنار اومدی؟ چی شد؟

جا خورد و نگاهم کرد و با تته پته گفت:

خ... خوب...

پوزخندی زدم و دست هایش را پس زدم. دستم را روی سینه اش گذاشتم و فشاری به آن وارد کرد تا او رهایم کند...

دست هایش به دور من شل شد و صدای نفس خسته و کلافه ای که بازدم کرد را شنیدم و از آغوش او گریختم و پیراهن یاسی را به سینه چسباندم و در حال بیرون رفتن از اتاق گفتم:

-دست از سرم بردار یارا!

"چندی قبل تر"

نگاهم با غم خیره ی دست های گره خورده ای شده بود، که برق حلقه ی تک نگین نشسته در انگشت آن چشم آبی افسونگر را به رخم می کشید و حسابی حس حسادتم را به غلیان می انداخت... با تمام حسادت و حسرتی که داشتم، نمی توانستم منکر این شوم که چقدر بهم می آیند!

آب دهانم را قورت دادم تا بلکه این بغض کهنه را مهار کنم اما تنها چیزی که نصیبم شد، بغضی بود که همانند یک گردو در حلقومم گیر کرده بود و توان شکستنش را نداشتم...

نگاه روح نواز او در جمع، یک دور چرخید و روی من نشست... این دل لعنتی نباید می لرزید! نباید آن خورشید آتش گرفته تنم را گرم می کرد... آن گردو بزرگتر شد و راه نفسم را بست...

مگر خورشید و دریا نباید همیشه کنار هم باشند؟ چرا حسادت کنم؟ هر چقدر هم که قلبم از خواستن آن دو تیله ی خورشیدی تنگ و سخت شود، باید قبول کنم که او برای من نیست... هیچ وقت نبوده!

لبخند روی لب هایش برایم نقش یک دهن کجی را داشت و دیدم که دست آن چشم آبی را محکم تر فشرد و چشمانش از شادی برق می زد و انگار با نگاهش داشت از من تشکر می کرد...

نه... این کار را نکن!

از من تشکر نکن...

من، من تو را از چاله در چاله انداختم. با نگاهت از من تشکر نکن...

چانه ام که لرزید، لبخندی میان بغضی که هر لحظه بزرگتر و بزرگتر می شد، زدم و با نگاه اشکبارم برای آخرین بار از دور در آن دو خورشید سوزناک زل زدم و چشمان بارانی ام را برای او یکبار باز و بسته کردم که خندید.

خندید و دلم رفت... باز هم رفت... سال های سال بود که رفته بود... سُریده بود... برای یک ممنوعه!

دو گوی اقیانوسی، نگاه غمگینم را شکار کرد... او هم برایم لبخند مغروری زد و نگاهش پیروز بود... باید هم می بود!

باید هم او پیروز می بود و من... من یک شکست خورده ی بدبخت!

من بدبخت بودم... چرا که امشب... اینجا... کنار تمام افراد حاضر در این جا، سند مرگ خودم را امضا کردم... آن هم نه یک بار... نه دوبار... هزار و هزاران بار.

دستی روی شانه ام نشست و مرا از قعر بدبختی هایم بیرون کشید... تکانی خوردم و چرخیدم... لاله غمگین نگاهم می کرد. شاید میان این جمع، تنها او بود که دردم را می دانست. می دانست که عذاب می کشم!

-چرا وقتی باعث عذابت می شن... اینجوری می کنی با خودت؟

همان طور که حدس می زدم! سیل سرزنش ها از آزار خودم به من روانه می شد... لب هایم را روی هم فشردم و با صدای آرامی گفتم: خوشبختی شون برام عذاب نیست...

پوزخند تلخی که زد تلخی کامم را دو چندان کرد و باید یادم باشد که بچه گول نمی زنم! حداقل، لاله بچه نیست!

-آره جون خودت! مرکا من نمی فهممت... چطوری تونستی؟ می تونی تحمل کنی؟ هوم؟ ترگل که دخترعموته... اونم که...

مکشی کرد و با تمسخر اضافه کرد: عشق نافرجامت...

لبم را گزیدم و گفتم: چی میگه لاله؟ حواست هست؟ یکی بشنوه چی می شه؟

بی توجه به حرفم ادامه داد: ببین... با شناختی که من از ترگل دارم... یارا برایش رفیق چند ماهه... درسته سه ساله باهمن ولی انقدر جدی نبود. خودت که می شناسیش... یه پا دون ژوان برای خودش... می دونی با یارا چندمی می شه؟ با اینکارت باعث خوشبختی شون نشدی؛ بدتر... پس فردا که یه چیزی بشه می گن چون تو گفتی اینجوری شد... اونجوری شد... بعدشم تا سه ماه دیگه کم کم جدا می شن، حالا ببین کی گفتم.

با درد گفتم: لاله... بسه... انقدر آیه یاس نخون... من وظیفمو انجام دادم و از این به بعد هر چی بشه پای خودشونه نه من.

غرغر کرد: من کسی نیستم که باید بس کنه. تویی مُرکا، تویی...

-من نمی تونستم مانع باهم بودنشون بشم. وقتی دو نفر همو می خوان من دیگه...

در صورتم براق شد و میان حرفم پرید: ولی می تونستی یه گوشه بشینی و بذاری هر غلطی که می خوان خودشون بکنن... احمق نشو مُرکا. الان داری خودتو با یه سری چرت و پرت که آره من کار خوبی کردم اینارو بهم رسوندم توجیه می کنی، ولی ته تهش تویی که خوار و خفیف و پشیمون می شی...

و کف دستش را بالا آورد و نشانم داد و با انگشت اشاره ی دست دیگرش خطی روی کف دستش کشید و گفت: این خط...

مکشی کرد و خط فرضی دیگری کشید و ادامه داد: اینم نشون... حالا ببین مُرکا خانوم.

دندان روی هم ساییدم و گفتم: می فهمی خودت چی می گی؟ وقتی سه سال پیش اومد و گفت رو ندارم تو چشمای دخترعموت نگاه کنم بگم بهش علاقه دارم... تو بگو... باید چی کار می کردم؟ هوم؟ بگم ببخشید یارا جان چون من از وقتی یادم میاد عاشقت شدم، شرمنده نمی تونم تو رو به کسی که می خواد برسونم.

لاله با حرص نگاهم کرد و زیر لب گفت: احمقی مُرکا... احمق...

و بی هیچ حرفی رویش را چرخاند و به سمت جاوید رفت. بیا... این هم دلخور شد! اصلا من شانس ندارم! هر چه کنم باز هم تهش من آدم بد می شوم!

آهی کشیدم و بی اراده نگاهم را در جمع چرخاندم و دو چیز خیلی توی چشمم زد. یکی تنهایی خودم و دیگری دست های گره خورده ی یارا و ترگل. تحملم تمام شد. نتوانستم... نمی توانستم این حقیقت تلخ را ببینم. با این تلخی، کنار نیامده بودم. حقیقت تلخی که پتکی شده بود و هر لحظه بر روی سرم کوبیده می شد. نمی توانستم بنشینم و ببینم و سکوت کنم... اگر می ماندم شاید فاجعه به بار می آمد!

چشمانم را بستم و آرام بلند شدم... آرام از میان جمع گذشتم و آرام هم بیرون رفتم. من آن قدر در هر کجا کم رنگ بودم که کسی بود و نبودم را نمی فهمید!

نمی خواستم هم که کسی بفهمد... نمی خواستم کسی بداند... نمی خواستم...

شکسته بودم، خرد شده بودم، خاکستر شده بودم، آن هم به دستان خودم! از کافه بیرون زدم. امروز یارا اینجا، مردی بود که زانو زده بود و لبخند جذابش را نثار ترگل کرده بود... همان لبخندی که آرزو داشتم مال من باشد.

حلقه را وقتی یارا آمد پیشم و گفت می خواهد به ترگل پیشنهاد ازدواج بدهد، با سلیقه ی خودم برای ترگل انتخاب کردم. درد بالاتر از این مگر هست؟

من برای رسیدن کسی که عاشقش بودم به معشوقی که من نبودم تلاش کردم!

برای ترگلی که راز دلم را می دانست. ترگل می دانست... از آن جا می دانست که خودم با زبان خودم به او گفته بودم... از همان پانزده سالگی... عشق من به یارا از همان دوران کودکی شکل گرفت... ابتدا بذر مهر یارا بود که درون قلبم کاشتم و با پرورشش تبدیل به درختی تنومند شد... درختی که ریشه کن کردنش گاو نر می خواست و مرد کهن! که هیچ کدام از این ها در زندگی من نبودند!

من از همان سالی که یارا رفت فهمیدم که دلم رفته. برای پسری که شاید جای برادر ناخوانده ام بود و شاید هم اگر خیلی ارفاق می کردم، پسرعموی پدرم! البته هر کدام از این نسبت ها، میان من و یارا کمی خنده دار به نظر می رسید، نه برای من و نه برای یارا ملموس نبود.

یارا مرا دوست دوران کودکی خود می دانست. از همان ها که در فیلم ها کاراکتر اصلی داستان در زمان های سخت برای چاره اندیشی پیشش می رفت. بهتر بود من هم همین را بگویم. یارا دوستم بود... یارا پسری بود که از هفت سالگی وارد خانواده ی من شد. پسری که خواهرش جای مادر من بود. زن پدرم...

یارا تنها بود. از همان ابتدا که به یاد دارم. من با بودن های یارا هر روز دلبسته تر می شدم و یک هو به خودم آمدم و دیدم که ای دل قافل! این دل بی صاحب سریده... آن هم جای اشتباهی سریده... یارا که مرا فقط دوست می دید. فقط دوست... دوستی بودم که فقط در زمان های سخت به کارش می آمدم... خوشی ها و شادی هایش برای کس دیگری بود.

برای ترگل بود... با این حال، با وجود تمام نامردی های ترگل، این را پذیرفته بودم و می دانستم که او، باعث خوشبختی یاراست... چون یارا کنار ترگل خوشحال بود. خوشحالی یارایی که در زندگی خوشی ندیده برای من در اولویت بود...

شاید یکی از عواملی که من این کار کردم حس عذاب وجدانم بود.

یارا هفت سال بیشتر نداشت که به خانه ی ما آمد و پدر من هم انگاری آدم خوبی نبود!

دست در جیب بردم. آرام قدم برداشتم.

نفس عمیقی کشیدم... از این تکرار هر روز برای به یاد آوردن گذشته حالم بهم می خورد اما دست خودم نبود. با این که با هر بار یادآوری گذشته قلبم بیشتر درد می گرفت، اما انگار با این درد آرام می شدم... دردی که بر فرق سرم چیزی را می کوبید که آرامش می کرد... درد این که من کسی نبودم که یارا عاشقش شد و خودم کسی بودم که عاشق یارا شدم.

همه چیز از هشت سال پیش شروع شد. پانزده سالم بود... یارا بیست و دوساله... داشت می رفت سربازی، و من بی تابش بودم... و رفت. رفت و من فهمیدم که یارا برایم، بیشتر از یک دوست است. من عاشق یارا شده بودم... لاله می گفت شبیه رمان های عاشقانه است. اما از آن عشق های یک طرفه ی تلخ بود. از همان ها که دختر داستان یا خودکشی می کند و یا می میرد و مرد داستان به عشق دیگری می رسد. نمی دانستم که آیا در آینده من می میرم یا خودکشی می کنم! اما یک چیز را می دانستم و آن هم این بود که یارا عاشق من نمی شود!

من از همان زمان که یک ساله بودم با یارا انس گرفتم. او همیشه رفیق خاله بازی هایم بود و لاله... تنها شش سالم بود و زمین خوردم... هیچ کسی نبود و من اشک می ریختم... یارا آمد. همان طور که در درس های اول دبستان، بابا می آمد، اما جای بابا، یارا آمد و مرا دید... زمین خورده بودم و زخمی... مرا در آغوش کشید. روی کولش گذاشت و در حالی که کمی اخم آلود بود گفت:

"گریه نکن..."

من گریه نکردم... آن روز که روی شانه هایش بودم چقدر مرد به نظر می رسید... با این که تنها سیزده سال داشت اما مرا را روی شانه هایش گذاشت و برایم شعر باران را خواند... برایم خواند:

"باز باران با ترانه... با گوهر های فراوان... می خورد بر بام خانه... یادم آرد روز باران..."

قلب کوچکم با همین چیز های کوچک تپیدن گرفت... از آن روز به بعد بود که یارا برای من و برای هر چیز در زندگی شد. از شش سالگی اما وقتی این را وقتی فهمیدم که سر یارا طاس شده بود و قدش بلند... پسر لاغر اندام و درازی که با سر طاس و گونه های آفتاب سوخته اش به من لبخند می زد ولی وقتی یارا آمد، وقتی آمد بد شد...

ترگل را دید که زیبایی اش تازه تازه به چشم او می آمد و به قولی یک دل نه صد دل عاشقش شد. حق هم داشت عاشقش شود... همه عاشق ترگل می شدند. عاشق اقیانوس چشمانش و آبشار سیاه موهایش... و او همانند بیشتر دخترهای هفده، هجده ساله، از توجه و دیده شدن چقدر لذت می برد! از بازی دادن خوشش می آمد و همین زیبایی بی نظیرش، شده بود سلاحش در بازی هایش و مردها شده بودند اسباب بازی اش...

از آن زمان که من به یاد دارم روزی نبوده که ترگل دل نشکند. از پسرهای محله که سر جمع حداقل هر کدام یک بار را برای خواستگاری به خانه ی عمویم رفته بودند و دست از پا دراز تر برگشته بودند. خوشش می آمد آن ها را تا سر حد مرگ عاشق خودش کند و تشنه لب چشمه رهایشان می کرد...

اگر می خواستم بدجنسی کنم می گفتم که ترگل عقده دارد و عقده هم دارد! اما بدجنس نبودم و بدجنسی نمی کردم! از نظرم ترگل کمبود محبت داشت! این بهتر بود.

من هم کنارش بودم و نه بخاطر کارهایش او را سرزنش می کردم و نه همراهی. تنها دوستی که آن زمان داشتم ترگل و لاله بودند. لاله را کم می دیدم چون در شهر دیگری زندگی می کردند و تمام دلم به بودن با ترگل خوش بود برای همین می ترسیدم اگر چیزی به ترگل بگویم، او را هم خیلی راحت از دست بدهم... و اشتباهم همین جا بود و حالا تنها از یک چیز واهمه داشتم. آن هم این بود که یارا هم برایش یک اسباب بازی باشد...

وارد کوچه شدم. از زمان کودکی در همین محل زندگی می کردم.

می شد گفت محله ی مرفه نشینی است!

وارد کوچه شدم و نگاهم به زمین خیره بود. آرام آرام قدم بر می داشتم.

دلم می خواست کمی دیر تر در خانه باشم.

با تمام دست دست کردن ها بالاخره مقابل درب خانه رسیدم.

کلید انداختم و در را باز کردم و وارد شدم. حیاط زیبای سنتی خانه مرا یاد فیلم های دهه ی پنجاه و شصت می انداخت... یک حیاط بسیار بزرگ با موزائیک های خاکستری و حوضچه ی آبی رنگ، درست در وسط حیات...

دیدن آن حوضچه ی آبی همیشه خاطره ی گرم و خوشی را مقابل چشمانم پدیدار می کرد.

تقریباً شش سال پیش بود. از آن روزهای گرم آفتابی اواخر تابستان بود. یوتاب غر می زد و از رنگ و رو رفتگی حوضچه حرف می زد و بابا با اخم داشت گوش می داد.

بالاخره می دانستم آخر این حرف ها هیچ است و بابا با یک داد سر و ته قضیه را هم می آورد!

اما در هر حال گوشه ای نشسته بودم و داشتم روی کاغذ تمرین سایه زدن می کردم.

یوتاب می گفت و می گفت و از جاریش بیشتر می گفت!

-خونه خیلی قدیمیه... باید بگی بیان کاشی دستشویی و حمومو عوض کنن. یکیم نیست این حوض وسط حیاتو یه بار رنگ بزنه. آخه موندم اینجام دیگه خونه اس؟ عین موزه ی سنتی شده! اون نازیلا هر دفعه که منو می بینه شروع می کنه از فلان و بهمان آپارتمانش می گه... نمی شه این جا رو بفروشی یا بکوبی یا اصلا تعمیرش کنی؟

بابا با نگاه سرد و نفوذ ناپذیرش به یوتاب زل زده بود و چیزی نمی گفت.

یوتاب وقتی دید بابا جوابش را نداد با حرص گفت:

-شنیدی چی گفتم؟

این آرامش و خونسردی بابا عجیب مرا هم حرص می داد!

یوتاب پلک هایش را روی هم فشرد و به بافتن پلیور در دستش ادامه می داد.

انگار خودش فهمید حرف هایش مثل آب در هاون کوبیدن است!

نگاهم به پلیور سورمه ای نیمه کاره ی در دستش افتاد و لبخند ریزی گوشه ی لبم نشست و فکرم به کاموهای زیتونی و مشکی و طوسی رنگی که در کمد جا خوش کرده بود، رفت.

مشخصا داشت آن ها را برای یارا می بافت.

مرکا

آن قدر یارا را دوست داشت که از سه ماه قبل از زمستان کاموهای رنگی می خرید و با هنر مثال زدنی اش در امر بافت که من حتی یک دهم آن را هم نداشتم برای یارا لباس و شال گردن می بافت.

قبلا یک بار سعی کرده بودم برای تولد یارا شالگردن ببافم و واقعا هم با عشق شروع به یادگرفتن آن کردم ولی انگار بعضی کارها را حتی با عشق هم نمی توانی یاد بگیری و این یکی از همان کارها بود!

نگاه از میله های بافت در دست یوتاب گرفتم و نگاهم را به دفترم دوختم.

در همان حال بود که ناگهان بابا از جا بلند شد و به طرف اتاق رفت.

یوتاب زیر لب چیزی گفت که نفهمیدم و با نگاه او را دنبال کرد.

حدس این که به بابا ناسزا گفته بود سخت نبود!

با شنیدن زنگ خانه، از جا بلند شدم و به طرف آیفون رفتم.

-کیه؟

-منم باز کن.

یارا بود.

در را باز کردم و با ذوق به طرف در ورودی دویدم و آن را باز کردم.

یارا با دیدنم اخم هایش را در هم کشید و بلند داد زد:

-این چه وضعشه اومدی دم در؟ دوستم اومده برو لباس بپوش.

جا خوردم و به سرعت در را بستم.

نگاهی به خودم انداختم.

یک بلوز آستین بلند و شلوار در تنم بود و فقط موهایم باز بود.

یوتاب از همان ایام کودکی مقابل یارا و یا جاهای دیگر لباس های باز تنم نمی کرد و فقط موهایم مقابل یارا باز بود که بابا هم به آن گیر نمی داد.

سریع به طرف اتاقم رفتم و پنجره را باز کردم. با دیدن یارا و پسری که نمی شناختم، و قوطی های رنگی که کنار حوض بود، چشم هایم برق زد و با ذوق به طرف یوتاب دویدم.

-یوتاب... می دونی چی شده؟

یوتاب با تعجب نگاهم کرد و گفت:

چی شد؟ چرا قلب می ریزه از چشمت؟

-یارا با دوستش اومده حوضو رنگ کنه.

چشم های یوتاب برق زد و شروع به قربان صدقه رفتن برای برادر عزیزش کرد.

بعد هم از جا بلند شد و شربت درست کرد و با کیک و میوه در یک سینی گذاشت و از من خواست آن را برایشان ببرم.

چادر گلدارم را از روی چوب لباسی برداشتم و به سر انداختم و سینی را برداشتم و به طرف حیاط رفتم.

سرم را پایین انداختم و وقتی به آن ها رسیدم، زیر لبی سلام کردم.

صدای پسر جوانی را اول شنیدم و بعد صدای یارا که جوابم را دادند.

یارا سینی را از دستم گرفت و گفت:

-خوبی؟

ناخودآگاه سرم را بالا آوردم و به چشم هایش نگاه کردم.

نگاهش گرم تر از هوای آن روز بود...

پلکی زدم... همان یک نگاه یارا تا مدت ها ناخوشی هایم را خوش می کرد...

نگاهم را به آن سوی حیاط دادم که یک باغچه در سمت راست حیات بود که به خاطر سرمای پاییزی خالی و خشک بود.

آه کشیدم.

در این محل مرفه نشین! تنها خانه ی ما و یک خانه در کوچه ی بغلی همین گونه قدیمی و سنتی و دست نخورده مانده بود.

و راستش در این کوچه، این خانه ی ویلایی قدیمی کمی میان ساختمان های بلند و مدرن امروزی عتیقه به نظر می رسید و وصله ی ناجوری بود.

از سه پله ای که به در ورودی خانه می خورد بالا رفتم و صدای خنده های ملینا، لبخند بی جانی روی لب هایم نشانده. کیفم را از روی دوشم برداشتم و کفش هایم را از پا درآوردم. صندل های رو فرشی را از جا کفشی برداشتم و پا کردم... مبادا از موقعی که با کفش داخل خانه می شدم، آن وقت بود که یوتاب سر بر تنم نمی گذاشت!

داخل خانه شدم و از راهروی باریک ورودی گذشتم و وارد پذیرایی شدم.

مرکا

نگاهم را داخل پذیرایی چرخاندم. خانه مثل همیشه کمی نامرتب بود و آن هم بخاطر اسباب بازی های ملینا بود بود که سر تا سر پذیرایی پخش شده بود.

نگاهم به ملینا، خواهر خردسالم افتاد که میان اسباب بازی هایش، الکی الکی و بی قید می خندید و چقدر دنیای بچه ها زیباست! به دور از هر گونه درد و عذاب و گناه! تلخندی زدم و به طرفش رفتم و صدایش زدم: عشق آبجی کو؟

ملینا جیغ کوتاهی کشید و به سمتم چرخید. به آرامی از روی زمین بلند شد و تاتی تاتی کنان خودش را به من رساند و در همان حال با صدای کودکانه اش گفت: آجی...

و دست هایش را بالا آورد تا او را در آغوش بگیرم. دست هایم را باز کردم و قامت کوچک ملینا را به آغوش کشیدم. صدای یوتاب از آشپزخانه به گوشم رسید.

-مرکا... تویی؟

صدایم را کمی بالا بردم و گفتم: آره...

و بوسه ای روی گونه سرخ ملینا زدم... خودش را محکم به من چسباند و گفت:

-آبجی میای باتی؟

عزیزکم همبازی نداشت... زمانی آمده بود که در فامیل هیچ کودکی همسن و سالش نبود و باید هم از من بخواهد که همبازی اش شوم! کنار گوشش گفتم:

-آره عشقم... فقط بذار برم مامانیو ببینیم بعد بازی می کنیم.

چشمانش از رضایت برقی زد و با صدای بلند گفت:

-آخ دون!

همان لحظه یوتاب از آشپزخانه خارج شد و با دیدن من لبخندی زد و گفت:

-چرا انقدر زود اومدی؟

نمی خواستم یوتاب بفهمد که چندی پیش چه شده... احمی الکی کردم و گفتم:

-ناراحتی برگردم؟

خندید و گفت:

-نه بابا، دیوونه.

تبسمی روی لب هایم نقش بست و چه کسی باورش می شود این زن با من بیشتر از سی سال فاصله سنی دارد؟!

هیچ وقت در زندگی، سعی نکرد جای مادر را برایم بگیرد. مادرم بود و نبود... تا توانستم خوب و بد را از هم بشناسم او بود و او راه و چاه زندگی را به من یاد داد. اما هیچ وقت نخواست که من او را مادر صدا بزنم! شاید ته مه های دلم می خواست که او را مادر صدا بزند. اما...

آهم را در سینه خفه کردم... ملینا را که در آغوشم و رجه و رجه می کرد را در بغل، جا به جا کردم و به سمت یوتاب رفتم و گفتم:

-این شیطونکتو بگیر... لباسمو عوض کنم بیام.

-باشه.

ملینا را از من گرفت که ملینا نق زد. لپش را کشیدم و از آشپزخانه بیرون رفتم. داخل اتاقم شدم و لباس هایم را عوض کردم. نگاهی به بازتاب خودم در آئینه انداختم. در چشم های قهوه ای رنگم، غم موج می زد. چقدر متنفر بودم از این کلمه...

غم!

غم هایم تمامی نداشت.

سه سال پیش که بابا رفت، غم جانسوزی بر جانم نشست... سخت بود... هر چه بود، پدر بود... پدرم را دوست داشتم. با تمام بد بودن هایش. رفتنش درد داشت... درد یتیم بودن. و غم... از همان سال انگار غم روی غم است که درست مثل دست روی دست بسیار می شود و انگاری هنوز جا داشتم تا بیشتر از این هم غم و اندوه به دوش بکشم!

باز هم آه کشیدم... روزگار من همه با آه و افسوس می گذشت.

از اتاق بیرون رفتم. صدای قربان صدقه رفتن یوتاب را شنیدم.

-جیگره مامان کیه؟

صدای کودکانه ی ملینا که با ذوق جواب می داد، لبخند به لبم آورد.

-من...

-عسل مامان کیه؟

-من...

-چشم عسلی مامان کیه؟

-من...

کمی حسودی ام شد. چقدر بیچاره بودم که به خواهر چهارساله ام حسادت می کردم.

هیچ وقت طعم داشتن مادر را نچشیده بودم. هیچ وقت... یعنی مادر داشتم ولی یوتاب مادری نبود که بخواهد مادرم باشد. در همان نقش زن بابا برایم بود و مادر هم بود!

فقط نمی خواست مادرم باشد... نمی خواست مادر صدایش بزدم.

مادر واقعیم وقتی کمتر از یک سال داشتم از دنیا رفته بود. چیزی از او بخاطر نداشتم.

فقط از عکس هایش معلوم بود که زن زیبایی بود و بابا هم بسیار عاشقش بود!

اما بعد از مرگش در اصل من تنها بودم... تا زمانی که یارا و یوتاب آمدند. چند سال بعدش هم... بابا مهیار، برادرم را که آن زمان بیست ساله بود، به هلند فرستاد. مهیار را سالی یکبار هم به زور می دیدم. و همان بهتر که این طور بود. بعد از آن اتفاق...

فکر مهیار فقط روی زخم های گذشته ام نمک می پاشید. یادم نمی رود که حتی برای مراسم ختم بابا هم نیامد.

سرم را به چپ و راست تکان دادم و داخل آشپزخانه شدم. یوتاب با دیدنم گفت:

—خوب شد اومدی، بیا این بچه رو بگیر، نمی ذاره کار کنم... الان یارا میاد، نهار درست نکردم هنوز.

ملینا را در آغوش کشیدم و اخمی کردم و گفتم:

مرکا

-خودتم می دونی که نمیاد.

یوتاب هم اخم کرد و گفت:

-زنگ زدم بهش، گفت میاد.

پوزخند زدم. یوتاب از کجا می دانست که امروز یارا خان کلا با عشقش می گردد! جایی برای تک خواهرش و خواهرزاده اش و دختر شوهرخواهرش نبود!

آرام گفتم:

-امروز نمیاد.

یوتاب طلبکارانه گفت:

-چرا اونوقت؟

زیر لب زمزمه کردم:

-آخه سرش گرمه...

چی گفتی؟

به تندی گفتم:

-هیچی، م... من برم ملینا رو بخوابونم.

و از جلوی چشم های متعجب یوتاب، سریع از آشپزخانه بیرون رفتم....

و درست همانطور که انتظار داشتم آن روز یارا نیامد. نیامد و این نیامدنش بر می گشت به پنج سال پیش... آن موقع یوتاب، ملینا را حامله بود... بارداری در سن بالا برایش خطرناک بود و شب تا صبح تحت نظر پزشک بود.

آن موقع یارا به بهانه ی این که نمی خواهد زیر دین شوهرخواهرش باشد و این که با آمدن ملینا، خانه ی دراندشتمان برای جمع پنج نفره مان تنگ می شود، با ارثیه ای که از پدربزرگش مانده بود، یک خانه اجاره کرد و به کل راهش را از خانواده ی میعاد ریاحی جدا کرد و بعد از رفتنش وضع مرا بدتر کرد!

آن موقع هرچه یوتاب با ان وضع وخیم از او خواست که نرود هیچ کس نتوانست جلو دارش باشد.

مطمئنا حالا هم که به نوعی یکی از روزهای شاد زندگی اش بود، نمی خواست با حضور در خانه ی میعاد خانی که زیادی هم او و هم خواهرش را عذاب داده بود این روز خوش را به خودش زهر کند.

مرکا

من بعد از آن که رفت او را خیلی کم می دیدم. شاید دلیل شکافی که بعد از آن میانمان افتاد همین بود. خبرها می رسید که پسر خوبی نیست... بابا همیشه سرکوفت تربیت نادرستش را به یوتاب می زد و می گفت که آبروی چندین و چند ساله ی او را برده!

یک بار بابا او را از بازداشتگاه به قید وثیقه آزاد کرد و دلیلش هم شرکت در یک پارتنی مختلط با انواع و اقسام مواد و نوشیدنی های غیر مجاز بود!

اما هر چه بود، از چند سال پیش تنها زن زندگیش ترگل بود. یعنی کلا تنها زن زندگیش ترگل بود! عاشق او شد و به او هم وفادار ماند...

درست سه سال پیش بود که آمد و به من بی خبر از همه جا گفت که عاشق ترگل شده.

آن روز داشتم فروغ می خواندم...

و بخاطر یارا می خواندم... شعرهای فروغ مرا یاد یارا می انداخت...

به چشمی خیره شد شاید بیابد

نهانگاه امید و آرزو را

دریغا، آن دو چشم آتش افروز

به دامان گناه افکند او را

خیلی وقت بود که او را ندیده بودم ولی می دانستم که قرار است بیاید... نهان گاه امید و آرزوی من، یارا قرار بود بیاید.

و آمد... آمد و آن نگاه آتش افروز را به من دوخت و مرا گرم کرد.

و بعد آتش زد و بعد خاکستر کرد...

-مرکا می خوام به عنوان یه دوست یه چیز خیلی مهم بهت بگم و ازت خواهش می کنم یه کاری برام انجام بدی.

یارا از من جان می خواست... می دادم!

با چشم های درخشان و پر عشق به او زل زدم و او گفت:

-راستش یکم خجالت می کشم بهت بگم. تا حالا از این کارا نکردم.

پسری که خجالت می کشید تا حرف دلش را به گوید... البته خجالت از شرمندگی نبود از حیایش بود!

شما بودید عاشق تر نمی شدید؟

-یارا بگو... مطمئن باش هر کاری از دستم بریاد انجام می دم.

و هر کاری هم که از دستم بر می آمد انجام دادم!

یارا به من چشم دوخت... منی که در دنیای دیگری سیر می کردم.

-مُرکا... من... من عاشق شدم.

قلبم که سینه ام را شکافت و روح از تنم پرواز کرد.

رنگم پرید و مطمئنا آن شخص من نبودم!

به سختی گفتم:

-عاشق کی؟

و او گفت:

-دختر عموت... ترگل!

ترگل! ترگلی که راز دلم را می دانست اما من نامرد نبودم و نامردی نکردم و به ترگل گفتم... ترگل هم از آن نیشخند های پیروزی اش به من زد و قبول کرد.

حسی که آن موقع داشتم را هنوز هم دارم. تنها چیزی که می توانم بگویم این است که ویران می کند و لهت می کند.

این که معشوق بیاید راست راست در *شم هایت زل بزند و بگوید:

-عاشق شدم!

من هم عاشق شدم...

ولی معشوق من سه روز پیش آمد و گفت که می خواهد عشقش را سوپرایز کند و خدا می داند چقدر دل من خون شد.

سوپرایزش هم یک حلقه ی تک نگین بود و یک زانو زدن ناقابل! با هم رفتیم برای ترگل حلقه خریدیم. و یارا از ترگل خواستگاری کرد و در این میان باز هم تنها دل بی صاحب من بود که خون شد!

دو روز بعد حالم زیاد خوب نبود... یعنی این چند وقته کلا حالم خوب نبود! غرغره های یوتاب به جان یارا هم بدتر اعصابم را به هم می ریخت و به جایی رسیده بود که حتی دلم می خواست خود به یارا زنگ بزنم و از او بخواهم که به دیدن یوتاب بیاید.

همین طور که سرگردان در خانه می چرخیدم، به طرف آشپزخانه رفتم. یوتاب طبق معمول مشغول پخت و پز بود. اصلا یوتاب را ول می کردی صبح تا شب فقط غذا می پخت و آن همه غذایی که درست می کرد برای خودش و من و ملینا زیادی بود!

آخرش هم یا مجبور می شد آن ها را داخل فریزر بگذارد که خراب نشود و بعدش هم غذای مانده را هیچ کدامان نمی خوردیم و همه اش سهم سطل آشغال می شد.

پوفی کشیدم و دهانم را باز کردم و حرف از دهانم در نیامده تلفن زنگ خورد.

تلفنی که در آشپزخانه بود را برداشت و با نگاه به شماره ی آن اخمی کرد و به من نگاه کرد.

لب زدم:

-کیه؟

با همان اخم که رفته رفته غلیظ تر می شد، گفت:

-یاراست!

ابرو بالا انداختم که او تماس را وصل کرد و صدای طلبکارش، هم در گوش من و هم در گوش یارا پیچید!

نمی دانم یارا چه گفت که یوتاب با حرص غریب:

-سلام به داداش بی معرفتم... با دروغات حالم خیلی خوبه.

ابروهایم بالاتر پرید و صدای یوتاب پر از بغض شد.

یارا:

-از یه دونه خواهرت مهم تر بود؟

یارا:

ترگل بریده ی یوتاب دلم را خون کرد و هر چقدر هم عاشق یارا بودم از این که یوتاب را این طور می آزد به هیچ وجه خوشم نمی آمد! از این بیزار بودم که یوتاب رنج کشیده، غمگین شود.

-آره همیشه همینطوریه... کارت مهم تر از منه... نمی گی یه خواهر تنها دارم، یه بهش سر نزنم ببینم مرده یا زنده.

کار؟ خوب کارش خیلی مهم بود یوتاب جان!

یارا:

یوتاب با غم گفت:

-مرکا بیچاره راست می گفت... عصر که اومد خونه گفتش نمیا یا! من بهش توپیدم اونو دلخور کردم. نمی دونستم این دفعه هم نمی شه رو حرفت حساب کرد.

با بهت به یوتاب نگاه کردم... یوتاب جان چرا پای مرا وسط می کشی؟

یارا:

-هیچی... فقط اومد خونه... دید افتادم به هول و ولا برای تو غذا درست کنم. گفتش خودمو اذیت نکنم نمیای.

یارا:

صدای یوتاب چند لحظه نیامد. حتی صدای ترگل هایش را هم نشنیدم. صدایش زدم:

-یوتاب.

مرکا

با گیجی به من نگاه کرد و ناگهان گل از گلش شکفت و با ذوق گفت:

داری میای اینجا؟ واقعا؟ تو راهی؟

یارا:

-قربونت برم... چی درست کنم برات؟

یارا:

-آره فدات شم... زود بیا...

یارا:

-خداحافظ.

و تلفن را قطع کرد و با چشم های ستاره باران به من زل زد و گفت:

-داره میاد شام این جا!

مرکا

نمی دانم چرا لرز بدی در دلم نشست. من با همه چیز کنار آمده بودم... نیامده بودم؟ با چشم های غمگینم به یوتاب خیره شدم. دلم می خواست امشب را در این خانه نباشم. دلم نمی خواست یارا را ببینم. حس ششمم به من می گفت که می خواهد بیاید و به یوتاب در مورد ترگل بگوید. طاقت نمی آوردم و کنار هم نیامده بودم...

اصلا آدمی بودم که همیشه در حالت مازوخیستی به سر می برد!

خود آزار بودم.

کاری می کردم و حس ابرقهرمان ها را پیدا می کردم و بعد هم می فهمیدم این قهرمان بازی آخرش باعث افتخار و شادی ام نمی شود...

فقط خودم را آزار داده بودم...

نیاز به هوای تازه داشتم... برای همین هم ملینا را بغل زدم و به یوتاب از طرف ملینا گفتم که دلش بستنی می خواهد.

و از خانه بیرون زدم.

وارد فروشگاه شدیم و به طرف یخچال بستنی ها رفتیم.

از هر نوعی که دوست داشت، چندتا خریدم که بعدا مجبور نشوم دوباره بیایم.

کارت عابر بانکم را به فروشنده دادم و کیسه ی حاوی بستنی را از روی پیشخوان برداشتم. دست ملینا که با چشم های قلب شکل به قفسه ی آلوچه ها لواشک ها زل زده بود را گرفتم و گفتم:

-اونا جیزه! ببین بستنی خریدم واست.

و کیسه را مقابل چشمان خوشرنگش تکان دادم. لب و لوچه اش را آویزان کرد و گفت:

-نمی ته از اونام بتری؟

این "ت" "ت" "ت" کردنش زیادی شیرین بود... لبخندی به رویش زدم و گفتم:

-حالا امشب بریم بستنی بخوریم. دختر خوبی باشی یواشکی برات می خرم.

چشمکی زدم و ادامه دادم:

-ولی قول بده به مامانی نگیا!

حالا قلب ها داشتند از چشم هایش پایین می ریختند... از خوشحالی بالا پرید و گفت:

-قول می تم نتم به مامان...

او را محکم به آغوش کشیدم و حسابی قربان صدقه اش رفتم. ملینا بهترین هدیه ی زندگی من بود. زمانی آمد که هیچ بچه ای در فامیل نبود و با آمدنش انگار رنگ و بوی دیگری را به خانه و خانواده بخشید.

از فروشگاه خارج شدیم و به طرف خانه حرکت کردیم. حوالی هشت شب بود و هوا هم تاریک... دست ملینا را محکم تر گرفتم. اگر کمی دیر تر می رسیدم و کمتر یارا را می دیدم بیشتر به نفعم بود!

فروشگاه کمی از خانه دور بود و ملینا هم وسط راه خسته شد و خواست بغلش کنم. با این که سخت بود اما او را در آغوش کشیدم و به خانه برگشتیم.

زنگ را زدم و منتظر شدم در باز شود. ملینا در آغوشم کمی شیطنت می کرد. در به طور ناگهانی انگار که کسی پشت در باشد باز شد و با چهره ی اخم آلود یارا روبرو شدم. احساس کردم کسی مرا از بلندی پرت کرد.

پشت بندش هم یک از خدا بی خبری یک پارچ آب سرد رویم پاشید!

نگاه عسلی رنگش در تاریکی شب می درخشید و ابروهای درهم گره خورده اش دلم را به لرزه انداخت.

به ملینا که در آغوشم بود نگاه کرد و دست هایش را به سمتم دراز کرد... قلبم به شدت می تپید و انگار می خواست سینه ام را بشکافد.

-بدش به من.

مرکا

این را گفت و ملینا را از آغوشم کشید و بوسه ای به روی گونه ی ملینا که با شیرین زبانی "تایی" "تایی" که همان دایی بود را می گفت، زد.

کنار کشید که وارد شوم اما وقتی دید من سر جا میخ شده ام، نامم را صدا زد:

-مرکا...

با گنگی چند ثانیه به چشم های درشت یارا نگاه کردم و گفتم:

-سلام...

و تمام سعی ام این بود که صدایم نلرزد و نمی دانستم تا چه حد موفق بودم!

یارا بی توجه به سلامم، با اخم گفت:

-بیا تو.

آب دهانم را قورت دادم و وارد شدم. همان طور که به طرف خانه می رفت و من هم دنبالش بودم گفت:

-برای چی این وقت شب پاشدی با یه بچه رفتی بیرون؟

نگران شدن و غیرتی شدن های الکی اش هم دلم را به غش و ضعف می انداخت. لبم را گزیدم تا لبخند روی لبم ننشیند و دنیایم یک پارچه صدای ضربان قلبم نشود...

به آرامی گفتم:

-ملینا بستنی می خواست ر...

میان حرفم آمد و کمی عصبی گفت:

-زنگ می زدی به من.

آرام تر گفتم:

-یگه ملینا خیلی بی تاب می کرد.

احیانا خودم نبودم که بی تاب بود؟ مکشی کردم و ادامه دادم:

-جای دوری که نرفته بودم تازه هم ساعت هشته... دیگه انقدرم بی دست و پا نیستم که نتونم از پس خودم بر پیام که.

چشم غره ای به من رفت و قدم هایش را تند کرد و لبخند این بار روی لبم نشست... هنوز کله خر بود!

انگار کمی که از من دور شد، تازه تلنگری به من خورد و یادم آمد که نمی خواستم امشب او را ببینم. سرم را به زیر انداختم و به امشب فکر کردم.

اگر یارا به یوتاب می گفت که من می مردم! کاش یارا نمی آمد... آخر جانم برایم عزیز است! اما این رویا نبود... واقعیت بود و یارا آمده بود و کاش نمی آمد. من نمی خواستم امشب یارا را ببینم اما انگار یارا امشب کمر به قتلم بسته بود و... خدا امشبم را کنار یارا به خیر کند!

صدای خنده های بلند ملینا گوشم را نوازش کرد و لبخند روی لب هایم نشاند و تشویش درونم را تا حدودی آرام کرد. از راهروی باریک گذشتیم و داخل پذیرایی شدیم و یک آن محو لبخند عمیق روی لب های یارا شدم...

چند ثانیه به او زل زدم و عاقبت وقتی یوتاب صدایم زد، به خودم آمدم و تک سرفه ای کردم و به سمت ملینا که در آغوش یارا بود رفتم... کنار یارا ایستادم و سعی کردم استوار به نظر برسم. بدون هیچ لرزشی گفتم:

-می شه... بدینش به من؟

یارا با تعجب من نگاه کرد. شاید بخاطر این بود که تا همین دو روز پیش "تو" بود و حالا شده بود "شما"!

باید هم این گونه می شد. من دیگر حق نداشتم با او مثل قبل برخورد کنم.

این مکث طولانی میانمان بدنم را به لرزشش انداخت و این لرزش، به کل تنم سرایت کرد و دستانی که برای به آغوش کشیدن ملینا دراز کرده بودم هم لرزید! یارا گفت:

-آره بگیرش. فقط مُرکا...

لعنتی! چرا دلم هِلک و هِلک می لرزید؟! آخر خدا را خوش می آمد که با یک صدا زدن اسم در قلبم زلزله بر پا شود؟ به خدا که انصاف نبود... نگاه از یارا دزدیدم و گفتم:

-بله؟

یارا لبخندی زد... از همان لبخند های قشنگی که مهربانی اش را با سخاوت به قلب بیننده می پاشید و قلب مرا عاشق تر می کرد! دست پشت گردنش کشید و کمی شرمش شد... از گوشه چشم به یارا نگاه کردم و این دل اگر برایش ضعف می رفت؛ ایرادی که نداشت، داشت؟

-می گم؛ فرصت نشد درست و حسابی ازت تشکر کنم... هم برای کمکت و هم این که به یوتاب نگفتم.

این بار چانه ام لرزید و قلبم سرد شد. لبخندی زدم که تلخی اش را فقط خودم حس کردم و آرام گفتم:

-قابلی نداشت.

مرکا

و واقعا هم نداشت... یک مازوخیست از خود آزاری باید لذت ببرد!

ملینا را از آغوش یارا گرفتم و تمام سعی ام را کردم که حتی یک بند انگشتم هم با دستان یارا تماس پیدا نکند. ترگل لرزانی کشیدم و ملینا را به آغوش گرفته و به زور لبخندی زدم.

از داخل کیسه، یک بستنی بیرون آوردم و به طرف یارا گرفتم و همراه با فرو فرستادن آب دهانم گفتم:

-بفرمایید.

یارا باز هم با تعجب نگاهم کرد. آرام گفتم:

-دستت درد نکنه نمی خورم...

مکثی کرد و ادامه داد:

-خوبی مُرکا؟

نه خوب نبودم... من یک عاشق مازوخیستی روانی بودم... چنین حالی مشخصا خوش نیست!

چرا عاشقی انقدر سخت است؟

چرا باید حالم این گونه باشد؟ احساس می کردم پاهایم سست شده اند و قامت کوچک ملینا روی شانه ام سنگینی می کند! انگار به مویی بند بودم و هر لحظه ممکن بود فرو بیاشم! به زور، با صدایی که انگار از ته چاه در می آمد گفتم:

-چیزی نیست... خوبم...

یارا سری تکان داد و اشاره ای به بستنی در دستم کرد و گفت:

-بده ملینا. ببین چجوری بال بال می زنه!

نگاه کوتاهی به ملینا که دست و پا می زد و با آواهای کوتاهی صدایم می کرد انداختم و گفتم:

-الان می دم بهش... شما چرا نمی خورین؟

اخم های یارا در هم شد و با کج خلقی گفت:

-مُرکا صبح که باهام می اومدی کافه، یادم نمیاد شما بوده باشم... الان چه...

اما وقتی یوتاب، یارا را صدا زد، ترگل راحتی کشیدم و یارا پوفی کرد. به موقع بود!

از جا بلند شد و بستنی ها را از دستم گرفت و انگشتانش با پوست سرد دستم برخورد کرد و انگار دستانش گرم بود... گفت:

-آب شدن... می برم می زارمش تو یخچال.

و بدون توجه دیگری به من، که با یک بستنی در دستم، خشک شده بودم... به سمت آشپزخانه رفت. در فکر فرو رفته بودم و قلبم تند می تپید. نباید انقدر تابلو بازی در می آوردم. نباید... با سوزشی که روی گونه ام حس کردم، اخم هایم در هم شد و آخی گفتم.

چشمانم را باز کردم و با غضب به ملینا نگاه کردم. دخترک، چنگم زده بود!

ملینا را روی یکی از مبل ها گذاشتم و به حالت این که با او قهر هستم، بستنی را برایش باز کردم و به دستش دادم و گفتم:

-خیلی دختر بدی شدی... از لواشک خبری نیست...

ملینا زبانش را برابم در آورد و گفت:

-نتر نمی تام!

با چشم های گرد شده نگاهش کردم که لیزی به بستنی اش زد و رویش را از من گرفت.

دستی به گونه ام کشیدم که جای چنگ ناخن های کوچک ملینا، می سوخت... مطمئن بودم جای چنگ ملینا، تا چند روزی مهمان چهره ام خواهد بود...

سری به تاسف تکان دادم و کمی صبر کردم تا حرف های خصوصی خواهر و برادری میان یوتاب و یارا تمام شود و علی الخصوص این که یارا از آشپزخانه خارج شود! هر چه کمتر با او روبرو می شدم، بیشتر به نفعم بود.

لب هایم را روی هم فشردم و به اتاقم برگشتم و الکی خودم را سرگرم کردم و بعد از حدود یک ربع، دوباره به پذیرایی برگشتم و سرکی کشیدم. با دیدن یارا که روی کاناپه ی روبروی ال ای دی نشسته بود، ناخواسته لبخندی از رضایت زدم و به طرف آشپزخانه رفتم.

یوتاب در حال هم زدن سوپ خوش عطرش بود... با صدایی آرام پرسیدم: چی پختی یوتاب؟

یوتاب از روی سرشانه نگاهم کرد و با خنده و چشم هایی که از خوشحالی گوشه هایش چین خورده بود؛ گفت:

-بچم هوس کاله کباب کرده بود ولی دلم نیومد همین جوری بذارم جلوش، یکم سوپ شیر و کیکم درست کردم که بعد غذا با بستنی بیارم.

ابرو بالا انداختم و خنده ام گرفت. یوتاب از ذوقش نمی دانست چه کند! چیزی نگفتم چون نمی خواستم خوشحالی یوتاب را خراب کنم. آرام گفتم:

-دستت درد نکنه... من میزو می چینم.

یوتاب سری تکان داد و دوباره مشغول هم زدن سوپ شد. من هم شروع به آوردن ظروف و باقی چیزها کردم و در همان حال که یوتاب از خوب بودن غذایش مطمئن شد به پذیرایی رفت و به من سفارش کرد حواسم باشد که سوپ ته نگیرد.

میز را برعکس همیشه با نهایت بی حوصلگی چیدم و نگاهی اجمالی به آن انداختم و گوشه ی لب هایم را کج و کوله کردم و به پذیرایی رفتم.

یارا و یوتاب مشغول صحبت با هم بودند و ملینا هم در حال تماشای برنامه ی کارتون بود. غذا هنوز حاضر نبود و آن ها هم که مطمئنا نیازی به یک اضافه برای حرف هایشان نداشتند و چون کاری نداشتم، به طرف اتاق خوابم رفتم.

کمی بهم ریختگی اتاق را مرتب کردم و بعد دوباره به پذیرایی برگشتم و وقتی یوتاب را در پذیرایی ندیدم، به طرف آشپزخانه رفتم و تا نگاه یوتاب به من افتاد، تند گفتم:

-برو یارا رو صدا بزن ملینا رو هم بردار بیارش شام آمادس.

سر تکان دادم و به طرف یارا رفتم... کنارش رسیده و دست هایم را در هم قلاب کردم و آرام گفتم:

-شام حاضره...

یارا که در فکر بود، با شنیدن صدایم با گیجی به من نگاه کرد و گفت:

لب هایم را تر کردم و ملینا را بغل کردم. اول دست و روی ملینا را در دست شویی شستم و صورتش را خشک کردم و به آشپزخانه رفتیم. تا وارد شدم صدای یارا را شنیدم که می گفت:

-می خوام یه خبر خوش بهت بدم.

درست در همان جا که بودم خشک شدم و با بهت و قلبی پژمرده به یارا زل زدم. یوتاب با تعجب به او نگاه کرد و گفت:

-خبر خوش؟

-آره...

یارا مکشی کرد و انگار داشت حرفش را مزه می کرد. پوزخندی زدم. تا همین حالا هم که توانسته بود خودش را کنترل کند تا یک وقت بی مقدمه از دهنش در نرود هم کار خدا بود وگرنه یارا از خوشحالی نمی دانست چه کند...

اما پنهان کردن این قضیه کار درستی نبود. هر چه زودتر می گفت من هم زودتر راحت می شدم. بهرحال کاری بود که خود کرده بودم و خود کرده را هم تدبیر نبود... حداقل این یکی را نبود!

منتظر به یارا نگاه می کردم. در دلم آشوب بود. دستم را مشت کردم و آهم را در سینه خفه کردم. ملینا در آغوشم وول می خورد و نگاه یارا به سمت من کشیده شد و لبخند عمیقی زد.

-مرکا هم می دونه...

رنگم پرید و نگاه یوتاب با شک به جانم افتاد و گفت:

-خیر باشه!

یارا با صدای مسروری جواب داد:

-خیر که هست...

و بعد از مکث کوتاهی ادامه داد:

-می خوام داماد شم!

و زانوهای من لرزید. یوتاب چند لحظه با بهت به یارا نگاه کرد و بعد از حلاجی کردن حرف یارا، چشمانش گرد شد و رنگ شادی روی چهره اش پاشیده شد... از جا پرید و میز را دور زد و محکم یارا را در آغوش کشید و گفت:

-قربونت برم داداشم... مبارک باشه.

مرکا

از یارا جدا شد و نگاه شیطنت باری به من انداخت و پیش خودش چه خیال هایی که نبافت! حداقل در طول این چندسال زندگی با یوتاب فهمیده بودم که دوست دارد من و یارا با هم ازدواج کنیم و چندباری هم مرا عروس خودش خوانده بود و شاید این ها هم که کم در این علاقه بی تقصیر نبودند!

یوتاب گفت:

-حالا کی هست؟ آشناس؟

عرق سردی روی پیشانی ام نشست و دهانم خشک شد. گلویم به سوز عجیبی افتاد و با چشم هایی که داشت سیاهی می رفت، به یارا نگاه کردم.

یارا سرش را به نشانه ی مثبت تکان داد و گفت:

-از آشنا هم آشنا تره... تو هم خوب می شناسیش.

یوتاب خندید.

نیم نگاهی به من که رنگم حسابی پریده بود انداخت و نگاه من میان یارا و یوتاب در نوسان بود.

-حالا اسم این دختره خوشبخت چیه که منم می شناسمش؟

مکئی طولانی کرد و گفت:

-ترگله... دخترعموی مُرکا، دختر محمود خان.

چانه ی من لرزید... قلبم هم لرزید. پاهایم لرزید... اشک جوشید و تا پشت پلک هایم بالا آمد. چرا من نبودم؟ چرا یارا نگفت:

"مُرکا... دختر میعاد خان"

کاش این جمله را می گفت. کاش...

یوتاب انگار از بلندی پرت شده بود و میبھوت بود. نگاهش گیج و گنگ بود و به زور زمزمه کرد:

-ن... نف... س؟

یارا با شعف سر تکان دا و انگار حال من و یوتاب را نمی دید! یوتاب به من نگاه کرد و به زحمت لبخندی زد و گفت:

-م... مبارک... بد... اشه...

یارا از جا بلند شد و این بار او یوتاب را در آغوش کشید.

-ممنون آبجی.

داشتم می مردم. نمی توانستم تحمل کنم. هر لحظه امکان داشت اشک هایم جاری شوند. دست هایم انگار برای نگه داشتن ملینا بی حس شدند و به سختی توانستم او را روی زمین بگذارم و بعد به سرعت قدمی به عقب برداشتم و چرخیدم و به سمت دستشویی دویدم.

داخل شدم و در را بسته و به آن تکیه دادم و سد مقاومتم شکست. اشک هایم جاری شد و دستم را محکم روی دهانم فشردم تا صدای هق هقم رسوایم نکند. مشتم را روی ران پایم کوبیدم و دستم محکم تر دهانم را فشرد و هق هقم را در گلو خفه کردم...

امان از عاشقی...

امان از درد عاشقی که داشت نابودم می کرد. هیچ فکر نمی کردم که شنیدن این جملات از زبان یارا اینقدر سخت باشد و عذابم دهد اما بود...

سخت تر از آنچه که فکر می کردم بود. در آینه به چشم های سرخم زل زدم و از نگاه قهوه ایم متنفر شدم... یعنی اگر چشم هایم آبی بود یارا عاشقم می شد؟

سینه ام با شدت بالا و پایین شد و با ترگل های بریده بریده هق زدم.

شیر آب را تا آخر باز کردم تا صدایم بیرون نرود. قلبم درد می کرد و تکه تکه شده بود...

آن قدر هق زدم و اشک ریختم که آخر سر با بینی کیپ شده و صورتی سرخ و غم آلود و پژمرده از آن جا خارج شدم.

تا پایم را از دستشویی بیرون گذاشتم، صدای زنگ تلفن در گوشم پیچید و با قدم هایی آرام به طرف تلفن رفتم و با صدای گرفته ام بدون نگاه کردن به شماره تلفن جواب دادم:

-الو... بفرمایید؟

صدای خش خشی که خبر از خراب بودن پل های ارتباطی می داد در گوشم پیچید و بعد صدای مردی که باعث شد از بهت برای چند لحظه ترگل نکشم...

-الو... منزل ریاحی؟

چند لحظه طول کشید تا زبانم به کار بیاید... در حالی که لکنت گرفته بودم، با بهت زیر لب زمزمه کردم:

-م... مه... یار...

"فصل دوم"

خشک شده بودم و حتی الو گفتن های مهیار مرا از شوک در نمی آورد. شنیدن صدایش بعد از این همه سال تمام آن خاطرات را برایم زنده می کرد. دست هایم با شدت زیاد لرزید و گوشی تلفن از دستم ول شد و با صدای بدی روی فرش افتاد.

نمی دانم چقدر گذشت که یارا از آشپزخانه خارج شد و به طرفم آمد. چشم هایم از حدقه در آمده بود و نگاهم در نگاه بهت زده ی یارا گره خورد. یارا هم چشم های گرد شد و با دیدن حالم به طرفم دوید و گفت:

-مرکا چی شده؟

همان لحظه یوتاب هم با حالتی دو خودش را به من رساند و گفت:

-چی شد؟ کی بود؟

وقتی دیدم من حتی جواب نمی دهم و فقط با چشمانی از حدقه در آمده به آن ها زل زدم، خودش خم شد و گوشی را از روی زمین برداشت و آن را سمت گوشش برد و گفت:

-الو...

مهیار:

انگار او هم با شنیدن صدای مهیار بهت زده شد و گفت:

مرکا

-مهیار تویی؟ مرکا بود... شوکه شده.

مهیار: ...

-مهیار چرا انقدر دیر خبر می دی آخه؟ اینجوری که نمی شه...

مهیار: ...

-آخه انقدر یهویی؟ باید زودتر خبر می دا... الو... الو...

انگار تماس قطع شد که او تلفن را گذاشت و به من که با حالتی درمانده نگاهش می کردم گفت:

-مژده بده مرکا خانوم. داداشت فردا داره میاد ایران.

مثل برق گرفته ها نگاهش کردم و یارا با بهت گفت:

-مهیار داره میاد؟ چرا انقدر یهویی؟

یوتاب جوابی نداد و سکوت کرد... به چهره اش چشم دوختم و با صدای ضعیفی گفتم:

یوتاب با غم به من نگاه کرد و باز هم از دادن جواب سر باز زد. نمی دانم غم نگاهش برای منی بود که از دست مهیار بد زخمی خورده بودم و یا برای چیز دیگری بود... اما یوتاب هم مثل من خوب می دانست که آمدن مهیار برای هیچ کدامان خیر نیست... یوتاب انگار وا رفته بود.

تمام اعضای صورتش شل شده بود و گوشه ی لب هایش به سمت پایین متمایل شده بود از آن خوشحالی چند لحظه پیش چیزی در چهره اش نبود. با صدایی گرفته گفت:

-بلند شید بریم شام بخوریم. کلی کار داریم... باید برای فردا مهمون دعوت کنم... خونه هم باید تمیز بشه... زود باشید.

و از جلوی چشم های متعجبمان به سرعت دور شد. یارا مسیر رفتن خواهرش را دنبال کرد و بعد شانه ای بالا انداخت و با کشیدن ترگل عمیقی، رو کرد به من که هنوز ساکت بودم و ابرویی بالا انداخت و با پوزخندی گفت:

-تبریک میگم بهت... چشمت روشن!

من از خبر آمدن مهیار آن هم پس از سال ها، در بهت کامل بودم... چیز مبارکی نداشت... بودن و دیدن مهیار فقط زخم های گذشته را سر باز می کرد. گذشته ای که حالم از آن بهم می خورد.

با گنجی به یارا نگاه کردم و یارا انگار با دیدن حال دگرگون شده ام کمی دلش به حالم سوخت و پشیمان از گفته اش، ضربه ی آرامی روی پیشانی ام زد و گفت:

-این جووری وا نرو... مهیار مطمئنا عوض شده و دیگه مثل قبل نیست.

میان حرفش آدمم و گفتم:

-به نظرت اینا گذشته رو عوض می کنه؟

یارا گفت:

-من درست و حسابی نمی دونم چی شده ولی بهرحال اون برادرته.

-نه نیست.

یارا پوفی کشید و من گفتم: حالم ازش بهم می خوره. کاش هیچ وقت بر نمی گشت.

در ذهنم هزاران سوال بود... چرا مهیار می خواست برگردد؟ چرا بعد از این همه سال؟ نمی شد باقی عمرش را هم همانجا بماند و برنگردد؟ غم هایم کم بود که حالا باید عزای آمدن مهیار را هم می گرفتم؟ دلم به ترس و لرز افتاده بود. از پدر و برادر کم نکشیده بودم... پدرم که رفته بود و مهیار هم چندین سال بود که بعد از آن اتفاق پایش را ایران نگذاشته بود.

به همه گفتند برای ادامه ی تحصیل رفته اما واقعیت مدفون شده که چیز دیگری بود. تنم لرزید و این لرز را یارا هم حس کرد و با تعجب به من نگاه کرد و گفت:

مرکا
-خوبی مُرکا؟

جوابی ندادم...

دلم هم نمی خواست که جواب بدهم. تمامی اتفاقات آن روز مقابل چشمانم رژه می رفت.

گذشته مقابل چشمانم زنده شد...

سال اول راهنمایی بودم. از آن دخترهایی بودم که آسه می رفت و می آمد تا مبادا گربه ای او را شاخ بزند!

با وجود یک پدر شدیداً متعصب و یک برادر کپی پیست پدر، ترجیه می دادم که آن روی بدشان را که هیچ کس جز خانواده اش ندیده بود را بلند نکنم!

یکی از دوستانم که دختر شر و شیطانی بود، به تازگی خانه اش را عوض کرده بودند و راهش با من یکی بود و بهمین خاطر با هم بر می گشتیم.

متوجه رفت و آمد پسرها با او می شدم اما به روی خودم نمی آوردم.

چند وقتی بود که پسر بیست و سه چهارساله ای از دم مدرسه تا دم خانه او را دنبال می کرد.

می ترسیدم و به سوسن می گفتم که چرا او دنبالمان می کند و او با بی خیالی می خندید و می گفت اگر محلش ندهیم خودش پی کارش می رود.

اما نرفت...

در مسیر راه یک ساندویچی بود، که یارا و مهیار آن جا پلاس بودند!

همیشه با کلی ترس و لرز از مقابل آن می گذشتم که مبادا مهیار متوجه آن شود...

اما چند وقت بعد، یارا سرمای شدیدی خورد و مجبور بود در خانه بماند اما مهیار، با دیگر دوستانش شروع به گشت و گذار در محله می کرد و از شانس گندم... یک بار دید که آن پسر دارد من و سوسن را دنبال می کند.

او مقابل دوستانش هیچ خشمی از خود نشان نداد.

اما وقتی به خانه برگشتم، بدون این که فرصت توضیحی داشته باشم، با سخن کمر بند و کتک روبرو شدم.

مهیار زودتر خود را به خانه رسانده بود و همه چیز را کف دست پدر پسر دوستم که حرف مهیار برایش خدا بود گذاشته بود.

نمی دانم چقدر کتک خوردم، اول از بابا و بعد از مهیار... فقط می دانم که لاشه ی نیمه جانم را یوتاب به بیمارستان رساند.

تا استخوانم را شکسته بودند و آن موقع دوره ی ماهانه بودم و خون زیادی بخاطر ضربات پی در پی ان ها از دست داده بودم.

تقریباً یک ماه بستری بودم تا بالاخره مرخص شدم. در این مدت نه بابا و نه مهیار یکبار هم به دیدنم نیامدند.

دکتر می گفت اگر به بیمارستان نمی رسیدم می مردم و از یوتاب خواست که از بابا و مهیار شکایت کند اما یوتاب بیچاره تر از خودم... روی گند آن ها ماله کشید و وقتی به خانه برگشتم، مهیار رفته بود...

حس درد و سوزش تمام آن ضربات را انگار دوباره داشتم حس می کردم. یارا پی در پی صدایم می کرد و من به این فکر می کردم که نمی شد همان طور که تا حالا در آن جا مانده بود بقیه ی عمرش را هم در آن جا بماند؟ حالم از ریخت مهیار هم بهم می خورد...

او باعث شد که من از خیلی چیزها محروم باشم. از آزادی، تحصیل، دوست...

یارا صدایم زد:

-پاشو مُرکا... معلومه برای فردا کار زیاد دارین... پاشو برو شامتو بخور. خودتو جمع و جور کن...

با حالتی منگ از جا بلند شدم و مثل یک ربات به طرف آشپزخانه رفتم. تا وارد شدم، نگاه یوتاب به من افتاد و چنگی بر گونه اش زد و گفت:

-وای خاک به سرم... مُرکا چرا رنگ و روت این شکلی شده؟

بی جواب روی صندلی نشستم و یوتاب یک لیوان آب برایم ریخت و به طرفم گرفت و گفت:

-بخور ببینم. رنگ به روت نمونده.

چند قلپ از آب نوشیدم و دستم را به لبه ی میز گرفتم و ایستادم. یارا صدایم زد:

-کجا؟

بی توجه به آن دو با پاهایی لرزان از آشپزخانه بیرون زدم و به طرف اتاقم رفتم. بی حال روی تخت افتادم و به سقف زل زدم... امشب هم مثل همیشه تا صبح بیدار می ماندم فقط امشب قرار نبود در شب زنده داری ام به یارا فکر کند. تا صبح در فکر عذاب آور مهیار بودم...

وقتی که صبح از خواب بیدار شدم، ندایی به من می گفت که قرار نیست هیچ چیز مثل قبل شود. از امروز مهیار می آمد و قرار بود هر روز با او چشم در چشم شوم.

تنها امیدی که داشتم این بود که شاید در این چند سالی که نبوده تغییر کرده باشد. همه ی آدم های تغییر می کردند و امیدوار بودم او بهتر شده باشد.

خمیازه ای کشیدم و روی تخت نشستم. چند بار پلک زدم و اتاق ساده ام را از نظر گذراندم.

یک فرش دوازده متری فانتزی کرمی رنگ کل اتاق را پر کرده بود و تختم کنار پنجره قرار داشت.

میز و کنسول و آینه ی ست چوب تخت هم کنار هم در گوشه ای از اتاق بودند و دری که به اتاقم را به اتاق دیگر وصل می کرد.

اتاق کناری اتاق کارم بود و بیشتر مواقع را در آن جا می گذراندم.

از روی تخت بلند شدم و کش و قوصی به بدنم دادم. امروز روز دیگری بود...

از اتاق که بیرون رفتم متوجه خالی بودن خانه شدم.

وارد آشپزخانه شدم و به طرف یخچال رفتم. برگه ای که با یک پیکسل آهنربا دار قلبی شکل روی در یخچال نصب شده بود توجهم را جلب کرد.

"مرکا من رفتم خرید... خونه رو تا اونجا که تونستم تمیز کردم، یه گردگیری کن و جاروبرقی بکش.

یوتاب"

ابرو بالا انداختم و فکر کردم دقیقا خانه چه کاری جز همین دو تا داشت!؟

پوفی کشیدم و در یخچال را باز کردم و یک شیرینی برداشتم.

یک لیوان قهوه فوری برای خودم درست کردم و همان صبحانه ام شد.

از همان بچگی زیاد اهل صبحانه ی پر و پیمان نبودم و چقدر یوتاب بخاطرش بر سرم غر می زد!

یاد لقمه هایی افتادم که صبح ها برایم درست می کرد و بعنوان تغذیه ی مدرسه ام می گذاشت و همیشه آن ها را به یک نحوی گم و گور می کردم! یا جایشان پشت پرده ی پنجره ی کلاس بود و یا داخل باغچه ی حیاط مدرسه غذای پرنده ها می شد!

لیخند ریزی روی لبم نشست.

قهوه را که خوردم، لیوانم را شستم و داخل آبچکان گذاشتم.

دستمال و شیشه پاک کن را برداشتم و اول کل خانه را گردگیری کردم.

کمی استراحت کردم و جاروبرقی هم کشیدم و بعد از این که حسابی خسته شدم به حمام رفتم.

یک دوش فوری گرفتم و از حمام بیرون آمدم و لباس پوشیدم.

نگاهی به ساعت انداختم. مهیار ساعت هفت شب می رسید و هنوز وقت زیادی تا آخرین لحظات آرامشم داشتم.

نمی خواستم برای استقبالش بروم و این را به یوتاب هم گفته بودم که طبق معمول سرزنش شدم.

اما هر چه که هست علاقه ای به دیدارش ندارم.

نمی دانم چرا ساعت روی دور تند افتاده بود و انقدر زود می گذشت...

نفهمیدم چطور گذشت که حالا گوشه ای کز کرده بودم و زیرزیرکی به اطراف نگاه می کردم و با تمام وجود سعی می کردم که نگاهم به مهیار نیوفتد...

با این که می دانستم تمام توجهات معطوف مهیار است اما دلم می خواست به نحوی از آن جا دور شوم... حدودا نیم ساعت بود که رسیده بود و یوتاب دنبالش رفته بود.

ملینا هم امروز پیش یارا بود چون با کارهایی که سرمان ریخته بود دست و پایمان را با ورجه وورجه هایش می گرفت. اگر دست خودم بود حتی دانه ی برنجی را از روی زمین بر نمی داشتم اما دلم برای یوتاب سوخت که دست تنها این همه کار سرش ریخته بود.

وقتی مهیار وارد خانه شد اصلا طرفش نرفتم و اوهم انگار برایش مهم نبود و بهتر هم که نبود!

همین که حالا این جا نشسته بودم هم خیلی بود!

مرکا

نگاهم را دور تا دور جمع گرداندم... تمام فامیل های پدری ام در آن جا حضور داشتند و یقینا برای دیدن نوه ی ارشد خاندان ریاحی آمده بودند!

از جایی که نشسته بودم می توانستم به راحتی همه چیز را آنالیز کنم و به رفتارهای به ظاهر های کلاس دختران فامیل برای جلب توجه مهیار پوزخند بزنم.

آخر مانده بودم که این ها نه سنشان به مهیار می خورد و آن هایی هم که می خورد ازدواج کرده یا نامزد داشتند!

عشوه های دخترهای زیر بیست سال فامیل برایم مضحک بود و آخر بیشتر سیزده، چهارده سال تفاوت سنی به چشمشان نمی آمد؟

نمی توانستم منکر این شوم که مهیار با آخرین تصویری که از او داشتم تفاوت پیدا کرده و حالا یک مرد بالغ و جذاب به نظر می رسید، اما من می دانستم که او در ظاهر مثل یک سیب سرخ به نظر می رسد اما از درون کرم خورده و خراب است! مهیار گرگی بود در لباس میش!

انگار خدا صدایم را شنید که یوتاب صدایم زد و با عجله از جا پریدم و به سمت آشپزخانه رفتم.

-بله یوتاب؟

یوتاب نگاهم کرد و گفت:

-بیا این سینی چای، ببر برای مهمونا بگیر.

پوف کلافه ای کشیدم و سری به نشانه ی مثبت تکان دادم. سینی را برداشتم و به پذیرایی رفتم. درحالی که سینی چای را دور می چرخاندم، صدای بلند خوش و بش شنیدم... چرخیدم و نگاهی به میهمان های جدید انداختم.

با دیدن خانواده ی عمویم، ترکیب حسی از غم و خوشحالی در دلم نشست. لبخندی که بر لبم نشست، شیشه خورده هایی از اندوه داشت اما باید ظاهر را حفظ می کردم.

سینی چای را روی میز گذاشتم و با قدم هایی کوتاه به طرف آن ها رفتم. دیدم که عمو محمود مهیار را به آغوش کشید و چند بار به پشتش زد.

از او جدا شد و همراه با دست کشیدن به سیل هایش، با صدای زمخت و خشنش گفت:

-خوش اومدی پسر جان... مردی شدی واسه خودت. وقتی رفتی رو یادمه.

از همان صحبت های کلیشه ای بود و مهیار کج خند مضحکی زد و جوابش چندان دلچسب نبود!

-متشکرم!

در دل پوزخندی زدم و مرد هم این قدر گوشت تلخ و نجسب و مغرور؟

صدای نازک و تیز نازیلا، زن عمویم، که از عمد نازک تر شده بود، مرا به خود آورد.

-خوش آمدی مهیار جان.

مهیار این بار همان متشکرم را هم نگفت. فقط به تکان دادن سرش اکتفا کرد و من در سکوت، مثل یک مجسمه ی سنگی کنارشان ایستاده و مشغول تحلیل رفتار آن ها بودم!

نوبت که به ترگل رسید، چشم هایم ناخودآگاه تیز و تیره شد و حتی حرف هایشان را هم نشنیدم. فقط دیدم که لب های سرخ رنگ ترگل با لبخند مرموز و کوچکی تکان می خوردند و چشم هایش دلربا و غیرقابل نفوذ به نظر می رسید.

آن لحظه مهیار را از یاد بردم و نیش حسادت را در قلبم حس کردم. این دختر، کسی بود که یارا عاشقش بود!

رویم را از آن ها گرفته و خواستم برگردم که صدای عمو محمود را شنیدم...

-مرکا جان تحویل نمی گیری!

حس کردم برای لحظه ای نگاه ترگل به روی من افتاد اما سریع به خود آمدم و لبخند ملیحی زده و گفتم:

-این چه حرفیه عمو جان... دیدم دارید با مهیار احوالپرسی می کنید گفتم منتظر شم تا صحبتتون تموم بشه.

عمو لبخندی زد و رویم را بوسید و گفت:

-چشمت روشن دخترم، خوب هستی؟

حیف که باید مودب می بودم وگرنه می گفتم که یک عوضی به تمام معنا خوش آمد دارد؟ جواب دادم:

-ممنونم عمو... شما چطورین؟

-ممنونم مرکا جان...

و بوسه ای به پیشانی ام زد... او را دوست داشتم. از وقتی بابا رفت جای پدر بود و حتی در سال هایی که بابا بود هم از بابا خیلی خیلی بیشتر به من محبت می کرد...

با زن عمو سلام و احوالپرسی کردم و بعد رو کردم به ترگل اما در جا خشک شدم... ترگل رویش را چرخاند و به سمت دیگری رفت. چشم در حدقه چرخاندم. همان بهتر که حرف

ی با هم نزدیم.

رابطه مان خیلی وقت بود که شکراب بود... درست از وقتی که یارا بمن گفت عاشق ترگل است...

هوفی کشیدم و زن عمو را به طرف پذیرایی راهنمایی کردم و در همان حال نیم نگاهی به مهیار انداختم که صاف و انگار که عصا قورت داده، روی میبل تک نفره ی سلطنتی نشسته بود و پا روی پا انداخته بود.

سینی چای را که حالا سرد شده بود، از روی میز برداشتم و میان همه ی میهمان ها، به سمت آشپزخانه رفتم. یک دور دیگر چای ریختم و برگشتم تا برای میهمان های جدید چای بگیرم.

همین طور که داشتم چای می گرفتم ناگهان صدای مردانه ای شنیدم که باعث لرزش زانوهایم شد. صدای برخورد لبه های فنجان های چای بر هم، در گوشم نشست.

چرخیدم و به راهرو نگاه کردم که یارا، ملینا به بغل داخل خانه شد و از همان جا با همه احوالپرسی کرد و رسید به مهیار.

ملینا را روی زمین گذاشت و مهیار را در آغوش کشید و گفت: خوش اومدی مهیار.

مهیار هم او را محکم به خود فشرد و لبخند عمیقی زد.

-مرسی پسر... چقدر عوض شدی.

یارا نگاهی به سرتاپای مهیار انداخت و گفت: یکی باید اینو به خودت بگه.

و خندیدند... دوازده سال از رفتن مهیار می گذشت. مهیار آن دوران نوجوانی بهترین دوست یارا بود و فاصله ی سنی کمشان باعث شده بود که با هم خیلی صمیمی باشند. این صمیمیت تا زمانی بود که بابا برای پاک کردن گند مهیار، او را فرستاد هلند و بعد از آن یارا با جاوید، که آن زمان هم دانشگاهی بود صمیمی شد و همین هم سبب آشنایی لاله، دخترعمه ی من با جاوید شد و بهم علاقمند شدند...

فکر می کردم که بعد از این همه مدت آن ها کمی سرد با هم برخورد کنند اما انگار اشتباه می کردم.

یارا پس از احوال پرسى با همه، وقتى روبروى ترگل رسيد، چند لحظه مكث كرد و بعد گفت: سلام ترگل خانوم.

ترگل خيلى خشك جوابش را داد: سلام.

و رويش را برگرداند.

يارا شوكه شد. من هم از اينكه ترگل با يارا اينقدر سرد برخورد كرده بود، بهت زده شدم... همه سر جايشان نشسته بودند و با هم ديگر صحبت مى كردند. نگاهى به مهيار و يارا انداختم كه با هم حرف مى زدند و بعد نگاهم چرخيد روى ترگل كه داشت زير زيركى به آن دو نگاه مى كرد.

ترگل عميقى كشيدم و به يارا زل زدم. چقدر خودم را از او دور حس مى كردم. وقتى براى بار بيستم! يوتاب صدايم زد، پوفى كشيدم و به آشپزخانه رفتم.

آن جا خودم را با شستن ليوان هاى چاى و پيشدستى هاى ميوه سرگردم كردم.

كمى بعد يوتاب صدايم زد:

-مُرکا.

چرخيدم و به او كه در آستانه ي ورودى آشپزخانه ايستاده بود نگاه كردم و گفتم:

جانم یوتاب؟

همه ی مهمونا اومدن... بیا پذیرایی.

بی توجه گفتم:

نمی بینی؟ دارم ظرفارو می شورم. بمونه زیاد میشه نمی تونم.

الان نمی شه. خودتم باید باشی. زود باش. دستکشارو دربیارو بیا.

الان بود و نبود من چه فرقی به حال آن جماعت می کند؟

پوف کشیدم و شیر آب را بستم. دستکش های صورتی رنگ را از دستم درآوردم و روی سینک پرت کردم. شالم را روی سرم مرتب کردم و به طرف پذیرایی رفتم.

کل خانه پر بود.

روی زمین در گوشه ای نشستم. جمع در سکوت عجیبی فرو رفته بود و دلایلش را نمی دانستم...

عمو محمود بالای مجلس نشسته بود و تک تک افراد را از نظر می گذراند. تک سرفه ای کرد و صدایش را صاف کرد و بلند و رسا گفت:

-خوب، فکر کنم بیشتر شما می دونید که مهیار برای چی برگشته!

سرم چرخید و به مهیار که با خونسردی داشت به عمو نگاه می کرد خیره شدم. و بعد به یارا که انگار او هم تعجب کرده بود و بی خبر بود... نگاهم چرخید روی یوتاب که همانند گلی که چند روز است به آن آبی نرسیده، پژمرده شده بود و ناراحت بود. به ترگل نگاه کردم. چهره ی او هم خونسرد بود و همینطور افراد حاضر در خانه!

انگار در آن جمع فقط من و یارا بودیم که دلیل برگشتن مهیار را نمی دانستیم! به دهان عمو زل زدم که گفت:

-یوتاب خانم، لطفا بیارینش.

یوتاب با سستی از جا بلند شد و به سمت اتاقی که زمانی نام اتاق کار بابا را به یدک می کشید، رفت. منتظر به جمع نگاه کردم و بعد به یارا... یارا که سنگینی نگاهم را حس کرد، نگاهش را به من دوخت و اخم کوچکی کرد و لب زد:

چی شده؟

من هم اخم ظریفی کردم و به معنای نمی دانم، شانه بالا انداختم. یوتاب بعد از چند لحظه که انگار به اندازه ی قرن ها طول کشیده بود، برگشت و پاکت کوچکی در دست داشت که یک راست به سمت عمو رفت و آن را به او داد و گفت:

-بفرمایید.

با صدای گرفته این را گفت و برگشت سر جایش نشست. عمو محمود نگاه عمیقی به مهیار انداخت و پاکت را پاره کرد و کاغذی از آن بیرون آورد و رو به جمع گفت:

-همه تون شاهد بودین که پاکت مهر و موم شده بود و ما الان بازش کردیم.

صدای تک و توک "بله" گفتن جمع بلند شد و بعضی ها هم سر تکان دادند. عمو برگه را بالا آورد و با صدایی رسا گفت:

-خب این وصیت نامه ی برادر خدایامرزمه که تا حالا بخاطر دلایلی دست یوتاب خانم امانت بوده.

نگاه همه چرخید روی یوتاب که با سری پایین افتاده اخم کرده بود. من و یارا تنها کسانی بودیم که با بهت به یوتاب و برگه ی وصیت نامه نگاه می کردیم.

من فکر می کردم که بابا وصیت نامه ندارد. شوکه شده بودم. تا آنجا که یادم می آمد، زمان فوت بابا حرفی از وصیت نامه نشده بود.

عمو محمود دوباره گفت:

-مهیار هم برای همین برگشته... برای ادای وصیت پدرش.

و سپس برگه را گشود و دست به دست آن را داخل جمع گرداند و گفت:

-بفرمایید همتون بخونید و نگاهش کنید. همه ی این چیزایی که داخل این برگه نوشته شده، میعاد جزء به جزء شو برای من گفته...

برگه در دست جمع می چرخید و همه از خواندن آنچه داخلش نوشته شده بود، شوکه می شدند. عمو ادامه داد:

-طبق این وصیت نامه و...

برگه ای از درون جیبش بیرون آورد و گفت:

-این... که وصیت نامه ی پدر خدایامرز منه... گفته شده که نوه ی بزرگ خانواده برای گرفتن سهم الارثش باید ازدواج کنه... البته این فقط خواسته ی میعاد نبوده... خواسته ی همه بزرگای فامیله. همون طور که می دونید میعاد پسر بزرگ خانواده بود و داراایش از همه به نسبت بیشتر بود. و بعد از میعاد هم من بیشترین ثروت رو تو کل فامیل دارم. پس حق داریم که بخوایم این ثروت تو فامیل بمونه!

کمی گیج شدم.

و البته بهت را از یاد نبرم! نگاهم چرخید روی مهیار. مهیار هنوز خونسرد بود... اما همه بهت زده بودند. محمود ادامه داد:

-در ضمن تا ازدواج نکنه چیزی بهش نمی رسه و...

نگاه دقیقی به همه انداخت و گفت: و ازدواجش حتما باید فامیلی باشه چون تمام این ارثیه باید داخل فامیل بمونه و نباید با شخص غریبه ای ازدواج کنه!

جمع در سکوت عجیبی فرو رفت. ازدواج فامیلی برای حفظ دارایی خانوادگی؟ اولین بار بود که چنین چیزی را می شنیدم! در خانواده مان هم خیلی کم پیش می آمد که ازدواج فامیلی صورت بگیرد و حالا...

با بهت به مهیار زل زدم. مهیار تک سرفه ای کرد و گفت:

-من از این رسم باخبر بودم و درواقع پدر برام همه چیزو گفته بود. باید بگم که مشکلی ندارم!

چشم هایم گرد شد و ناخودآگاه پوزخندی زدم... نیم نگاهی به دختران فامیل انداختم و دوباره پوزخند زدم. اگر آن ها چهره ی واقعی مهیار را می دیدند، این گونه های سرخ و چشم های براقشان باز هم از حضور او بود؟

سر پایین انداختم و از جا بلند شدم و خیلی آرام به طرف آشپزخانه رفتم. احساس کردم نگاه کسی با اخم به دنبال کشیده شد اما برنگشتم تا ببینم که چه کسی بود!

آخرین پیش دستی را هم برداشتم و زیر لب زمزمه کردم:

-من اضافی بودم دیگه؟

پلک هایم را روی هم فشردم و گفتم:

-همچین پاشدن دست آقا رو گرفتن...

مکشی کردم و ادایشان را درآوردم:

-مهیار پاشو بریم تهرانو نشونت بدیم ببینی چقدر تغییر کرده! هه!

حالاً نه این که بخواهم بروم ها! اصلاً من حدالامکان ترجیح می دهم از مهیار دور بمانم اما اگر یک تعارف می زدند که به جایی بر نمی خورد!

نگاهی به پذیرایی که تقریباً تمیز شده بود انداختم و دندان روی هم ساییدم. جوان های فامیل، مهیار را با خود برده بودند بگرداندند و انگار فقط من اضافی آن جمع بودم. حتی ترگل و یارا هم رفته بودند. تنها کسی که پیشم مانده بود، لاله بود که تازه یک ساعت بود که به این جا آمده بود...

جاوید روی مبل لم داده بود و داشت با گوشیش ور می رفت و لاله هم که خدا عوضش دهد، در آشپزخانه داشت باقی ظرف ها را می شست... داخل آشپزخانه شدم و به سمت لاله رفتم و گفتم:

-خسته شدی، بیا بقیه شو خودم می شورم.

لاله نگاهی به من انداخت و لبخندی زد.

-نمی‌خواد... دیگه آخرشه خودم می‌شورم... برو بشین سالادارو درست کن، شب شام برمی‌گردن.

پوفی کشیدم و گفتم:

-می‌دونم.

روی صندلی نشستم و سید کاهوها را برداشتم و شروع کردم به خورد کردنشان.

آرام گفتم:

-هنوز باورم نمی‌شه... فکر می‌کنم همش یه خوابه.

لاله چیزی نگفت. انگار منتظر بود ادامه‌ی حرفم را بزنم.

-فکر نمی‌کردم مهیار بخاطر ارث و میراث برگشته باشه و فکرم نمی‌کردم شرطی که بابا براش گذاشته این باشه... ازدواج با یکی از دخترای فامیل!

پوزخندی زدم و گفتم:

-بدبخت اون دختری که می خواد زن این هیولای دو سر بشه!

لاله آهی کشید و گفت:

-آدم تو کارشون مونده...

مکشی کرد و کوتاه خندید...

-برو خداتو شکر کن برای تو همچین شرطی نداشته.

چشم غره ای به او رفته و گفتم:

-زبونتو گاز بگیر.

لاله خندید...

-ولی خیلی نامردنا! مارو نبردن.

آهی کشیدم و گفتم:

-جاوید و تو که نبودین، اگر بودین حتما می بردنتون... منو آدم حساب نکردن با خودشون ببرن. از اولم همین جوری بود. انگار من یه موجود اضافیم! از همون بچگی هیچ کس به من درست و حسابی محل نمی داد. همیشه از گوشه کنار بهم طعنه می زدن که سواد درست و حسابی ندارم. کلیم حرف پشت سرم بود که معلوم نیست چی کار کرده میعاد خان نداشته درس بخونه وگرنه معلومه آدمیه که به تحصیلات اهمیت میده چون آقا زادشو فرستاده فرنگ تحصیل کنه!

لاله اخمی کرد و گفت: اولاً غلط کردن... هر چی می گن مزخرفه من می دونم تو چه جوری هستی... دوما... کی گفته اونا خودشون آدمن؟ یه ذره شخصیت ندارن. سوما...

چشمکی زد و ادامه داد:

-خودم می برمت ددر خوشگله!

پشت چشمی نازک کردم و گفتم:

-نمی خواد... نریم بهتره.

لاله دستش را آب کشید و گفت:

-غلطاً! پاشو برو یه چیز گرم بپوش. منم زنگ می زنم رستوران...

مرکا

-لاله یه حرف می شه... بشین بیخیال.

لاله بی توجه به من جاوید را صدا زد.

-جاوید... پاشو بیا...

نق زدم: لاله گفتم بیخیال.

لاله اخم کرد و جواب داد:

-نخیرم... دلشون بسوزه ماسه تایی می ریم بیشترم بهمون خوش می گذره.

جاوید داخل آشپزخانه شد و گفت:

-بله؟

لاله گفت: برو ماشینو روشن کن مارو ببر بگردون.

جاوید سری تکان داد و بیرون رفت. لاله به سمتم آمد و وادارم کرد بلند شوم.

-پاشو برو یه چیز درستو حسابی تنت کن بریم.

با تردید از جایم بلند شدم و به اتاقم رفتم... سریع لباس پوشیدم و برگشتم.

کار لاله تمام شده بود و من هم بعد از این که با یوتاب حرف زدم، از خانه خارج شدیم.

لاله جلو نشست و من در عقب ماشین را باز کردم و سوار شدم. زل زدم به خیابان و صدای آقا جاوید به گوشم خورد:

-خب، حالا کجا بریم؟

سرم را به شیشه پنجره تکیه دادم و گفتم: هر جا رفتین... برای من که فرقی نمی کنه.

لاله تند گفت: بریم پارک آب و آتش.

حدود بیست دقیقه ای در راه بودیم تا برسیم... از همان ابتدا نگاهم خیره ی تلالوی زیبایی بود که حاصل رقص آتش و آب بود و مقابل چشمانم می درخشید... این رقص ممنوعه همیشه مرا آرام می کرد.

پالتویم را بیشتر دورم پیچیدم و نگاهم چرخ خورد روی لاله که همانند کودکان از این طرف به آن طرف می دوید و جاوید بیچاره را مجبور می کرد تا دنبالش به هر سو برود.

ترگل عمیقی کشیدم و به بخار سپید رنگ بازدمم خیره شدم. ذهنم تماما درگیر آن نوشته ها بود... این که مهیار باید ازدواج کند.

اما مانده بودم با چه کسی؟!

دختران فامیل که حتی از من هم کوچکتر بودند و به نظرم مناسبی برای ازدواج با مهیار نبودند! البته مهیار شخص مناسبی برای ازدواج نبود!

لاله جست و خیز کنان به طرفم آمد و کنارم نشست و گفت: آه... دیوانم کردی... چقد دپرسی آخه! ولشون کن بابا. لیاقت ندارن.

بی توجه گفتم:

-آقا جاوید کو؟

لاله جواب داد: نفهمیدی فرستادمش بره پشمک بخره؟

شانه بالا انداختم و کوتاه گفتم: نه.

لاله پوفی کشید. میانمان سکوتی لحظه ای شد و لاله بود که سکوت را شکست:

-هنوزم بهش فکر می کنی نه؟

آه پر حسرتی کشیدم و جوابی ندادم. لاله دستش را روی شانه ام گذاشت و وادارم کرد نگاهش کنم. زل زد در چشمانم و گفت:

-مرکا باید یارا رو فراموش کنی... اون با ترگل به زودی ازدواج می کنه و فکر نمی کنم زیاد با فکر کردن به یه مرد متاهل راحت باشی. با این کارت فق...

اما با رسیدن جاوید دهانش را بست و لب هایش را روی هم فشرد.

جاوید با دو پشمک صورتی رنگ بالای سرمان ایستاد و رو به لاله گفت: بگیر لاله... اینم پشمکا...

لاله لبخندی به روی جاوید زد و پشمک ها را از دستش گرفت. یکی را به من داد و خودش شروع کرد به خوردن.

-دستتون درد نکنه.

این را گفتم و تکه ای از پشمک کنده و به دهانم بردم.

-خواهش می کنم، نوش جان.

شیرینی پشمک را در دهانم حس کردم اما از تلخی وجودم چیزی کم نشد.

صدای هق هق لاله در گوشم ونگ میزد و عذابم می داد...

-هم... ش... ت... تق... صیر... مـ من بود...

و بلند تر گریه کرد.

با صدای آرامی گفتم: لاله بسه. ول کن گلم.

فین فین کرد:

-نه... بس نیست... مهیار نباید تو رو می زد. تقصیر منه. اگه به حرف تو و جاوید گوش داده بودم اینجوری نمی شدش.

از روی تخت بلند شدم و با فریاد گفتم:

-یا خفه شو یا پاشو برو یه جا دیگه آبغوره بگیر... من عین خیالمم نیست اون وحشی منو زده تو نشستنی بغل گوشم اشک می ریزی. بس کن.

و چرخیدم و به سمت پنجره ی اتاقم رفتم. اما دروغ گفته بودم. در دلم غم عجیبی چنگ می زد. غرورم خرد شده بود.

هنوز هم تصویر چشم های بهت زده ی کل فامیل را به یاد داشتم. لعنتی ها با ترحم نگاهم می کردند.

و مهیار... مهیار با آن چشم های سرخ و وحشتناکش... یقین پیدا کردم که از گذشته هم بدتر شده. حداقل فکر می کردم که جلوی فامیل حفظ ظاهر کند. اما او انگار بی عار است!

دستی روی گونه ام کشیدم. دیگر نمی سوخت ولی قلبم چه؟ آتش گرفته بود...

آهی کشیدم و از یادآوری چند لحظه پیش بدنم از خشم و حرص لرزید.

بخاطر این که در راه ماشین جاوید خراب شد و در جای پرتی بودیم، تلفن ها آنتن نمی دادند و برای همین دیر به خانه رسیدیم. آقا مهیار هم آن رنگ غیرت سیب زمینی اش باد کرد و یک سیلی محکم به صورتم زد و من فقط با نفرت نگاهش کردم. تنها دلخوشی ام این بود که یارا بود که مقابل مهیار ایستاد. زن ها که همه داشتند کولی بازی در می آوردند و مردها هم که بی بخارتر از آنها!

اصلا معتقدند هر کس باید خودش به حساب ناموسش برسد! از شانس گل و بلبلم هم که عمو رفته بود دستشویی و تا بیاید من سیلی را نوش جان کرده بودم.

جاوید و لاله که در بهت بودند و فقط یارا بود که آمد و وقتی مهیار دستش را بالا برد تا بار دیگر من را بزند یارا مچ دستش را گرفت و با اخم غلیظی گفت:

-مهیار حواست باشه داری چیکار می کنی.

مرکا

پوزخندی روی لب های مهیار مرا سوزاند. اما به روی خودم نیاوردم و حتی اشک هم نریختم. فقط با نفرت به او زل زده بودم و بخاطر یارا داشت در دلم کیلو کیلو قند آب می شد!

یارا با غضب به او گفت:

-همه ی فامیل دارن نگات میکنن پسر، چته؟ تنها که نبوده... لاله و جاویدم پیشش بودن...

مهیار چیزی نمی گفت و یارا رو کرد به من و گفت: مُرکا برو تو اتاقت...

وقتی دید حرکتی نکردم، با صدای نیمه بلندی گفت: گفتم برو تو اتاقت.

لاله زود خودش را به من رساند و دستم را کشید و زیر گوشم گفت:

-پاشو مُرکا...

و من در حالی که هنوز با بیزاری و نفرت به مهیار خیره بودم، همراه لاله اتاق رفتم...

مهیار بی شک یک احمق بود... این را برای بار هزارم پیش خودم اعتراف کردم. هوفی کشیدم و چقدر خوب بود که لاله دیگر اشک نمی ریخت.

سکوت اتاق آرام ترم می کرد و حالا که فکر می کردم بد هم نشد. اتفاقا خوب هم شد که همه وجهه ی حیوانی مهیار را دیدند!

کمی بعد لاله دوباره به اتاق برگشت و چون چند لحظه پیش عصبانی ام کرده بود، نمی توانست گزارش بدهد! آرام و قرار نداشت و من و من می کرد و به در و دیوار نگاه می کرد...

سری به نشانه ی تاسف تکان دادم و گفتم: بفرما بگو بی بی سی!

چشم هایش برق زد و مثل بچه ها با ذوق و شوق گفت:

-الان عمو که فهمید چی شده قشنگ سر تا پای مهیارو قهوه ای کرد و از اون ورم مهمونا رفتن... ترگل خانوم سلیطه یه من اخم کرده و از اون ورم اون وسط یوتاب بیهوش شد. بردنش آشپزخونه و...

خنده ام گرفت... فقط به آن حرف ترگل خانوم سلیطه! لاله کلا از بچگی با ترگل میانه ی خوبی نداشت و مثل موش و گربه به جان هم می افتادند و از وقتی هم که این اتفاق افتاده بود و یارا و ترگل با هم می پریدند، بدتر هم شده بودند و اگر با هم چشم در چشم می شدند امکان نداشت که لاله متلکی به او نگوید!

هر طور که گذشت آن شب گذشت...

بعد از آن روز، تا حد امکان خودم را از مهیار دور نگه می داشتم و خیلی کم، پیش می آمد با هم برخورد داشته باشیم... در واقع تقریبا هیچ کس را جز لاله و یوتاب نمی دیدم و خودم را با بوم نقاشی و رنگ هایم سرگرم می کردم...

از دوازده سالگی طراحی و نقاشی را یاد گرفته بودم و حالا برای خودم حسابی حرفه ای شده بودم و دلم می خواست یک روز بتوانم یک نمایشگاه از کارهایم بزنم و آموزشگاه خودم را داشته باشم...

این تنها چیزی بود که همه جوره پایش ایستاده بودم. اوایل از بابا پنهان کرده بودم و یوتاب هم خیلی کمکم کرد.

بعد هم که فهمیدم برخلاف چیزی که فکر می کردم عکس العمل بدی از خود نشان نداد.

کوله ام را برداشتم و رنگ های رنگارنگم را به همراه قلمو و ابزار نقاشی ام داخل آن ریختم. کیفم را روی دوشم انداختم و شالم را جلوی آینه مرتب کردم. تندی از اتاق بیرون آمدم...

یوتاب در پذیرایی نبود و صدای گفت و گویی از آشپزخانه می آمد! تشخیص صدای یارا برایم سخت نبود و فقط می خواستم به یوتاب خبر بدهم که می خواهم بروم.

به طرف آشپزخانه رفتم و خواستم وارد شوم اما صدای عصبی یارا و لحن بیان آرامش مرا به فال گوش ایستادن وا داشت.

-اون شب که اومده بودم بهت گفتم؛ می خوامش آبجی... صحبت یه روز دوروز نیست... چند ساله. ما خیلی وقته با همیم.

ترگلم در سینه حبس شد و یارا ادامه داد:

-دیگه نمی تونم صبر کنم. برای چی نمی خوای برای من یه قدم بر داری؟

یوتاب با صدایی آرام که کمی می لرزید، گفت:

یارا با صدای سردی جواب داد: چرا؟

مکث طولانی شد... و بعد صدای دستپاچه ی یوتاب!

-خب... خب... بین... فعلا بخاطر مسئله ی ارثیه ی مهیار... درگیرم... زیر بار ازدواج نمیره... تا ازدواج نکنه و خیالم از بابتش راحت نشه، فکر نمی کنم بتونم.

-مسئله فقط مهیاره؟

واقعا مسئله فقط مهیار بود؟ چرا یوتاب ممانعت می کرد؟ حالا هر چقدر هم که از ترگل خوشش نیاید!

-آ... آره دی...گه...

یارا گفت: پس الان من چیکار کنم؟ تکلیفم چیه؟

-تکلیف چی؟

هوفی کرد و گفت: من... زندگی... ترگل.

-حالا فعلا که نمی شه... بزار... تا چند وقت دیگه که مهیار ازدواج کرد... به تو هم نوبت میرسه...

صدای تقی که انگار بخاطر با شدت بلند شدن از روی صندلی بود مرا ترساند... صدای یارا که در حال کنترل خشم بود هم مرا ترساند!

-پس من چی؟ فقط بچه های شوهرت مهمن؟ قبلا که بهونت مرکا بود الانم مهیار؟! مگه من داداشت نیستم؟ من برات ارجحیت دارم یا بچه های شوهرت؟

بغض گلویم را چنگ زد... من برای او "بچه های شوهرت" بودم؟ وقتی پای ترگل وسط بود من "بچه های شوهرت" می شدم؟

کاش می توانستم رنجشم را به او نشان دهم. بغضم را قورت دادم و میانشان سکوت شده بود. تنها صدای ترگل های تند و پر خشم یارا به گوشم می رسید.

کمی بعد یارا گفت:

-من میرم... ولی باید هر چه زودتر بریم خواستگاری ترگل... به هیچ وجه از دستش نمیدم به هیچ قیمتی.

وقتی حس کردم می خواهد از آشپزخانه خارج شود، سراسیمه خودم را عقب کشیدم و وانمود کردم که تازه می خواهم وارد آشپزخانه شوم.

همین شد که محکم به هم برخورد کردیم و یارا بازوهایم را گرفت. آخی گفتم و صدای او هنوز عصبی و خشمگین بود.

-حواست کجاست؟

و بی هیچ حرف اضافه ای مرا رها کرد و چند ثانیه بعد صدای کوبیده شدن در خانه به گوشم خورد. چشم هایم را روی هم فشردم و وارد آشپزخانه شدم.

یوتاب با حالت غمگینی روی صندلی نشسته بود و دستش را تکیه گاه پیشانی اش کرده بود و با حالتی متاثر چشم هایش را روی هم می فشرد. آرام صدایش زدم:

-یوتاب.

سرش را بالا آورد و با گیجی نگاهم کرد. چیزی به روی خودم نیاوردم و گفتم: من می رم آموزشگاه... خدافظ.

پلک بر هم زد و گفت: برو سلام برسون!

چشم هایم از این بی حواسی اش گرد شد... به چه کسی سلام برسانم؟ آهی کشیدم و از آشپزخانه بیرون رفتم.

کتانی های مشکی رنگم را پوشیدم و بندهایش را بسته نبسته رها کردم و تندی به سوی در دویدم. در را که گشودم، همان لحظه ماشین یارا از مقابل در با سرعت بدی کنده شد.

به راه رفته اش زل زدم و عاقبت مسیر برعکس رفته ی یارا را در پیش گرفتم. سر خیابان سوار اتوبوس شدم و روی یکی از صندلی های خالی نشستم. کوله ام را روی پایم نهادم و به بیرون زل زدم.

به یارا فکر کردم...

در این چند هفته ی گذشته ندیده بودمش. و حالا آمده بود تا تکلیفش را بدانم؟ از فکری که در سرم غلط زد، دلم پیچ خورد و کل وجودم را به هم ریخت. انگار به همین زودی ها کارت عروسی یارا و ترگل را می دیدم. دهانم خشک شد و پوستم سرد.

لعنتی!

این چه جور عشقی بود؟

از هیچ چیز و هیچ کس شانس نیاوردم... حتی در عشق. اگر یارا با ترگل ازدواج می کرد، بی شک می مردم...

لاله راست می گفت که احمقم! انگار آن ابتدا داغ بودم و چیزی نمی فهمیدم و حالا که کم کم به خود می آیم می فهمم مسئله تا چه جدی شده! خاک بر سرم!

با اینکه خودم بودم که آنها را بهم رسانده بود اما تحملش را نداشتم... نمی توانستم...

همه ی آن شعار هایی که در باره ی باهم بودن ترگل و یارا زده بودم و اینکه خوشبختی و بودن آنها در کنار هم برایم عذاب نبود، یک باره برایم پوچ و بی معنا شده بود.

کدام دختری می توانست ببیند عشق زندگیش به کس دیگری که از قضا عاشق او هم هست، می رسد؟ این عشق یک طرفه می خواست مرا به کجا برساند؟

به مرز جنون؟

باز هم آه کشیدم و آه بعدی را در گلو خفه کردم. صدای سوت مانند اتوبوس در گوشم پیچید و چند نفر داخل سوار شدند و سریع جایی برای نشستن پیدا کردند و بعضی ها هم ایستادند.

نگاهم خورد به پیرزنی که با عصای چوبی اش، باریکه ی بین صندلی ها را طی کرد و در همان حال نگاهی به اطراف می انداخت تا جایی برای نشستن پیدا کند. من هم به اطراف نگاه کردم و کی اتوبوس تا کله پر شد و من نفهمیدم؟

بی معطلی از جا بلند شدم و پیرزن را صدا زدم:

-خانوم...

پیرزن چرخید و نگاهم کرد، صورت پر و تپلی داشت... پوستش سفید سفید بود و گونه هایش از سرما گل انداخته بود... لبخندی زدم و به صندلی ام اشاره زدم و آرام گفتم:

-بفرمایید جای من بشینید، من ایستگاه بعدی پیاده میشم.

-الهی خیر ببینی دخترم.

و روی صندلی نشست. نگاه های اطرافیان را روی خود حس می کردم. راضی نبودم. کار عجیبی هم نکرده بودم. اینکار را برای خودنمایی نکرده بودم که! صاف ایستادم و سعی کردم به هیچ کس نگاه نکنم.

تا رسیدن به ایستگاه بعدی، فقط فکر یارا در ذهنم چرخ خورد.

وقتی اتوبوس در مقصد مورد نظرم ایستاد، از آن پیاده شدم. آموزشگاهم درست آن طرف خیابان قرار داشت.

از خیابان رد شدم و وارد ساختمان آموزشگاه شدم. تنها چیزی که در مورد این آموزشگاه دوست نداشتم پله هایش بود.

یک راه پله ی باریک با پله های بلند که بالا رفتن از آن ها حسابی خسته ات می کرد و ترگلت را بند می آورد.

از آن پله های طاقت فرسا گذشتم و وارد آموزشگاه که در طبقه ی اول قرار داشت شدم.

منشی آموزشگاه یک خانم سی ساله ی بسیار زیبا بود. به او سلام کردم که با خوش رویی جواب داد.

به طرف در کلاس رفتم و تقه ای زدم.

صدای مردانه و بسیار بم و تا حدودی خوش استاد شایان به گوشم خورد!

-بفرمایید.

در را باز کردم و داخل شدم و اول به استاد و بعد به بچه ها سلام کردم.

همه جوابم را دادند و گفتم: ببخشید دیر کردم.

استاد شایان، که مرد سی و پنج ساله ی بسیار جذابی بود، لبخندی به رویم زد و گفت: زیاد دیر نکردی مُرکا... بشین لطفا.

سری تکان دادم و سر جایم نشستم.

استاد شروع کرد:

-خب، همون طور که گفتم امروز می خوایم رو طرح سه بعدی کار کنیم. می خوام یه طرح ساده... یک برگ رو بصورت سه بعدی طراحی کنید. نکته ی اصلی تو طراحی سه بعدی استفاده از رنگ دودی یا خاکستریه... و یه مدل مناسب که بتونید راحت از روش طرح بزنید. شروع کنید...

بوم سفید را روی پایه گذاشتم و با مداد طرح اولیه را کشیدم و شروع به رنگ آمیزی کردم.

رنگ نارنجی را برداشتم و با قلموی کوچکم طرح برگ پاییزی را رنگ زدم. کمی عقب تر رفتم و به تک برگی که حالا تن نارنجی و قرمز به خود گرفته بود خیره شدم. صدای بهسا، یکی از همکلاسی هایم را از کنار گوشم شنیدم:

-رگه هاشو نزدی... طبیعی به نظر نمی رسه.

سری تکان دادم و گفتم: می دونم... فعلا تو ترکیب رنگش موندم... اونجور که می خوام در نیامد.

بهسا خودش را از جلوی بوم نقاشی اش کنار کشید و سرکی میان رنگ هایی که کنار بومم خود نمایی می کرد کشید و گفت:

-یکم ازون لیموییه کناره هاش حالت سایه دار بزن... بعدم با خاکستری یا دودی رگه هاشو بزن تا هم محو باشه هم حالت برجستگی بده.

لبخندی زدم و سرم را سمت او چرخاندم و گفتم:

-ممنون...

بهسا گفت: خواهش می کنم.

و سرش به بوم خودش گرم شد و نگاه من روی بوم نیمه کاره ام نشست. قلمویم را عوض کردم و داخل رنگ لیمویی زدم و دست به کار شدم... نفهمیدم چقدر گذشت اما آخر سر با بی حوصلگی به نقاشی تمام شده ام خیره شدم...

مرکا

آخرش هم آن چیزی که می خواستم از آب در نیامده بود. بعد از جمع کردن وسایلم، کوله ام را روی دوشم انداختم و بوم را برداشتم. در حال بیرون رفتن از کلاس به استاد شایان، خسته نباشیدی گفتم و بیرون رفتم.

طبق معمول باید تنها بر می گشتم!

نگاهی به ساعت انداختم و آهی کشیدم. همیشه با تایم کلاس هایم مشکل داشتم. نگاهی به آخر خیابان انداختم اما ماشینی ندیدم.

خودم را با بدبختی به ایستگاه اتوبوس رساندم و پوفی کشیدم. با آن بوم بزرگ و دست و پا گیر، حسابی در طول راه متلک باران شدم! روی صندلی نشستم و منتظر آمدن اتوبوس شدم.

یک ربعی گذشته بود که تلفنم زنگ خورد... آن را از کیفم بیرون آوردم و نگاهی به آن انداختم... نام یوتاب را که دیدم چشمانم را در حدقه چرخاندم و با بی حوصلگی جواب دادم:

-الو...

-الو مُرکا... کجایی تو؟ چرا نیومدی؟

آب دهانم را قورت داده و گفتم: منتظر اتوبوسم...

-ای بابا... کی میادش؟

چی؟

-توبوس دیگه...

-آهان نمی دونم، احتمالاً...

نگاهی به ساعت مچی ام انداختم و گفتم: ساعت هشت برسه...

صدای نگران یوتاب کمی ناراحتم کرد.

-ای بابا... خیلی دیروقت میشه که... بذار زنگ بزنم یارا بیاد دنبالت.

تند گفتم: نه نه، زنگ نزنیا! میام خودم.

یوتاب مسرانه گفت: نخیر... چه معنی داره دختر تا هشت شب بیرون باشه؟ تازه ساعت هفت و ربعه... تو می خوای چهل و پنج دقیقه تو خیابون الاف شی؟ زنگ میزنم به یارا... مراقب خودش باش... خدافظ...

-ن... نه... زن...

اما صدای بوق آزاد در گوشم پیچید و نا امیدم کرد! تلفن را در کیفم پرت کردم. نمی دانم یوتاب هنوز فکر می کرد که من بچه ام؟ حالا خوب است که من همیشه این راه را تنها می روم و می آیم! امشب نمی دانم چه گیری داده!

البته احتمالا بخاطر بحث عصرش با یارا باشد! می خواهد یک جوری دلخوری را بر طرف کند دیوار از من کوتاه تر برای دیدن برادر دلخورش پیدا نکرده!

حال من هر چقدر هم که بخوام کم یارا را ببینم، کائنات دست بر دست هم گره کرده اند که او را ببینم!

با انگشت اشاره پیشانی ام را خاراندم و نگاهی به آخر خیابان انداختم. حدود ده دقیقه بعد، از روی صندلی بلند شدم و با لب و لوجه ی آویزان دوباره به آخر خیابان نگاه کردم و چند ثانیه بعدش از پشت سرم صدای مردانه ای شنیدم، که در تلاش بود تن هیز و حال به هم زنی به صدایش بدهد!

-کوچولو، کی قالت گذاشته انقدر پکری ها؟

با ترس هینی کشیدم و به پشت سرم نگاه کردم. پسرک لاغر اندام و قدبلندی که یک تیشرت صورتی رنگ با نوشته های درهم برهم سیاه رنگ برتن و شلوار سپیدی پوشیده بود، مقابلم ایستاده بود و با نیشخند نگاهم می کرد...

با دیدن ترسم نیشش باز تر شد و با همان لحن گفت: ترسیدی جوجو؟

اول چشم هایم گرد شد اما بعد، اخم غلیظی کردم و رویم را چرخاندم... صدای تک خنده ی جوانک را شنیدم و اخم هایم درهم رفت...

"محلش نمی دم گورشو گم می کنه."

اما پسر، سمج تر از این حرف ها بود.

-حالا یه نگا کن منو... مطمئن باش من از اونى که اینجا کاشتت، خیلی بیشتر به فکرتم.

ترگل کلافه ای کشیدن و چند قدم دورتر شدم... پسر به نزدیکیم آمد و آه کشیده ای گفت.

-آه!... چقد ناز می کنی... بابا بیا بشین تو ماشینم، همینجاس.

کلافه شده بودم. چرا انقدر نفهم بود؟ بی میلی و بی محلی من را حس نمی کرد؟ یا خودش را زده بود به کوچه ی علی چپ؟ این بارها هم معلوم نبود کجا مانده!

پسرک باز هم کنارم ویز ویز کرد: بیا دیگه... حالا یه نگا کن!

حالا دیگر از آن تن کشدارو حالت تهوع آور خبری نبود و در صدایش خشم قابل رؤیت بود! باز هم قدم برداشتم و دورتر شدم که ناگهان دستم محکم کشیده شد. جیغ کوتاهی کشیدم که پسر داد کشید:

-گمشو دختره ی انتر... یه ساعته دارم نازتو می کشم فکر کردی خبریه؟ امثال تو رو باید با زور رام کرد.

و دستم را محکم کشید که جیغ زدم:

-ولم کن عوضی...

پسرک دستم را می کشید و مرا دنبال خود می کشید. من هم توان مقابله نداشتم... لامصب عین جوجه ها بود ولی انگار زور یک گاو را داشت!

تنها جیغ می کشیدم و ناسزا می گفتم اما پسر با فریادش آنها را خفه می کرد... مانده بودم چرا ماشین هایی که از کنارم می گذرند، چرا یکی از آنها نگه نمی دارد تا به دادم برسد؟ انگار در این شهر جوانمردی مرده بود که انقدر راحت یک پسر دختری را به دنبال خودش با زور و بدون رضایت دختر، می کشید و کسی ککش هم نمی گزید.

بلند داد زدم:

-یکی کمک..

ولی صدایم با سیلی که خوردم در گلو خفه شد و فریادی از درد کشیدم.

-دختره ی وحشی... عین آدم سرتو بنداز پایین بیا تو ماشین هر...ه.

از شنیدن کلامی که پسر به کار برد، اشک در چشمانم حلقه زد. واقعا لایق آن کلمه ی کثیف و تهوع آور بودم؟ مگر چه کرده بودم؟ فقط چون کنار خیابان ایستاده بود؟

پسر با زور بیشتری مرا دنبال خود کشید و از فشاری که روی مچم حس می کردم، ناله ای سر دادم. کم کم به یک پژوی نقره ای رنگ نزدیک می شدیم و من وقتی فهمیدم پسر سمت آن می رود...

شروع به تقلا کردم و ضربه ی محکمی به پای پسر کوبیدم. پسر داد کوتاهی کشید و مچم را رها کرد و من با تمام توان شروع به دویدن کردم.

عجب گیری افتادم! خدایا کمکم کن!

صدای دویدن پسر و فریاد هایش را می شنیدم اما تنها می دویدم تا خودم را نجات دهم که... که پایم پیچید و دردی عذاب آورد در قوزک پایم حس کردم و محکم روی زمین افتادم.

طوری که صدای جیغ تمام استخوان هایم و حنجره ام بلند شد... تا خواستم بلند شوم بازویم کشیده شد و صدای پسر را شنیدم:

-دختره ی آشغال! فکر کردی کی هستی؟ ها؟ حالتو می گیرم وحشی.

و خواست مرا بلند کند که ناگهان احساس کردم صدای ترمز شدید ماشینی را شنیدم و بعد صدای فریاد یارا:

-هوی مرتیکه... چه غلطی داری می کنی؟

پسر که یارا را دید، با ترس مرا رها کرد که دوباره محکم و با صورت روی زمین خورم و آخم بلند شد...

یارا مرا رها کرد و پشت پسرک دوید... اما پسر خیلی فرزند تر بود. سوار ماشینش شد و گازش را گرفت و فرار کرد.

یارا ترگل ترگل زنان خودش را به من رساند و دستم را گرفت و کمکم کرد بلند شوم.

-مرکا... حالت خوبه؟

اشک هایم شدت گرفت و سر تکان دادم. یارا مرا به خود چسباند و گفت: ببخشید... خیلی دیر کردم...

دیر کرده بود ولی دیر نشده بود!

-درد داری؟

قوزک پایم وحشتناک درد می کرد و توان راه رفتن را از من می گرفت... با صدای دردآلودی گفتم:

-یارا پام... خیلی درد می کنه نمی تونم راه برم...

از درد دندان روی هم ساییدم. یارا با نگرانی گفت: نکنه پیچ خورده باشه؟ بریم بیمارستان...

لحنش دستوری بود و من هم چیزی نگفتم. با کمک یارا سوار ماشین شدم و تازه وقتی در ماشین نشستیم، یادم آمد خجالت بکشم اما دردی که داشتم مانع شد و با صدای ریزی از درد ناله می کردم!

یارا هم سوار ماشین شد و سنگینی نگاهش را به روی خودم حس کردم. به آرامی سرم را بالا آوردم و به صورتش نگاه کردم که سریع نگاهش را به روبرو سوق داد و تک سرفه ای کرد. ترگل عمیقی کشید و به راه افتاد. کمی بعد پرسید:

-خوبی مُرکا؟

با صدای ضعیفی جواب دادم: اوهوم.

یارا فرمان را چرخاند و آهی کشید.

کمی بعد در بیمارستان بودیم.

پرستار لبخندی به رویم زد و چسب زخمی روی خراشیدگی کوچک روی دستم زد.

-کار ایشون تموم شد.

یارا تشکری کرد و بعد به سمتم آمد. بالای سرم ایستاد و نگاه مرا به سوی خود کشید. نگاهش را در صورتم گرداند و اخم ظریفی کرد.

-خوبی؟

سعی کردم لبخند بزنم.

-آره خوبم...

ترگل عمیقی کشید و گفت: پس تا آماده شی منم میرم حسابداری... باشه؟

-خیلی خوب.

سری برایم تکان داد و بیرون رفت. کمی بعد برگشت و کارهای ترخیصم را انجام داده بود. با کمکش بعد از خروج از بیمارستان سوار ماشین شدم و به خانه برگشتیم. مطمئن بودم تا الان یوتاب از نگرانی سخته را زده! آرام به یارا گفتم:

-زنگ زدید به یوتاب؟

با اخم سر تکان داد و چیزی نگفت. سکوت کردم و تا رسیدن به مقصد چیزی نگفتم. وقتی رسیدیم به همراه یارا از ماشین پیاده شدم. دستم را روی شانه ای او انداخته بودم و دست یارا دور کمرم حلقه شده بود...

از این نزدیکی، معذب شده بودم... قلبم بنای ناسازگاری سر داده بود و انگار می خواست از جا کنده شود...

مرکا

تقریباً در آغوش او بودم و بوی عطر خنک و ملایم یارا بینی ام را قلقلک می داد و همچنین، دلم را! کاش می توانستم بر سر یارا فریاد بزنم و بگویم که از من دور شود. اما این کار از من بر نمی آمد.

نه در این شرایط و نه شرایط دیگری...

کنار یارا خلع سلاح بودم و انگار که در مسلخ شیرینی فرو می رفتم که آخرش هم شیرینی اش ته دلم را می زد ولی بازهم... بازهم می خواستم شیرینی وجود او را مزه مزه کنم.

آهی کشید و صدای گرم و کمی خسته ی یارا، گوشش را نوازش داد.

-مرکا...

"جانم" تا نک زبانم آمد ولی گاز ریزی از زبانم گرفتم! سرم را سمت یارا چرخاندم و گفتم:

-بله...

نگاهمان در هم قفل شد و من غرق دو خورشید درخشان در صورت او...

یارا اما بی توجه و با بی خیالی گفت: اگر میشه از اتفاقات چیزی به یوتاب نگو... الکی نگران میشه...

لب هایم را تر کرده و گفتم: پس چی بگم؟

یارا ترگل کوتاهی کشید و گفت: هیچی... خودم میگم همه چیزو بهش...

آب دهانم را قورت دادم و سرم را به نشانه ی مثبت تکان دادم و گفتم: خیلی خوب.

-پس راه بیوفت.

داخل خانه که شدیم، یوتاب با جهشی خودش را به ما رساند و با دیدن وضعمان... چنگی روی گونه اش زد و با صدای جیغ ماندی گفت: وای خاک به سرم... چی شده؟

زیر چشمی به یارا نگاه کردم که یکبار چشمانش را باز و بسته کرد... گوشه ی لبش را گزید و گفت: تصادف کردیم.

نگاهم با بهت سمتش چرخید و یارا با درشت کردن چشمانش و چشم غره ای، به من فهماند که ضایع بازی در نیآورم!

-چی گفتی؟ تصادف کردین؟!

مرا به سمت مبل برد و کمکم کرد تا رویش بنشینم. این را از کجایت درآوردی یارا؟ آخر تصادف؟ دروغ از این شاخ دار تر نبود؟

-آره... طوریمون نشد.

-آره می بینم طوریتون نشده... بعدشم اونی که فکر می کنی گوشاش درازه خودتی پسر... چه جور تصادفی بوده که صورت کبود کنه و قوزک پا در بره؟

دلم می خواست با کف دست محکم در پیشانی یارا بکوبم! گند زده بود! با بی حوصلگی گفت: آه چه می دونم؟ شد دیگه...

یوتاب با شک گفت: بعدشم، چطوره که فقط مُرکا آسیب دیده؟

حالا دلم می خواست برای یارا کف بزنم! واقعا گند زده بود!

یوتاب نگاهش را روی من انداخت و مطمئن بودم که رنگم پریده!

-مُرکا چی شده؟ تو بگو؟

از استرس، انگشت هایم را دانه دانه خم می کردم و صدای تیریک تیریکشان، بدتر حالم را آشوب می کرد... ترگل لرزانم را بیرون فرستادم و با تته پته گفتم:

-خب... تبه... تصادف کردیم دیگه.

یوتاب ابرو درهم کشید. من هم گند زدم!

-آره... تو که راست میگی.

رویش را سمت یارا کرد.

-میگی یا نه؟

یارا دندان روی هم سایید و جواب داد: هیچی نشدش... من یکم دیر رسیدمو...

چشم های یوتاب درشت شدند.

-دیر رسیدیو چی؟

از چهره ی یوتاب قلب من که از جا کنده شد، یارا را نمی دانم. یارا نگاهش را به زیر انداخت و با صدای آرامی جواب داد:

-یکی مزاحمش شده بود.

سکوت سردی میانمان شکل گرفت. یوتاب قدمی به سمت یارا برداشت که من گوشه ی پیراهنش را گرفتم و با لحنی التماس گونه گفتم:

یوتاب بی توجه به من انگشت اشاره اش را بالا آورد و با اشاره به در خروجی یک کلام گفت: بیرون!

نگاه من و یارا با بهت به یوتاب دوخته شد. زمزمه کردم: یوتاب... م... منظورت چیه؟

اما یوتاب نگاهم نکرد و خیره در چشمان یارا تکرار کرد: بیرون.

یارا ترگل عمیقی کشید. سرش را پایین انداخت و زیرچشمی به من نگاه کرد و لب زد: معذرت می خوام.

و آرام از کنار یوتاب گذشت. به یوتاب حق می دادم عصبانی باشد و در واقع بهترین کار را کرده بود که یارا را از خانه بیرون کرده بود. از طرفی، یوتاب این گونه نخواستہ بود تا عصبانیتش را بروز دهد و رابطه اش با برادرش شکراب شود.

کمی بعد آرام از جا بلند شدم و به سمت اتاقم رفتم... یوتاب بعد از یک ساعت غر زدن بالاخره رهایم کرده بود... خیلی خسته بودم و دلم خواب می خواست.

به سختی و لنگان لنگان به اتاقم رفتم. لباس هایم را عوض کردم. همه خاکی و کثیف شده بودند.

دلم می خواست می رفتم یک دوشی می گرفتم اما با این وضع پایم و خستگی، نمی توانستم. برای همین هم روی تختم دراز کشیدم و ثانیه ای نکشیده به خواب رفتم...

مرکا

خودم را می دیدم میان آتشی افتاده ام که دورتادورم را فرا گرفته... هر چه سعی می کردم خودم را نجات دهم نمی توانستم. دهانم را باز می کردم تا فریاد بزنم و کمک بخواهم اما تنها چیزی که نصیبم می شد هیچ بود. صدایی از گلویم بیرون نمی آمد. تنها صدای سوختن همه چیز بود که به گوشم می رسید.

دانه های درشت عرق را روی پیشانی ام حس می کردم. شعله های رقصان آتش در چشمانم منعکس می شد و بی هدف دور خودم می چرخیدم تا از آن مهلکه بگریزم اما جایی نداشتم.

صدایی شنیدم...

-مُرکا...

با بهت چرخیدم و به پشت سرم نگاه کردم. با دیدن یوتاب سعی کردم فریاد بزنم و از او کمک بخواهم. یوتاب انگار ترسم را حس می کرد ولی فقط به من زل زده بود و همانند گناهکارها به من نگاه می کرد...

صدای دیگری را شنیدم.

-مُرکا...

چرخیدم و پشت سرم را نگاه کردم.

ترگل بود. با چشم های آبی رنگش خیره ام بود... نگاه او هم همانند یوتاب بود. خواستم جیغ بزنم اما نتوانستم. صدای شخص دیگری را شنیدم.

-مُرکا.

یک آن از اسمم متنفر شدم... چرا هیچکس برای نجاتم پیش قدم نمی شد؟ چرخیدم و با دیدن یارا انگار پاهایم جان گرفتند و ناخودآگاه با سرعت به سمتش رفتم... درست روبرویش که رسیدم، شعله های آتش به یکباره جان گرفتند و بلند تر و شعله ور تر شدند... دستم را مقابل صورتم گرفتم تا نسوزم... شعله های آتش آرام گرفتند... دستم را از روی صورتم برداشتم و با تعجب دیدم که حالا یارا مقابلم ایستاده... داخل آتش سوزان... نگاهش پر از درد و غم بود...

زیر لب زمزمه کرد: نجاتم بده مُرکا.

این جمله در ذهنم پژواک شد... آن قدر که با شدت از خواب پریدم و ترگل ترگل زنان نگاهم را دور تا دور اتاق چرخاندم.

خبری از آتش و شعله های سوزان و رقصانش نبود...

یارا و یوتاب و ترگل هم نبودند.

ترگل عمیقی کشیدم و خودم را روی تخت پرت کردم... خواب بدی بود. در واقع کابوس بود!

از یادآوریش هم تنم می لرزید... انگار داغی سوزان شعله ها را در خواب هنوز حس می کردم... و نگاه های گناهکار ترگل و یوتاب... و نگاه غم دیده ی یارا و جمله ی آخرش...

آب دهانم را به سختی قورت دادم... به هیچ وجه نسبت به این خواب، حس خوبی نداشتم.

"فصل سوم"

با بی حوصلگی به یوتاب که هرچه با گوشی مهیار تماس می گرفت، جمله ی کلیشه ای، "مشترک مورد نظر در دسترس نمی باشد"، روبرو می شد، نگاه می کردم. کلافه گفتم: یوتاب ول کن مگه بچه اس؟

چشم غره ای به من رفت و گفت: یعنی چی مُرکا... الان دوازده ساله ایران نیومده هیچ جارو بلد نیست. جوابم که نمیده. دیشبم که خونه نیومدم. بلایی سرش نیومده باشه؟

چشمانم را در حدقه چرخاندم و چیزی نگفتم.

-یه بار دیگه بذار زنگ بزnm.

آهی کشیدم اما صدای زنگ خانه را که شنیدیم، یوتاب بی خیال زنگ زدن شد و به طرف در رفت. کمی بعد بلند گفت: یارا اومد.

بعد به طرف آشپزخانه رفت و در همان حال گفت: مُرکا من برم آشپزخونه شیر رو گازه. برو استقبالش.

از جا بلند شدم و به طرف در رفتم. زود تر از آنکه یارا جلوی در برسد، من رسیدم و منتظر، مسیر قدم های یارا را طی کردم. یارا سرش را بالا آورد و با دیدن من که به در خانه تکیه داده بودم، اخم غلیظی کرد و قدم هایش را تند کرد. از اخمش جا خوردم... چرا این قدر خصمانه نگاهم می کرد؟ جلوی در رسید و من تند گفتم:

-سلام.

زیر لبی جوابم را داد و داخل شد. با تعجب نگاهش کردم که از راهروی باریک گذشت و با دیدن یوتاب، که ملینا را در آغوش داشت، ترگلش را آسوده بیرون فرستاد و گفت: سلام آبیجی.

یوتاب با دیدن برادرش، لبخندی زد و ملینا را در آغوشش جا به جا کرد و گفت: سلام خوش اومدی یارا.

یارا به آرامی گفت: مرسی... خوبی؟

یوتاب سری به نشانه ی مثبت تکان داد و صورتش درهم شد.

-خوبیم.

مکشی کرد و ادامه داد: تو خبری نداری؟

یارا چشم روی هم فشرد و چند قدم پیش رفت و روی مبل سه نفره ی طلایی رنگ نشست و گفت:

-از مهیار؟

یوتاب سر تکان داد و من مثل جوجه پشت سرش درگیر آن نگاه خصمانه و اخم و سردی اش بودم! اما با جواب یارا چشمانم از حدقه بیرون زد...

-بیمارستانه... چاقو خورده.

با صدای بلند هین کشیدم و نگاه یارا دوباره با اخم غلیظی روی من نشست. از من چشم گرفت و یوتاب را مخاطب قرار داد: نگران نباش... طوریش نشده.

رویم را سمت یوتاب کردم... وضع درجه ی بهت او کم از من نداشت... او هم با بهت و رنگ و رویی پریده، به یارا نگاه می کرد.

بارا ترگل عمیقی کشید و گفت: تو یه درگیری زخمی شده. الان حالش خوبه. دیروز دیدمش. گفت نگم بهتون تا نگران نشید.

پوزخندم از چشم یارا دور نماند و باز هم اخم؟ آهی کشیدم و به این فکر کردم مهیار نیامده دارد زهرش را می ریزد و روی واقعی خودش را نشان می دهد!

یک روز نتوانسته عین آدم سر کند و حالا هم چاقو خورده!

یوتاب خم شد و ملینا را روی زمین گذاشت و گفت: وای خاک به سرم... کدوم بیمارستان؟

یارا نام بیمارستان را زمزمه کرد و یوتاب خودش را به من رساند و با چشم های درشت شده گفت: باید بریم ببینیمش.

من هم با چشم های درشت شده نگاهش کردم و گفتم: من چرا بیام؟ من می مونم ملینارو نگه می دارم.

یوتاب با عصبانیت گفت: چی می گی مُرکا؟ داداشته ها! اگه یه کاری داشته باشه با تو راحت تره تا من. برو حاضر شو... حرف اضافیم نباشه.

نیشخندی زدم و طعنه زدم: نه که جونمون برای هم در میره، زیرش لگنم میذارم!

یوتاب چشم غره ای به من رفت و بدون جواب دادن حرف گستاخانه ام، با اخم به یارا نگاه کرد و گفت: باید همون دیروز می گفتی.

یارا ابرو بالا انداخت و گفت: مهیار این طور خواستش.

اخم های یوتاب بیشتر درهم رفت و گفت: هرچی اون گفت باید انجام بدی؟

به من نگاه کرد و گفت: بیا ملینا رو ببر یه چیزی تنش کن، ببریمش پیشه نازیلا، نمی شه بردش بیمارستان.

با کج خلقی و به ناچاری و به زور! "باشه" ای گفتم و ملینا را که در حال شیطنت بود، به آغوش کشیدم... ملینا نقی زد و کنار گوشم بلبل زبانی کرد!

با چهره ای بی حالت به او نگاه کردم و گفتم: ملی حوصله ندارما! جیغ جیغ نکن...

ملینا بغ کرد و اخم هایش را در هم کشید و گفت: خیلی بتی... باهات قهلم.

هوفی کشیدم و چرخیدم. نگاه کوتاهی به یارا که بازهم خیره به من اخم کرده بود انداختم. دلیل این اخم هایش چه بود، نمی دانستم و نمی فهمیدم! آب دهانم را قورت دادم و ملینا را در آغوشم جابه جا کردم و به سمت اتاق ملینا رفتم.

از داخل ماشین می دیدم که یوتاب ملینا را به آغوش زن عمو نازیلا داد و چند کلمه ای که به احتمال زیاد تعارف تکه پاره کردن و تشکر بود به او گفت و بعد به طرف ماشین آمد. زیر چشمی به یارا نگاه کردم که هنوز هم اخم هایش در هم بود و گهگاهی از داخل آینه جلو به من نگاه های خصمانه می انداخت!

دیگر نمی توانستم اخم هایش را تحمل کنم، دل به دریا زدم و گفتم: یارا...

انگار جا خور که من صدایش زدم، از داخل آینه نگاهم کرد و گفت: بله؟

لبم را تر کردم و گفتم: چیزی شده؟

یک کلام گفت: نه...

و در ماشین باز شد و یوتاب نشست و گفت: راه بیوفت یارا.

با حرص در طول راه خودخوری می کردم. این کارهای یارا ناراحت می کرد. من هر چقدر هم باید از او دور می شدم، اما توانایی تحمل سردی اش را نداشتم! دلم می خواست لااقل همان گونه که قبلا بود هنوز هم همان باشد.

کمی بعد به بیمارستان رسیدیم و بعد از این که یارا ماشین را در پارکینگ برد، به طرف ساختمان بیمارستان رفتیم و وارد شدیم. داخل آسانسور رفتیم و من یارا را زیر نظر گرفتم. عمیقا در فکر بود و انگار کمی بی چاره بود! از آسانسور خارج شدیم و به طرف اتاق مهیار رفتیم.

حتی حالا که چاقو خورده بود برایش اظهار تاسف نمی کردم. پرونده ی خواهر و برادری من و مهیار چند سال پیش بسته شده بود.

یارا تقه ای به در زد و وارد شدیم و سر مهیار به سمتان چرخید و انگار می خواست چیزی بگوید که با دیدن یوتاب و من پشت سر یارا، دهانش را بست و چشم درشت کرد.

اخم کردم و بی هیچ حرف و توجهی به طرف گوشه ای رفتم و بی سر و صدا ایستادم. یارا گفت:

-سلام خوبی؟

مهیار سرش را روی بالش گذاشت و گفت:

یوتاب با نگرانی جلو رفت و قبل از رسیدن به مهیار چشم غره ای به من رفت که به روی خودم نیاوردم.

مقابل او رسید و گفت: مهیار جان چه اتفاقی افتاده؟

مهیار گفت: هیچی با چند نفر درگیر شدم بهم چاقو زدن. چیز خاصی نیست. سطحی بود.

و نگاه معناداری با یارا رد و بدل کرد. اخم کردم.

رفتارشان کمی عجیب بود.

یارا گفت: یه درگیری ساده بودش، پلیس اون اراذلی که بهش حمله کرده بودن تا پولاشو بزنو دستگیر کرد.

یوتاب گفت: الان باید بگی اینو یارا؟ مهیار باید از دستشون شکایت کنی.

مهیار با گیجی گفت: از دست کی؟

یارا سریع گفت: همونا که حمله کردن بهت.

مهیار "آهانی" گفت و به یوتاب اطمینان داد که حتما از دست آن اراذل شکایت می کند تا به سزای عملشان برسند!

هر چند به نظر من حرف های یارا و رفتارهای مهیار ضد و نقیض بود و انگار یارا داشت با حرف هایش مهیار را راهنمایی می کرد. بعد از این که وقت ملاقات تمام شد من و یوتاب پایین آمدیم و منتظر شدیم تا یارا کارهای پذیرش را انجام دهد و بیاید تا ما را به خانه ببرد.

چند دقیقه گذشت و یارا آمد و گفت: راه بیوفتید بریم.

در طی خارج شدن از بیمارستان، آرام به یوتاب گفتم: میشه به یارا بگی منو ببره پیش دوستم؟ می خوام طرحای امروزو که کلاس نرفتم ازش بگیرم.

-کدوم دوستت؟

-بهسا.

یوتاب نگاهم کرد و گفت: وا خوب خودت بگو دیگه. چرا به من میگی؟

با ناراحتی گفتم: نمی دونم چشمه از اون موقع همش اخم می کنه بهم. می ترسم.

-وا مُرکا! بچم کجا اخم کرد بهت.

از صدای بلند یوتاب، توجه یارا سمتمان جلب شد و پرسید: چی شده؟

کمی معذب شدم و یوتاب گفت: چیزی نیست... مرکا می خواستش بهت بگم ببریش در خونه ی یکی از دوستاش...

یارا ترگل عمیقی کشید و در سکوت نگاهم کرد. هنوز آن خط میان دو ابرویش جا خوش کرده بود و نگاهش از بیزاری تیره شده بود. کمی بعد چرخید و به راهش ادامه داد و آرام گفت:

-می برمش.

و از روی شانۀ به من نگاه کرد... نگاهش برای لحظه ای لرزید و سرش را به چپ و راست تکان داد و قدم هایش را تند کرد و در حالی که دور میشد، گفت:

-من میرم ماشینو از پارکینگ در بیارم.

و به قدم هایش سرعت داد و من خیره ی قدم هایش شدم. دور که شد، یوتاب به من نگاهی انداخت و پرسید: راست می گیا! انگار یکم بدخلقه... تو نمی دونی چشه؟

با گیجی گفتم:

-چی چشه؟

-یارا، دیشبم فهمیدم حالش یه جوریه... اصلا... حس می کنم خیلی درمونده شده.

من هم فهمیده بودم که انگار در نگاه یارا چیزی شکسته... من هم درماندگی یارا را حس کرده بودم. ولی نمی دانستم چرا این گونه شده... او که باید خوشحال باشد... می دانستم یک طوریش شده!

آهی کشیدم و جواب دادم: من از کجا بدونم یوتاب جان.

بعد از این که ملینا را از خانه ی عمو برداشتیم و یوتاب را رساندیم، سوار ماشین شدم و به آرامی و با تن صدایی پایین گفتم:
بریم.

یارا ترگل عمیقی کشید و راه افتاد و من هم با احتیاط آدرس را به او می گفتم. از قبل هم زنگ زده بودم و با بهسا هماهنگ کرده بودم که قرار است بروم و طرح ها را از او بگیرم.

تا نیمه ی راه فقط سکوت میانمان حاکم بود که من کمی به خودم جرئت دادم و سوالم را دوباره پرسیدم.

-یارا.

صدای "هوم" گفتن یارا را که شنیدم، آب دهانم را قورت داد و پرسیدم: میشه دوباره یه چیزی بپرسم؟

یارا نگاهش را از جاده گرفت و کوتاه به من نگاه کرد و گفت: حتما... بپرس.

-آخه شاید عصبانی بشی.

پوفی کشید و با کلافگی گفت: بپرس مُرکا جان.

مات شدم. مطمئنم خود یارا به هیچ وجه نفهمید چگونه پشت بند نام من، "جان" گذاشت... این "جان" گفتن از سر بی حوصلگی بود نه علاقه...

و ندانست هم با همین "جان" گفتن، قلبم را به چه ارتعاشی انداخت. نفهمید که صدای قلبم را هم نشنید. دستم را نامحسوس بالا آوردم و روی سینه ام گذاشتم. ترگل لرزانم را بیرون فرستادم و با صدای لرزان تر پرسیدم: از دیروز تا حالا حالتون یه جوریه. چیزی ... شده؟

وقتی صدایی از او نشنیدم، سرم را بالا آوردم و به او نگاه کردم. اخم هایش به شدت درهم شده بود و لب هایش را محکم روی هم می فشرد. به زور گفت:

-نه.

با این جواب، فهمیدم بهتر است دهانم را ببندم و چیزی نپرسم! سرم را به طرف نیم رخ یارا چرخاندم و چهره ی مردانه اش را از نظر گذراندم.

نیم رخش با آن بینی تیز و عقابی و ابرو هایی که فقط مرتب شده بود هم دلم را می لرزاند!

نگاه خورشیدی اش را به جلو دوخته و مژه های بلندش زیر پلکش سایه انداخته بود. یک لحظه حرصم گرفت. کدام مردی مژه هایش به این بلندی بود؟

همان طور که نیم رخش را از نظر می گذراندم، متوجه قرمزی عجیبی که روی شقیقه اش بود شدم. موهایش که تا روی گردنش را پوشانده بود، روی آن قسمت ریخته بود و تا حد زیادی آن زخم را پوشانده بود.

اگر به این نزدیکی در کنارش نشسته بودم و با این دقت او را وجب نمی کردم، متوجه نمی شدم.

بی اختیار دستم را بالا بردم و موهای ریخته روی شقیقه اش را عقب زدم.

صدای خشمگین و مواخده کننده ی یارا باعث شد دستم را به سرعت عقب بکشم.

-مرکا!

با دیدن خون خشک شده روی زخمی که انگار تازه بود، با بهت گفتم:

-یارا این چه وضعشه؟

دستش را سریع بالا آورد و موهایش را دوباره روی آن زخم ریخت و گفت:

با نگرانی بسیاری گفتم:

-یعنی چی چیزی نیست؟ حتی تمیزشم نکردی. عفونت می کنه. یارا دعوا کردی؟

با اخم غلیظی سر برگرداند و با یک جمله لالَم کرد:

-به تو ربطی نداره!

با بغض عقب کشیدم و در خودم جمع شدم اما نگاهم با نگرانی هر از گاهی روی شقیقه اش که حالا با موهایش پوشانده شده بود می چرخید...

نمی دانم یارا فهمید که ناراحتم کرده یا نه، چون که کمی بعد کنار یک داروخانه پارک کرد و بدون گفتن حرفی در حالی که آه می کشید از ماشین خارج شد.

نگاهم را به قامت بلندش دوختم که وارد داروخانه شد و چند دقیقه بعد در حالی که یک کیسه بدست داشت به طرف ماشین آمد و سوار شد.

کیسه را روی پای من گذاشت و بدون نگاه کردن به من به راه افتاد.

آب دهانم را قورت دادم و در کیسه را باز کردم. با دیدن بانداژ، چسب زخم و مایع ضد عفونی کننده و یک بسته پنبه، لبخند محوی روی لبم نشست.

یارا کنار خیابان پارک کرد و ترگل عمیقی کشید و با صدای آرام و بمی گفت:

-اگر میشه زخممو ببند برام تا آخر شب کار دارم فکر نمی کنم وقت کنم.

چشم هایم درخشید و گفتم:

-حتما.

کمربندم را باز کردم تا راحت به طرف یارا بچرخم. کمی از محلول ضد عفونی کننده روی پنبه ریختم. دستم را که جلو بردم، خودش دست به کار شد و موهایش را عقب زد و اخم کرد.

با دیدن زخمش صورتم جمع شد و بی آن که بفهمم گفتم:

-کدوم از خدا بی خبری این جوری زدنت؟

یارا برای لحظه ای جوابم را نداد و بعد انگار که به غیرتش بر خورده باشد گفت:

-اگه یدونه زد، عوضش چهارتا خورد...

با حیرت گفتم: پس دعوا کردی؟

یارا اخم هایش را در هم کشید و جوابم را نداد.

آهی کشیدم و شروع به تمیز کردن زخم کردم. یارا آخ نگفت اما من جای یارا صورتم جمع می شد و آخ می گفتم!

خون های خشک شده را که پاک کردم، چسب زخم را باز کردم و روی زخمش چسباندم. حالا که زخم تمیز شده بود زیاد وحشتناک به نظر نمی رسید، انگار یارا راست می گفت که طرف اگر یکی زده چهاربرابرش را یارا تلافی کرده!

همان لحظه متوجه نزدیکی بیش از حدمان شدم و یارا با صدای بلندی که مرا از جا پراند گفت: ای وای!

من که تازه داشتم در بهر عشقولانه می رفتم، با شنیدن صدای یارا از جا پریدم و با چشم هایی که از بهت، گشاد شده بودند عقب کشیدم و و گفتم:

چی شد؟

یارا در حالی که به روبرو خیره بود زمزمه کرد:

-پلیسه!

رنگ از رخم پرید و با ترس گفتم:

-چی؟؟؟؟!!! پلیس؟! برای چی؟ نکنه بگیرنمون.

و ناخودآگاه دستم به سمت شالم رفت و موهایم را داخل فرستادم و از آئینه به پشت سر نگاه کردم. حق با یارا بود...

مردی با لباس پلیس داشت به طرفمان می آمد. آب دهانم را قورت دادم و با صدایی لرزان گفتم: الان چی کار کنیم؟

یارا ترگلش را فوت کرد و انگار سعی کرد خونسرد باشد.

-ببین... آرامش خودتو حفظ کن... بسپر به من.

سرم را به نشانه ی مثبت تکان دادم و گفتم:

-خیلی خوب.

و دستش را به سختی در جیب شلوارش فرو برد و با لمس چیزی در جیبش، تعللی کرد اما به سرعت آن را از جیبش درآورد و به سمتم گرفت. با دیدن آن حلقه ی بسیار آشنا میان انگشتان یارا، یکه ای خوردم که یارا گفت: بگیرش... بنداز دستت. زود باش...

به خودم آمدم و بی هیچ فکری حلقه را از دست یارا گرفتم و درست همان لحظه افسر به ما رسید.

حلقه را میان مشتتم گرفتم و دستم را زیر شالم پنهان کردم و تا یارا شیشه را پایین کشید، سریع حلقه را داخل انگشت دست چپم کردم... افسر خم شد و به داخل نگه کرد و اخمی کرد...

یارا سلامی گفت که افسر بسیار خشک و جدی جوابش را داد و نگاهش را روی من انداخت و محترمانه گفت:

-سلام خانم...

با استرس جواب دادم:

-سلام روزتون بخیر.

-متشکرم.

و از یارا پرسید:

-خانوم چه نسبتی با شما دارن؟

یارا با خونسردی جواب داد: نامزدم هستن.

مرکا

با این که یارا این جمله را فقط برای رهاییمان به کار برده بود، اما... اما دل من بیچاره که این حرف هارا نمی فهمید و دوباره به تاپ تاپ افتاد...

افسر ابرو بالا انداخت و من خیلی نامحسوس، دستم را جلو کشیدم تا حلقه در معرض دید افسر باشد. افسر گشت یک بار دیگر به من نگاه کرد که این بار یارا اخم کرد و با لحن خشکی پسید:

-مشکلی پیش اومده؟

افسر عقب کشید و در همان حال گفت:

-لطفا مدار کتونو نشونم بدین.

یارا خیلی آرام خم شد و از داشبرد ماشین، مدارک را بیرون آورد و از ماشین پیاده شد و در را بست. از داخل آینه می دیدم که افسر به چیزی از ماشین اشاره کرد و چیزی گفت که یارا لبخند زد و از او تشکر کرد و چند دقیقه بعد داخل ماشین نشست و ترگلش را با آسودگی فوت کرد که بالتبع، من هم همین کار را کردم و گفتم:

-چی شد؟

-هیچی... پلاک ماشین لق شده که افسره دیده و اومده خبر بده. گشت نبود.

همین را گفت و مدارک را به دستم داد و گفت: اینارو بذار داخل داشبرد.

دستم را دراز کردم و مدارک را گرفتم... احساس کردم نگاه یارا روی حلقه ی ترگل افتاد که حالا در انگشت من خودنمایی می کرد. اما چیزی نگفت.

-یارا...

نگاهش را از حلقه گرفت و مدارک را روی کف ماشین رها کرد.

با تشر صدایش زدم:

-یارا.

تا به خودم بیایم مچ دستم را گرفت و به طرف خود کشید. می خواستم بپرسم چرا این حلقه در دست ترگل نیست و در جیبیت جا خوش کرده!

اما با کاری که کرد حرف در دهانم ماند. با خشونت آن را از انگشتم خارج کرد. شیشه ی ماشین را پایین کشید و حلقه را با یک حرکت داخل جاده پرت کرد که با بهت گفتم:

-چی کار کردی؟

-به تو ربطی نداره.

و من در بهت تا رسیدن به مقصد لال بودم! چرا یارا حلقه ی ترگل را در جاده انداخت؟

نکند ترگل پیشنهاد ازدواج یارا را رد کرده باشد؟!

چیزی نگفتم و سکوت پیشه کردم.

مقابل خانه ی بهسا رسیدیم و از ماشین پیاده شدم و زنگشان را زدم. بهسا آمد و کمی خوش و بش کردیم و بعد از گرفتن برگه های طرح از او خداحافظی و تشکر کردم.

به طرف ماشین رفتم و آن ها را در دستم جا به جا کردم و در ماشین را باز کردم... داخل ماشین نشستم و با خجالت گفتم: ببخشید یکم دیر شدش.

یارا گفت:

-اشکالی نداره.

و گرفتگی صدایش، قلبم را به درد آورد... یعنی چه شده بود؟ چه شده که آن گونه حلقه ی درخواست ازدواج ترگل را آن طور داخل خیابان پرت کرد؟

در طول راه چیزی نگفتم و چیزی هم نشنیدم... جلوی در خانه که رسیدیم، از یارا درخواست کردم که به داخل بیاید اما او نیامد.

مهیار از بیمارستان مرخص شده بود و بنظر می رسید، همه چیز حالت عادی دارد... آن روز من طبق معمول در حال طرح زدن بودم و از نقش زدن شکوفه های سیب، لذت می بردم.

رنگ قهوه ای را کمی به سر قلمویم زدم و شاخه ی ظریفی که روی آن شکوفه ی سفید رنگ سیب خودنمایی می کرد را رنگ کردم.

کمی سایه ی خاکستری انداختم و قلمویم را عوض کردم که صدای تلفن خانه، باعث شد قلمویم را داخل لیوان آب بگذارم و از جایم بلند شوم.

از اتاق کارم که فقط زمان طرح و نقش زدن به آن سر می زدم، خارج شدم و تلفن را جواب دادم. صدای مهیار در گوشم پیچید.

-الو.

صدایش را شناختم...

-الو...

صدای ترگلی که مهیار در گوشی فوت کرد، گوشم را آزار داد و باعث شد، گوشی را از گوشم فاصله بدهم.

-سلام... خوب شد خودت جواب دادی.

صدایش دوباره پر از تکبر و غرور شده بود که برای همین هم، من اخم کردم.

مهیار خیلی با عجله گفت: ببین مَرکا... امشب مهمونی یکی از دوستانم دعوتم... می خوام تو رو با خودم ببرم. آماده شو ساعت هشت میام دنبالت.

بله؟؟؟

با بهت گفتم: من نمیام.

سکوتی آن ور خط گوشم را درگیر کرد و او با صدای خالی از هر حسی گفت: مجبوری بیای.

تا خواستم چیزی بگویم، صدای بوق آزاد در گوشم پیچید.

با تعجب تلفن را روی دستگاهش گذاشتم و چرخیدم و به سمت اتاقم رفتم. ترگل عمیقی کشیدم. نگاهی به ساعت انداختم.

ساعت شش بود...

مرکا

پوزخندی زدم و به طرف اتاقم رفتم. نمی دانم چه شده که حس برادری اش گل کرده و می خواست مرا با خودش به جایی ببرد! آن هم من... حتما هم میایم...

من به هر کس حتی غریبه هم اعتماد می کردم اما مهیار نه. امکان نداشت بخواهم با او حتی تا سر کوچه بروم. وارد اتاقم شدم و به طرف حمام رفتم. دست هایم تماما رنگی بود...

میانہ های دوش گرفتم بود که تپه ای به در حمام خورد و من با صدای بلند گفتم: بله؟

یوتاب بود که پشت در بود. در صدایش استرس موج می زد و گفت: مُرکا جان... کی کارت تموم می شه؟

-یکم دیگه کار دارم. چی شده؟

-...هیچی فقط اگه مشکلی نداری یکم زودتر کارتو تموم کن.

باشه ای گفتم و او رفت. تعجب کردم. یعنی چه کارم داشت؟ سر و رویم را شستم و حدود یک ربع بعد از حمام بیرون رفتم. حوله ام را پوشیدم و از حمام خارج شدم و با دیدن کسی که روی تخت نشسته بود از ترس جیغی کشیدم.

یوتاب هم از جا پرید و نگاهش را به سمت من چرخاند و گفت: وای مُرکا چرا جیغ می زنی؟

دستم را روی قلبم گذاشتم و گفتم: من تو حال خودم بودم اصلا فکر نمی کردم این جا باشی. وای یوتاب قلبم اومد تو دهنم...

قلبم تند می زد و یوتاب انگار واقعا استرس داشت. گفت: مُرکا بیا این جا یه لحظه.

-خب بذار لباس بپوشم میام.

-نه نمی خواد. یه دقیقه بیا نامحرم که نیستم.

با تعجب به طرفش رفتم و کنارش نشستم. کمی این پا و آن پا کرد و گفت: مهیار زنگ زده بود.

تا ته قضیه را خواندم. پوفی کشیدم و گفتم: من با مهیار جایی نمی رم.

یوتاب گفت: وای مُرکا تروخدا... پاشو برو باهات. زنگ زده بود عصبانی بود. تنها هم نیستی یارام میاد.

-اولا من جایی که مهیار باشه سعی می کنم نرم دوما...

مکثی کردم و ادامه دادم: یارا چرا؟

-چه بدونم...

و بعد لحنش التماس گونه شد: مُرکا جان یوتاب پاشو برو.

مرکا

با بیچارگی نالیدم: یوتاب آخه حرفا می زنی... خودت می دونی من چقدر ازش بدم میاد. هیچ می دونی چقدر بخاطرش ضربه خوردم؟ من نمی تونم با مهیار کنار بیام. با همه ی اون حسای بد و مزخرف کنار اومدم ولی با مهیار، برادر خودم نه...

با دلسوزی نگاهم کرد و گفت: مُرکا یه امشب رو تحمل کن. یارا هم هست برو پیش اون. خواهش می کنم جان ملینا...

پلک هایم را روی هم فشردم و یوتاب باید این عادت قسم دادن به جان خودش و ملینا را کنار می گذاشت!

دستم را روی پیشانی ام گذاشتم و گفتم: چه جور مهمونی ایه؟ چه جور لباسی باید براش بیوشم؟

چهره اش از شادی باز شد و مرا محکم در آغوش کشید و گونه ام را بوسید.

-الحق که عزیز دل خودمی!

خنده ای از خجالت کردم و گفتم: خب بابا توهم...

از جا بلند شد و گفت: می گفت صرفا یه مهمونی خوش آمد گوییه. ولی مراسم بزرگیه. به نظرم یه چیز ساده بیوش.

سرم را تکان دادم و گفتم: آره پوشیده هم باشه.

سری تکان داد و گفت: کت شلوار مشکیه خوبه؟

برایم مهم نبود که می خواهم چه بپوشم. فقط سر تکان دادم و او هم کاور کت و شلوار را از رویش باز کرد و روی تخت کنارم گذاشت و گفت: پاشو عزیزم. الانا میاد دنبالت.

سرم را به نشانه ی مثبت تکان دادم و او از اتاق بیرون رفت.

از جا بلند شدم و بعد از خشک کردن موهایم، کمی آرایش کردم و لباس ها را پوشیدم. یک شال کرمی رنگ هم روی سرم انداختم و بعد از برداشتن کیف و پالتویم از اتاق بیرون رفتم. یوتاب با دیدنم لبخندی زد و گفت: چقدر ماه شدی!

پوزخندی زدم که فقط خودم معنی اش را می دانستم و به تمسخر گفتم: آره خیلی!

یوتاب گفت: وای مُرکا انقدر بدخلق نباش یه شبه دیگه.

ابرو بالا انداختم و گفتم: آره یه شبه!

یک شب بود و بدتر از هزار شب!

حوالی ساعت نه، زنگ در خانه آمد و من بعد از خداحافظی از یوتاب، پالتویم را پوشیدم و از خانه بیرون رفتم... ماشین یارا مقابل در بود و به محض سوار شدنم حرفی که داشت به مهیار می زد را قطع کرد. آن قدر کج خلق بودم که حتی به یارا هم سلام ندادم و خوب، او هم نداد.

راه كاملا سر راست بود و انگار يارا هم آن را بلد بود. حدس می زدم مهيار چون فعلا خودش ماشين نداشت و راه ها را هم درست و حسابی بلد نبود، امشب يارا را در نقش راننده با خود به آن مهمانی كشانده!

يارا ماشين را در کنار ماشين های ديگر پارک کرد و همگی از ماشين پياده شدیم و من نتوانستم از زیبایی و جلال آن عمارت قصر مانند چشم بردارم! با اين که من دوست مهيار را نمی شناختم، اما از همین حالا فهميدم که بايد شخصی سر شناس و پولدار باشد!

يارا از مهيار پرسيد: اين رفيقت کيه که انقدر مایه داره؟

سوال دل مرا پرسيد و منتظر جواب بوديم! مهيار سر به زیر انداخت... به آرامی گفت: ایرانی نيست... نمی شناسيش.

يارا ابرو بالا انداخت و من پيش خودم فکر کردم، چرا مهيار بايد چنين دوستی داشته باشد!

البته بعد ابا کمی فکر فهميدم که دوازده سال زندگی در آن جا بايد دوست برای خودش پيدا کرده باشد!

صدای مهيار که می گفت راه بيوفتيم، مرا از افکارم دور کرد و به سمت عمارت قدم برداشتم.

داخل عمارت از بيرونش اشرفی تر بود. تابلو فرش ها و مجسمه های عتيقه از سر و روی ديوار اين عمارت می باريد. در همان دم ورودی شخصی ايستاده بود که کت و پالتوهايمان را می گرفت و من هم پالتويم را در آوردم و به دستش دادم. او هم فامیلی ام را پرسيد و روی یک شماره نوشت و میان بقيه ی پالتو ها آویزان کرد.

وارد که شدیم، من به سردی گفتم: من بايد برم دستشویی.

با راهنمایی یکی از خدمتکارها که همه لباس های یک شکل پوشیده بودند، به طبقه ی بالا رفتم و در دستشویی رژم را تجدید کردم و شالم را روی سرم مرتب کردم.

بعد از این که از خوب بودن ظاهرم مطمئن شدم، از آن جا خارج شدم و در حین پایین آمدن از پله ها، نگاه اجمالی از بالا به کل سالن انداختم.

در نقطه نقطه ی این سالن زیبای پیش رویم، مردها و زن های خوش پوشی که اشرافیت از سر و رویشان می بارید به چشمم می خورد.

اغلب زن ها لباس های بلند با رنگ های تیره به تن داشتند و موهایشان را یا فر شده و یا لخت و صاف روی شانه ریخته بودند.

البته بعضی از زن ها هم همانند من شال یا روسری به سر داشتند و به نسبت رسمی تر از دیگر زنان بودند.

مرد ها هم همه با کت و شلوار های شیک و گران قیمت کنار همراهشان ایستاده بودند و در دست برخی ها جام پایه داری به چشم می خورد که در آن تا نیمه مایع زرد رنگی به چشم می خورد که من مطمئن بودم که محتویات آن چیست!

از پله ها پایین آمدم و در سالن چشم چرخاندم.

با این که سالن پر از مهمان بود، اما میهمان ها با نظم خاصی در جای جای سالن ایستاده بودند و من با کمی چشم گرداندن، توانستم یارا را ببینم و تازه متوجه تیپش شدم... با آن کت و شلوار سورمه ای فیت تنش و پیراهن سفید رنگی که دو دکمه ی بالایش را باز گذاشته بود، جذاب و خوشتیپ به نظر می رسید و حسابی به چشم دلم خوش آمد و قلبم را به تاپ تاپ انداخت.

آهی کشیدم.

نزدیک تر که شدم متوجه شدم که یارا و مهیار کنار مردی ایستاده بودند که من نمی شناختم و احتمال دادم که این مرد همان دوست مهیار باشد. یارا دست در جیب، چرخی زد و با دیدن من که با سمتشان می آمدم... خیره ام شد... نمی شد بگویم خیرگی اش از زیبایی من بود که نبود! در نگاهش هیچ حسی نبود و فقط داشت براندازم می کرد.

به نزدیکیشان که رسیدم، یارا با اخم سر به زیر انداخت. چشم مهیار به من افتاد و همین طور چشم مرد کنار دستی مهیار. مهیار به زور لبخندی زد و دستش را به طرف من دراز کرد و گفت:

-اینم از خواهر عزیزم.

پوزخندی زدم که از چشم مرد دور نماند. ظاهرش کاملاً غربی بودنش را فریاد می زد و این چشم های آبی را دوست نداشتم.

-مرکا جان ایشون دوستم لیون رِگن هستند.

از کی تا حالا جان شده بودم؟

سرم را بالا آوردم و خیره به او که با لبخند مرموزی گوشه ی لبش به من نگاه می کرد، لبخند عصبی زدم و مهیار به فارسی گفت: لیون، خواهرم مرکا.

مرکا

هر دو خیره در چشم های هم بودیم و حس نگاه من به او مثل زمانی بود که یارا به من نگاه کرد. عاری از هر حس... با سردی گفتم:

-خوشبختم.

او لبخند مرموزش را تکرار کرد و خیلی سلیس و با ته لهجه ی بسیار بسیار کمی که باعث تعجبم شد، به فارسی گفت:

-سلام... خوشبختم.

از فارسی حرف زدنش بی اختیار لبخند زدم که مطمئنم بیشتر شبیه پوزخند زدن بود و این هم از چشم او دور نماند.

لیون رگن وقتی دید من چیزی نمی گویم، گفت: چه بانوی سردی...

ابرو بالا انداختم و با بی حوصلگی گفتم: بیشتر خسته تا سرد!

او هم از حاضر جوابی ام ابرو بالا انداخت و گفت: انگار پارتی من خسته کننده اس!

صریح و رک گفتم: کاملاً...

مهیار به زور خندید و گفت: مُرکا شوخی می کنه.

و چشم غره ای به من رفت که ندید گرفتم.

لیون رگن گفت: نه بهتون حق می دم.

صدایش را پایین آورد و گفت: راستش خودم هم خسته شدم!

و به گوشه ای اشاره کرد و گفت: مطمئن باشید با دیدن این خیلی سر حال میاید!

سرم را چرخاندم که ببینم چه چیز است و همان لحظه صدای زیبای ویولون در گوشم پیچید... صدای ویولونی که با مهارت نواخته می شد، باعث سکوت همگان شده بود و دختر جوانی که شاید حتی بیشتر از شانزده، هفده سال نداشت و موهای بلوند و حالت چهره اش، گویای غربی بودنش بود، آن را می نواخت.

پلکی زدم.

تمام سالن در سکوت دلنشینی فرو رفته بود و همه به دخترک ویولون زن خیره شده بودیم. نفهمیدم چقدر گذشت، فقط بعد از مدتی صدای ویولون پایان یافت و صدای لیون رگن در صدای کف زدن جمعیت گم شد. دخترک ویالونش را پایین آورد و تعظیم نمایشی کرد... سپس با قدم های بسیار موزون، به سمتمان قدم برداشت.

دخترک مو بلوند چشم آبی، با آن پیراهن پرنسسی کوتاه آبی رنگ، شبیه عروسک های تزئینی پشت ویتترین بود... همزمان با آن دختر، مهیار و یارا هم به کنارمان آمدند.

لیون رگن دستش را بالا برد و دست کوچک دخترک را میان انگشتانش فشرد و بوسه ای زد... با این کار، ابرو بالا انداختم.

لیون رگن دخترک را به سمت خودش کشید و با حلقه کردن دستش دور کمر دخترک زیبا، با افتخار گفت:

-دختر دوست داشتیم لونا.

با حیرت نگاهشان کردم. یعنی این عروسک باربی، فرزند لیون رگن بود؟

لیون رگن چیزی به هلندی چیزی به لونا گفت و لونا به زبان انگلیسی گفت:

-nice too meet you-

(از آشنایی باهاتون خوشبختم.)

فهمیدم که او مثل پدرش فارسی حرف زدن را بلد نیست. به لطف مسلط بودن یوتاب به زبان انگلیسی من هم در حد یک مکالمه ی نیمه خوب انگلیسی را حرف می زدم و می فهمیدم. لبخندی زدم و گفتم:

...me too... you were so great when you playing the violin-

(منم همین طور... تو وقتی ویولون می زدی عالی بودی.)

چشم هایش از تعریفم برق زد و گفت:

...thank you so much-

(خیلی ممنونم.)

با لونا دیگر صحبت نکردم اما متوجه نگاه های زیر زیرکی که به مهیار می انداخت شدم.

وقتی سرم را سمت مهیار چرخاندم، دیدم که از دنیا بی خبر در حال سر کشیدن همان مایع زرد رنگ تهوع آور است...

البته این از نظر من تهوع آور بود چون از بو و طعمش به شدت نفرت داشتم!

بارا کنار مهیار ایستاده بود و با اخم به زمین زل زده بود.

لیون رگن کنار چند مرد ایستاده بود و با آن ها صحبت می کرد و عملاً در آن جمع تنها بودم.

نمی دانم چقدر گذشت اما خسته و کلافه به طرف دستشویی رفتم و رژ لبم را کمی پررنگ کردم و برگشتم.

میانه ی راه در وسط سالن بودم که صدای مردی را از پشت سرم شنیدم:

-ببخشید خانم.

چرخیدم و با تعجب به مردی که پشت سرم بود نگاه کردم و گفتم:

-با من بودید؟

مرد با لحن خاصی به زبانی که نفهمیدم زیر لب زمزمه کرد:

...belíssimo-

اخمی کردم و گفتم: بله؟

خنده ی مردانه ای کرد و گفت: از وقتی چشمم بهتون خورد منو مجذوب خودتون کردید. می تونم اسمتون رو بدونم؟

پوست گندمی و موها و چشمهای قهوه ای داشت و بیشتر می خورد شرقی باشد ولی لهجه ی خاصش و جمله ای که گفت مشخصا او را غربی نشان می داد!

سعی کردم بی جنبه نباشم و حتی اگر او هم ایرانی بود، یک شب که هزار شب نمی شد!

لبخند دخترکشی زد و گفت: شما خیلی چهره ی معصومی دارید. وقعا احمقمم اگر بذارم از دستم برید!

چشم هایم از این بی پروا بودنش گرد شد. حالا درست که اجنبی بودی ولی مشخصا با یک زن آن هم در دیدار اول این طور برخورد نمی کنند!

پوزخندی زدم و خواستم چیزی بگویم که صدای یارا را شنیدم:

-فکر نمی کنی کسی بوده باشه که قبل از تو قاپ زنی که تو توی یه نگاه شیفته اش شدی رو دزدیده باشه؟

قلبم برای لحظه ای از تپش ایستاد. یارا قاپ مرا دزدیده بود؟ خب تا حدود زیادی کاملا درست بود ولی یارا که خبر نداشت و در ضمن چرا برای من این کار را کرد؟

او همیشه برای من غیرت خرج می کرد ولی حالا...

دهانم نیمه باز ماند.

مرد که حتی نامش را نمی دانستم، دستپاچه خندید و گفت: باید احتمالش رو می دادم ولی گفتم که شانسم رو امتحان کنم.

رو به من گفت: چهره ی شمارو هرگز فراموش نمی کنم خانم.

و راهش را گرفت و رفت.

کمی که دور شد یارا با لحنی عصبی گفت:

-تا آخر مجلس از بغل دستم تکون نمی خوری!

یعنی آدم نبودم که با این کله خر بازی هایش دلم باز هم می لرزید!

تا آخر شب، همانطور که ازم خواست از کنارش تکان نخوردم و حالا نه که از خدایم نبود!

وقتی برگشتیم، بی توجه به مهیار و یارا به طرف اتاقم رفتم. یوتاب خیلی سریع به داخل اتاقم آمد و تا پاسی از شب، سوال پیچم کرد.

زندگیم این چند هفته خسته کننده شده بود... هیچ اتفاق خاصی در زندگیم رخ نمی داد. دلم یک تغییر می خواست... تغییر یا اتفاقی که مسیر زندگیم را عوض کند. اما زندگیم یک روال روتین را طی می کرد که هیچ جوهره هم قصد تغییر نداشت.

از روی تختم بلند شدم و به سمت کتابخانه ام رفتم. یکی از آن رمان هایی که صدفبار تا حالا خوانده بودمش را برداشتم و صفحه ی اولش را باز کردم.

کنار پنجره رفتم و روی صندلی کوچک کنار پنجره نشستم. هوا ابری بود و معلوم بود می خواهد باران ببارد.

ترگل عمیقی کشیدم و صفحه ی اول را باز کردم و نگاهم چرخید روی اولین کلمه... قبل از خواندن دومین کلمه کتاب را بستم و با کلافگی پوفی کشیدم... چرا انقدر زندگیم کسل کننده بود؟

نه هیجانی...

نه اتفاقی...

نه عشقی...

چشمانم را در حدقه چرخاندم... البته عاشق که بودم اما معشوقی نبود... یارا حتی سردتر از قبلش هم شده بود... از آن شب مهمانی کذایی دیگر او را ندیدم. ترگل عمیقی کشیدم.

فکر کردن به عشق و عاشقی هم دیگر هیجان زده ام نمی کرد. از روی صندلی بلند شدم و از پنجره به حیاط نگاه کردم... باغچه ی مستطیل شکل هیچ زیبایی نداشت... فقط خاک بود و خاک...

یادم باشد کمی شمعدانی و بابونه در آن بکارم.

آهی کشیدم و همانطور که نگاهم را داخل حیاط می چرخاندم، متوجه باز شدن در شدم.

خودم را جلو تر کشیدم تا بهتر ببینم.

با دیدن مهیار که با دسته گل زیبایی، با قدم های تند وارد خانه شد، ابرو بالا انداختم. برای چه کسی گل خریده بود؟ مسلما برای من که نبود و برای یوتاب هم... فکر نمی کنم.

نکند برای خودش خریده بود؟ از این فکر خنده ام گرفت. کنجاو شده بودم که بدانم چرا گل خریده!

برای همین از اتاق بیرون رفتم. همزمان با ورودم به پذیرایی، مهیار هم با آن دسته گل ارکیده ی روبان خورده، داخل خانه شد و انقدر هول بود که مرا ندید و به طرف آشپزخانه رفت.

پشت سرش به طرف آشپزخانه رفتم و همان لحظه شنیدم که یوتاب گفت: چرا ارکیده گرفتی؟ مگه نگفتم برای اینجور مراسم رز می گیرن. بعدشم اون از ارکیده اصلا خوشش نمیداد!

این جور مراسم ها؟ او؟ او که بود که از ارکیده خوشش نمی آمد... من عاشق ارکیده بودم.

نکند عروسی چیزی بود خبر نداشتم! هوفی کشیدم و در آستانه ی ورودی ایستادم. به مغزم فشار آوردم تا ببینم که کی در فایل و آشنا و ارکیده دوست ندارد اما چیزی به ذهنم نرسید. مهیار گفت:

-گل رزو اونایی می برن که عاشق همن! بعدشم... گل گله... مهم نیت آدمه!

ابروهایم به فرق سرم چسبید! عاشق... نیت؟ چه می گفتند؟ انگار هنوز متوجه من نشده بودند.

مهیار گفت: بگو بینم زنگ زدی؟

یوتاب گفت:

-آره هماهنگ کردم ساعت هشت بریم اونجا.

دقیقا ساعت هشت قرار بود کجا بروند که هماهنگ هم کرده بود و من نمی دانستم؟ بیش از این نمی خواستم در ابهام باشم. قدمی به داخل برداشتم و گفتم:

-کجا قراره بریم؟

مهیار به سمتم چرخید و اخم کرد. پوزخندی به رویش زدم و نگاه از او گرفتم که یوتاب گفت:

-مهیار مگه نگفتی بهش؟

مهیار شانه ای بالا انداخت و گفت:

-وقت نشد.

حالا نه که وقت هم می شد با هم حرف می زدیم! همین بهتر که تا حالا وقت نشده بود با من حرف بزندا!

یوتاب چشم غره ای به مهیار رفت و من با گیجی پرسیدم: یوتاب میشه بگی قضیه چیه؟

رنگ یوتاب پرید و با بهت به من نگاه کرد. ترگل عمیقی کشید و دستی میان موهایش کشید. به زور لبخندی زد و به از نگاه کردن به چشمانم طفره رفت. سبک گلویش بالا و پایین شد و با من و من گفت:

-چیزه... ق... قراره برای مهیار...

پلک هایش را روی هم فشرد و گفت:

-بریم خواستگاری.

هان؟ چشم هایم از حدقه بیرون زد... با بهت به مهیار نگاه کردم و با صدایی نیمه بلند گفتم:

-چی؟ خواستگاری؟

مهیار بدون توجه به من از آشپزخانه خارج شد و من ماندم و یوتاب. با حالت شوک زده ای گفتم: یوتاب... چی گفتی؟
خواستگاری کی؟

یوتاب سرش را کج کرد و چشم هایش محزون شد... با غم گفت: مُرکا من هیچوقت خودمو نمی بخشم.

و سر به زیر انداخت. اخمی از نگرانی کردم و گفتم:

-وا یوتاب چی میگی؟ خواستگاری چه کشکيه ديگه؟ برای چی؟

لب هایش را روی هم جواب داد و گفت: مگه يادت نيست تو وصيت نامه چی نوشته بود... تا ازدواج نکنه ارثيه به نامش نمی شه... باید زن بگیره ديگه.

ابرو بالا انداختم... چشم هایم هنوز هم گرد بود.

-آخه انقدر بهویی؟ چرا به من نگفتی؟

یوتاب آهی کشید و گفت: خواستم پیام بهت بگم اما نتونستم.

چرا؟

چشم های یوتاب پر شدند... با حیرت نگاهش کردم و گفتم: یوتاب چيشد بهت؟

یوتاب صندلی را عقب کشید و نشست. دستانش را تکیه گاه سرش کرد و قطره ای اشک از گوشه ی پلکش چکید. جلوتر رفتم...

صندلی کناری را عقب کشیدم و نشستم. دست روی شانه ی یوتاب گذاشتم و با نگرانی گفتم: یوتاب می گی شده یا نه؟

سرش را بلند کرد و نگاه اشک آلودش را به چشم های من دوخت. آب دهانش را قورت داد و به سختی گفت: من از اولم می دونستم که تو وصیت نامه چی نوشته... برای همینم از قبل یه نفرو تو فامیل برای مهیار نشون کردم.

مکشی کرد و بی توجه به بهت من ادامه داد: اما نمی دونستم که... یعنی... اون چیزی نگفت. من همون موقع که میعاد فوت کرد به خواست خود میعاد این کارو کردم.

با بهت گفتم: وای یوتاب جان من درست بگو چی شده... کیو نشون کردی؟

یوتاب سرش را به زیر انداخت و اشک هایش شدت گرفت و بریده بریده گفت: و... ولی نمی دونس... تم که... که عشق داداشمو نشون مهیار کردم.

و صدای زار زدنش میان صدای نفیر کش من گم شد... چنان حیرت زده بودم که نمی دانستم چه کنم... چه گفت؟ عشق برادرش؟ برادرش که یارا بود و عشقش هم... وای وای... ترگل از ارکیده متنفر بود و...

نه... نه... این امکان نداشت. امکان نداشت یوتاب ترگل را برای مهیار خواستگاری کرده باشد. تنها توانستم بگویم:

-تو چیکار کردی یوتاب؟

مرکا

این را در حالی گفتم که نگاهم خیره ی نقطه ی نامعلومی بود. یوتاب نالان گفت: بخدا نمی دونستم... ترگلم چیزی نگفت. من سه ساله این کارو کردم. منم... منم... بخدا نمی دونستم...

سه سال؟؟؟؟ مُرکا خانوم کجای کار بودی که در این سه سال مانند کسی که در خواب خرگوشی باشد، این ها را نفهمیدی!!! سه سال بود که بابا مرده بود... سه سال بود که ترگل نشان شده ی مهیار بود و... سه سال بود که یارا عاشق ترگل بود و من هم سه سال بود که داشتم هر روزش را جان می دادم...

سه سال مدت کمی نبود... به اندازه ی سه بهار و سه تابستان و سه پاییز و سه زمستان گذشت و هر روزش برایم مانند مرگ گذشت.

برای ترگل چگونه گذشته بود؟ برای یارا؟ برای یوتاب؟ و یا حتی برای مهیار؟ این سه سال برای آن ها چگونه بود؟

ترگل چطور توانسته بود همه را بازی دهد؟ از همه بیشتر یارا را و... و حتی مهیار را... و یوتاب را و مرا... چگونه این گونه سر کرده بود؟

با بهت به یوتاب که در چشم هایش گرد پشیمانی پاشیده شده بود زل زدم... باور نمی کردم... باورم نمی شد... این ها همه خواب بود؟ اگر خوابی بود که کابوس بود!

حالا دلیل رفتارهای یارا برایم مشخص شد... حالا فهمیدم آن شکست و نفرت در چشمان یارا دلیل بر چه دارد... پلکی زدم...

دلیل ناراحتی یوتاب را هم فهمیدم...

چی؟

به یوتاب نگاه کردم و مثل دیوانه ها گفتم: این ازدواج نباید سر بگیره... درست نیست یوتاب.

چشم های یوتاب از ترس گشاد شدند و تند گفت: نه نه مُرکا... اگه انجام نشه کل فامیل می ریزه بهم. همه می دونن ترگلو برای مهیار نشون کردم. امشب یه جور مراسم تعیین مهریه و باقی چیزا بود. اصلا نمی شه... اسم ترگل میوفته سر زبونا.

چه می گفت؟ همه می دانستند؟ اصلا مگر ممکن بود؟ یعنی بی خبرها فقط من و یارا بودیم؟ خنده ی عصبی کردم و گفتم:

-می فهمی چی می گی؟... من نباید می دونستم که تو یه همچین کاری کردی؟ چرا به من نگفتی؟ این چیزایی که می گی رو باید الان بفهمم یوتاب؟ انقدر بی ارزش بودم که نگی؟ اگه بهم می گفتی این اتفاقا نمی افتاد... سر خود رفتی ترگلو نشون کردی؟ الانم می گی نباید جلوی این ازدواجو بگیرم؟ ها؟ کسی که عاشق ترگله یاراس... داداشت... می فهمی با این کارت اون به چه حالی می افته؟ می دونی اگر بفهمه، ممکنه نه برای خودش آبرو بذاره نه برای ترگل؟ اون یه مرده یوتاب... اگر اینارو بفهمه کل خاندان کن فیکون می شه... وای یوتاب... وای...

زیر لب تکرار کردم:

-وای...

و در موهایم چنگ زدم... یوتاب میان اشک های ناتمامش نالید:

-مرکا...

با حرص و خشم گفتم: مُرکا چی یوتاب؟ مگه موقعی که اینکارو می کردی منو به حساب آوردی؟ هوم؟

دندان روی هم ساییدم و ادامه دادم: وای خدای من... یوتاب یارا به کنار... اگر مهیار بفهمه می دونی چی کار می کنه؟ وقتی بفهمه زنش قبل اینکه با خودش باشه، با هزار تا مرد دیگه گشته... تو نمی دونی چه جوریه؟ ندیدی اون شب من یه چند ساعت دیر اومدم خونه با من چی کار کرد؟ به نظرت با ترگل چی کار می کنه؟ ها؟ یوتاب جواب منو بده...

چشم های یوتاب حالا پر از حیرت شده بود... پوزخندی زدم و گفتم:

-ترگل حتی قبل اینکه با یارا باشه با هزار نفر دیگه هم گشته... همه رو بازی می داد... اونوقت تو رفتی دست روی کی گذاشتی؟ روی بدترین گزینه ی ممکن؟ حتی اگه بابا هم خواسته بود... سرنوشت یه عالمه آدم درگیره این رابطس یوتاب... می خوای چی کار کنی؟

وقتی دیدم جوابم را نمی دهد، یعنی نمی توانست هم بدهد! چرخیدم تا از آن جا خارج شوم... قدم اول را برداشته صدای ملتمس یوتاب را شنیدم.

-مُرکا خواهش می کنم یه کاری کن... باور کن نمی دونستم... این ازدواجو نمی شه بهم زد... یارا نباید بفهمه... حداقل تا موقع ازدواجشون نباید بفهمه.

از روی سرشانه بی آن که برگردم، به یوتاب نگاه کردم و گفتم: این تقصیر توعه یوتاب... من کاری از دستم بر نمیآید... باید به عاقبتش فکر می کردی... امشبم، من نمیام به اون مراسم... بگو حالش بد بود.

و با قدم های تند و بی توجه به یوتاب از آشپزخانه بیرون رفتم.

داخل اتاق شدم و در را پشت سرم کوبیدم... همچنین اتفاقی را باور نمی کردم. باور نمی کردم که قرار است ترگل و مهیار با هم ازدواج کنند... باور نمی کردم که یوتاب همچنین کاری کرده باشد... باور نمی کردم که ترگل، یارا را رها کرده باشد... هیچ یک را باور نمی کردم...

دستی به پیشانی ام کشیدم... وای اگر یارا یا مهیار می فهمیدند!

خون به پا می شد...

ترگلم را بیرون فرستادم و به سمت پنجره ی اتاقم رفتم. نگاه پر بهتم را به آسمان دوختم... این تغییر یا اتفاقی که می خواستم نبود... نبود که نبود... اگر می دانستم که تغییری به این شومی گریبان گیرم می شود، عمرا صد سال سیاه دنبال ایجاد تغییر و یا اتفاق در زندگی کسل وارم می بودم!

آهی کشیدم و همانطور که نگاهم به آسمان بود ناگهان صدای باز شدن و کوبیده شدن در را پشت سرم شنیدم... با وحشت از جا پریدم و چرخیدم و به پشت سرم نگاه کردم... مهیار با چشم های سرخ در آستانه ی در ایستاده بود... اخمی کردم و خواستم چیزی بگویم که با قدم های بلند سمتم آمد و نفهمیدم چه شد که در یک آن... نیمه ی چپ صورتم سوخت و با سر بر روی زمین افتادم و شقیقه ام به گوشه ی تخت برخورد کرد و چشم هایم روی هم افتاد...

به سختی چشم باز کردم... شقیقه ام می سوخت... کمی طول کشید تا به یاد آورم که چه اتفاقی برایم افتاده. ترگلم را سنگین، بیرون فرستادم. آب دهانم را از گلوی خشک شده ام پایین فرستادم و نگاهم را در اتاق چرخاندم...

در اتاق خودم بودم... روی تخت خودم... سعی کردم بلند شوم... سخت بلند نشدم اما سرم درد می کرد...

پاهایم که به زمین رسید، از جا بلند شدم و به سمت در رفتم. در اتاقم را باز کردم و بیرون رفتم.

احساس ضعف داشتم. در راه نگاهی به ساعت انداختم. یازده شب بود. صدای برنامه ای که از تلویزیون پخش می شد به گوشم می رسید، پس حدس زدم برگشته باشند!

آهی کشیدم و وارد آشپزخانه شدم. کسی نبود. از داخل یخچال کمی خوردنی برداشتم و شکم خالیم را سیر کردم.

بعد از خوردن آن ها، بهم ریختگی ها را تمیز کردم و بعد از خوردن یک مسکن، به طرف اتاقم برگشتم...

وارد اتاق که شدم، با دیدن یوتاب که روی تختم نشسته بود، یکه ای خوردم.

نگاه یوتاب به من خورد و گفت: مُرکا خوبی؟ زخمت چطوریه؟

تعجب کردم. زخم؟

با این که از او دلخور بودم اما آرام گفتم: آره خوبم. تو چی؟

یوتاب ناراحت نگاهم می کرد. حالم از نگاه ترحم آمیزش به هم می خورد. دلم نمی خواست کسی به حالم افسوس بخورد.

این که مهیار به خاطر این که نمی خواستم به یک خواستگاری نا متعارف بروم، به من سیلی زده، هیچ ربطی به یوتاب نداشت که این گونه با دلسوزی و ترحم نگاهم می کرد.

از یوتاب ناراحت بودم. از این که من را داخل آدم به حساب نیاورده و برای خودش بریده و دوخته، دلخور بودم.

بی توجه به او به طرف آئینه ی اتاقم رفتم و خودم را در آئینه نگاه کردم. صدایش را شنیدم که گفت:

-مُرکا بخدا تقصیر منه. کاش لال می شدم نمی گفتم نمیای.

گوشه ی پیشانی ام کمی خراشیده بود اما معلوم بود که خونش پاک شده و زخم تمیز! مطمئنا کار یوتاب بود... نگاه از آئینه گرفتم و به طرف یوتاب چرخیدم. کلافه در موهایم چنگ زدم و گفتم:

-تقصیر تو نیست یوتاب... مهیارم یکی عین بابا... بیخیال.

یوتاب آه کشید و از جا بلند شد...

صدایش زدم:

-یوتاب...

ایستاد و نگاهم کرد.

برخلاف آن که نمی خواستم چیزی از امشب بدانم، اما نتوانستم جلوی زبانه را بگیرم و با حرص پرسیدم:

-امشب چی شد؟

حس کردم بدن یوتاب لرزید.

دوباره همان جا که نشسته بود، نشست و گفت: هیچی... همه چی طبق روالش پیش رفت. قرار ازدواج واسه دو هفته دیگه اس...

چشم هایم از حدقه بیرون زد و نتوانستم بهتم را پنهان کنم و با صدایی نیمه بلند گفتم:

-چی؟؟!! دو هفته؟!

یوتاب سر به زیر انداخت.

-مثل سگ پشیمونم... موندم بخدا چیکار کنم... دیشب مهیار اصلا نداشت من حرف بزنم... خودشو ترگل بریدنو دوختن... عموتم انگار بدش نمیومد زود دخترشو شوهر بده بره... قبول کرد...

وا رفته بودم... چند بار دهانم را باز و بسته کردم که چیزی بگویم اما نتوانستم... آب دهانم را به زور قورت دادم و با لحنی خفه زمزمه کردم:

-بیچاره شدیم.

دستی به پیشانی ام کشیدم. حس می کردم درد گرفته... نگاهم را بالا آوردم و به یوتاب رنگ پریده دوختم و تکرار کردم:

-بیچاره شدیم.

سه روز گذشت... با نگرانی گذشت... نگرانی برای یارا... یارایی که جواب تماس هایم را نمی داد! بازهم تماس گرفتم.

باز هم جوابی نشنیدم. گوشی را روی میز پرت کردم... چرا یارا پاسخ تماس هایم را نمی داد؟

برایش نگران بودم. خیلی زیاد...

با پریشانی به سمت اتاقم رفتم. لباس هایم را عوض کردم و از اتاقم بیرون رفتم... در حال بیرون رفتن از خانه صدایم را بالا بردم و گفتم:

-یوتاب میرم بیرون.

و نشنیدم یوتاب چه گفت و از خانه بیرون رفتم. سر خیابان دربست گرفتم و آدرس خانه ی یارا را دادم. در راه تمام ذهنم درگیر او بود.

می دانستم که فهمیده... حالا همه ی آن اخم و تخم ها و انگشتر پرت کردن در خیابانش برایم معنا پیدا می کرد.

اما باید او را می دیدم. جلوی در که رسیدم، از ماشین پیاده شدم و زنگ را فشردم. در باز نشد... کسی در را باز نکرد.

ترگل آهسته ای کشیدم و کلیدی را که از کیف یوتاب کش رفته بودم را بیرون آوردم. آب دهانم را قورت دادم و گوشه ی لبم را گزیدم.

کلید را داخل قفل چرخاندم و در باز شد. وارد شدم و از پله ها بالا رفتم. نمی دانستم که کار درستی می کنم یا نه...

مغزم قفل کرده بود و تنها به این فکر می کردم که باید یارا را ببینم. باید با او حرف بزنم قبل از این که کار احمقانه ای کند.

جلوی در که رسیدم، کمی معطل کردم. نمی دانستم در را باز کنم یا نه... اما وقتی تا اینجا آمده بودم، دلم نمی خواست برگردم. کلید را داخل قفل انداختم و چرخاندم.

در چوبی خانه به آرامی باز شد. کفش هایم را در آوردم و داخل رفتم.

سرکی داخل خانه کشیدم اما خانه سوت و کور بود و بهم ریخته! انگار بمب در آن ترکیده بود! وحشت زده از وضعیت خانه، در را بستم و با صدای بلند نام یارا را بر زبان آوردم.

-یارا... هستی؟

پاسخی نشنیدم. لب هایم را روی هم فشردم و نگاهم را چرخاندم. روی زمین خرده های شکسته ی شیشه بود و لباس های پخش و پلا شده و اثاثیه ی خاک خورده و بهم ریخته!

قبلا خانه ی یارا آمده بودم اما هیچوقت تنها نبودم. یا با جاوید و لاله می آمدم و یا با یوتاب!

بار دیگر صدا زدم:

-یارا!!

حس کردم صدای ناله ای از اتاق در بسته شنیدم. پا تند کردم و خودم را به اتاق رساندم و در را باز کردم... با دیدن صحنه ی روبرویم، هینی کشیدم و با شتاب به سمت یارایی که وسط اتاق، دراز به دراز افتاده بود و ناله می کرد، دویدم و در این میان شالم از سرم، روی شانه ام افتاد. به سمتش رفتم و دستم را دور شانه های یارا انداختم و او را به سختی بالا کشیدم.

مرکا

با دیدن صورت قرمز و ملتهبش، و موهایی که روی پیشانی خیسش چسبیده بود، چشم هایم درشت شد. با دستم ضربه ای به صورت یارا زدم و گفتم:

-یارا... یارا... چشماتو باز کن.

چشم های یارا، با ضعف، تا نیمه باز شد و به سرعت روی هم افتاد. متوجه نمناک بودن لباس هایم شدم. پیراهن در تنش لوارش هنوز نمناک بود و یعنی....

زمزمه کردم: یارا موندی زیر بارون؟ یا با لباس رفتی زیر دوش؟

آنقدر بیمار بود که تنها ناله ای کرد. معلوم بود از اطرافش با خبر نیست.

دستم را روی پیشانی او گذاشتم و از گرمایش وحشت کردم. عقب رفتم و دست یارا را کشیدم و گفتم: یارا، خواهش می کنم از جات بلند شو...

تکان نخورد... گفتم: پاشو... نمی تونم بلندت کنم... باید بری توی تخت.

دست او را محکم تر کشیدم اما دریغ از ذره ای جابه جایی! دست او را آرام رها کردم و دور خودم چرخیدم. باید فکری می کردم. دکمه های پالتویم را باز کردم و آن را از تنم در آوردم. شالم را هم دور گردنم بستم و با نگرانی به یارا که روی زمین افتاده بود نگاه کردم. به سمت کمد های اتاق رفتم و یکی یکی بازشان کردم.

یادم آمد یوتاب، زمانی که این جا را می چیدند، دو دست رخت خواب هم برایش آورده بود.

کمد ها را بالا و پایین کردم و بالاخره پیدایشان کردم. تشک را بیرون کشیدم و درست کنار یارا انداختم.

بالش را هم از روی تختش برداشتم و روی تشک گذاشتم و کنار یارا نشستم.

آب دهانم را قورت دادم و دستم را به سمت دکمه پیراهن لیمویییش بردم و آرام و با خجالت دکمه ها را باز کردم. پیراهن را از تنش بیرون کشیدم که ناله ای کرد و چرخید.

دستم را به طرف زیرپوش سفید رنگش بردم و لبه های آن را گرفتم و به سختی از تنش بیرون کشیدم.

سگک کمربندش را انگاز خودش باز کرده بود. پلک هایم را روی هم فشردم و زمزمه کردم:

-خدایا منو ببخش... نگاه نمی کنم.

سعی کردم تنش را بچرخانم تا روی تشک بی افتد.

در حالی که گونه هایم گلگون شده بود، محکم به جلو فشار دادم. ترگل عمیقی کشیدم و محکم تر به او فشار وارد کردم و زیر لب نالیدم:

-تروخدا بچرخ.

مرکا

یارا تکانی خورد و جا به جا شد و روی تشک افتاد. ترگلم را بیرون فرستادم و به صورت او نگاه کردم. چهره اش کاملاً ضعف را نشان می داد و دل من هم برایش ضعف رفت! به سرعت پتوی نازکی روی تنش انداختم تا بدنش را نبینم.

تنش کوره ی آتش بود...

از جا بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم. داخل آشپزخانه شدم و کابینت ها را بالا و پایین کرده و قابلمه ی متوسطی پیدا کردم و آن را آب پر کردم و روی گاز گذاشتم.

گاز را روشن کردم تا آب جوش بیاید و کمی سوپ درست کنم معلوم نبود که سرما خورده یا نه اما به نظرم آمد برایش خوب باشد.

یخچال را باز کردم و از داخل جعبه ی قرص ها، تب بُر و مسکن برداشتم و روی میز گذاشتم. خدا را شکر یوتاب زیادی به یارا می رسید و هر ماه برایش از این جور چیزها مثل دارو و... می فرستاد.

یک لیوان آب ریختم و کنار قرص ها گذاشتم و دوباره کابینت ها را گشتم و ظرفی برداشتم و آن را با آب ولرم پر کردم.

لیوان و ظرف آب و قرص ها را داخل سینی گذاشتم و به اتاق رفتم.

داخل شدم و کنار او نشستم. سینی را روی زمین گذاشتم و قرص ها را از ورقه اش بیرون آوردم. او را صدا زدم:

-یارا... بلند شو.

و دستم را زیر سر او انداختم و سرش را بلند کردم.

-یارا چشمتو باز کن اینو بخور.

ضربه ای روی صورتش زدم و آن قدر از دیدن صورت بیمارش حالم گرفته شد که بغض کردم.

بیچاره یارا...

-یارا.

با ضعف چشم هایش را باز کرد و با نگاه غبار گرفته اش نگاهم کرد... انگار آن چشم های خورشیدی را خسوف گرفته بود! به سختی گفت:

-ت..تو.

مهلت ندادم حرف بزند و قرص ها را به سمت دهان نیمه باز او بردم. در دهانش گذاشتم و یارا با گنگی و چشم های سرخش به من نگاه می کرد.

لیوان آب را به لب های او چسباندم و گفتم: بخور، قورتشون بده.

مرکا

بی هیچ ممانعتی آب را نوشید و چشم بست. عقب کشیدم و سرش را روی بالشت گذاشتم. لیوان را کنارش گذاشتم و از جا بلند شدم. کشوهای یارا را گشت و حوله ی کوچکی پیدا کردم و کنارش برگشتم. حوله را داخل ظرف آب گذاشتم و بعد آبش را گرفتم و حوله را تا زدم و روی پیشانی عرق کرده و داغ یارا گذاشتم. چند بار این کار را تکرار کردم اما انگار تبش پایین نیامده بود.

نگاهم سمت پاهای او کشیده شد. یوتاب می گفت زمانی که کسی تب می کند، پاشویه بهترین راه برای پایین آوردن تب است اما...

تردید را کنار گذاشتم... پای جان او در میان بود... از جا بلند شدم و وسایل را جمع کردم و از اتاق بیرون رفتم.

باید ظرف بزرگتری پیدا می کردم.

ظرف ها را داخل ظرفشویی گذاشتم و دوباره داخل کابینت ها را نگاه کردم و تشتی پیدا کردم. آن را برداشتم و آب پر کردم و تشت سنگین را با زحمت، به اتاق بردم.

تشت را زیر پای یارا گذاشتم و دوباره با تردید نگاهش کردم. انقدر ضعف و بیماری از چهره اش نمایان بود احساس کردم لرزی بر تن یارا نشست. دست هایم را داخل آب فرو بردم و از نیمه ی ساق پا آب ریختم... نزدیک ده دقیقه یارا را پاشویه کردم تا بالاخره احساس کردم تبش پایین آمده.

آه آسوده ای کشیدم و لبخند زدم.

تشت را از زیر پای یارا در آوردم و عقب رفتم. از جا بلند شدم و پتو را در تنش مرتب کردم و از اتاق بیرون رفتم... داخل آشپزخانه، مرغ را داخل آب جوش انداختم و شروع به خرد کردن مخلفات کردم...

سوپ را که بار گذاشتم، دوباره به اتاق رفتم تا به یارا سر بزنم...

آرام خوابیده بود.

دستم را روی پیشانی اش گذاشتم... تبش قطع شده بود. لبخند عمیقی به روی چهره ی غرق در خوابش زدم.

خوشحال بودم که آمدم و توانستم حال عمومی اش را بهبود ببخشم.

از جا بلند شدم و شالش را دور سرم درست کردم... احتمالاً کمی دیگر، بیدار می شد...

به آشپزخانه رفتم و به سوپ نگاهی انداختم. نمک را به سوپ درحال قل زدن اضافه کردم و زیرش را کم کردم تا خوب جا بی افتد. از خستگی، صندلی را عقب کشیدم و رویش نشستم و چشم هایم را بستم. ترگلم را بیرون فرستادم و چشمانم را گشودم.

به ساعت نگاه کردم و با دیدن عقربه هایش از جا پریدم و با بهت به ساعت کوچک روی میز نگاه کردم... کی این همه وقت گذشته بود که من نفهمیده بودم؟

چنان لبم را زیر دندان کشیدم که بی اختیار آخی گفتم. از جا بلند شدم و به سمت اتاق یارا رفتم و با دیدن کیف کوچکش که گوشه ی اتاق بود، به سمتش دویدم و به داخلش نگاه کردم اما...

"وای" غلیظی زیر لب زمزمه کردم... صحنه ی پرت کردن گوشی ام روی میز مقابل چشمانم زنده شد. گوشی ام در خانه جا مانده بود.

تنها کاری که توانستم انجام دهم این بود که وسایلم را بردارم و در حین خارج شدن از اتاق، نگاه آخر را با نگرانی به یارا که رنگ و رویش کمی بهتر شده بود، کردم و از اتاق بیرون رفتم. از خانه ی یارا خارج شدم و با عجله از پله ها پایین رفتم.

سر خیابان یک دربستی گرفتم و تا رسیدن به خانه ی خودمان، انقدر خودخوری کردم و استرس داشتم که دست هایم به لرزش افتاده بود.

امیدوار بودم مهیار خانه نباشد... می توانستم یوتاب را بیچانم اما مهیار... نباید می ترسیدم... به راننده گفتم:

-آقا می شه یکم سریع تر برین؟

راننده نگاهم کرد و گفت:

-آبجی نمی شه... جریمه می شم.

پوفی کشیدم و با ناامیدی نگاهم را به منظره ی بارانی بیرون انداختم و سرم را به شیشه ی سرد چسباندم و چشم بستم.

من از بودن و نبودن مهیار واهمه ای نداشتم تنها نمی خواستم با او برخورد داشته باشم.

جلوی در که رسیدم، کرایه را حساب کردم و از ماشین پیاده شدم.

به طرف خانه رفتم و زنگ را فشردم. در با صدای تیکی باز شد و وارد شدم. پلکی زدم و ترگل عمیقی کشیدم و به سمت در ورودی رفتم. نرسیده به در، در باز شد و چهره ی نگران و رنگ پریده ی یوتاب، استرسم را صد برابر کرد.

با دیدنم در را کامل باز کرد و من با دیدن مهیاری که با چشم های به خون نشسته اش، کنار یوتاب ایستاده بود و انتظارم را می کشید، چشمانم را روی هم فشردم و به آن ها نزدیک تر شدم.

جلوی در که رسیدم، سعی کردم خودم را نیازم، نه یوتاب و نه مهیار چیزی نمی گفتند...

درست مقابل در که رسیدم، یوتاب و مهیار کنار رفتند و از میانشان راهی برای عبور من باز کردند و من همراه با قورت دادن آب دهانم، از میانشان رد شدم و بالاخره داخل خانه شدم و ترگل عمیقی کشیدم و به سمتشان چرخیدم و یوتاب را مخاطب قرار دادم:

-سلام.

انگار مهیار منتظر حرکتی از سمت من بود که فوران کند... چون با شنیدن این کلمه از زبان من، فوران کرد و چشم هایش رنگ خون به خود گرفت و همانند ببر وحشی به سمتم حمله کرد که من با چشم هایی که از ترس گشاد شده بودند، جیغی کشیدم و پشت بندش هم جیغ یوتاب در آمد! واکنشم کاملاً غیر ارادی بود و ناشی از حمله ی ناگهانی او بود.

فریاد زد:

-دختره ی نفهم...کدوم گوری بودی تا حالا؟

به سمت پذیرایی دویدم و پشت یکی از مبل ها ایستادم و پناه گرفتم و با صدای بلندی گفتم:

-به تو ربطی نداره!

با شنیدن این حرفم، بدتر عصبانی شد و دوباره خواست به سمتم بیاید که یوتاب مقابلم پرید و گفت: مهیار خواهش می کنم کاریش نداشته باش.

مهیار دستش را مشت کرد و با حرص به من نگاه کرد و گفت: دختری که تا این موقع شب معلوم نیس کدوم گورستونیه بهتره بقیه ی شبشم همونجا بگذرونه... بره گمشه...

با نفرت نگاهش کردم و گفتم: نیازی به قضاوت تو یکی ندارم...

مهیار با حرص خندید و گفت:

-عه؟؟؟... نه بابا! دم درآوردی!

برای این که بیشتر حرصش را در بیاورم، پوزخندی زدم و گفتم: طلا که پاکه چه منتش به خاکه!

رگ پیشانی اش برجسته شد و خواست دوباره سمتم حمله ور شود که یوتاب داد زد:

-بس کنید... با هر دوتونم...

رو کرد به من و گفت: مُرکا برو تو اتاقت...

مهیار با لحن حرصی گفت: کجا؟ بمونه جواب پس بده کدوم گورستونی....

یوتاب با خشم عجیبی فریاد زد: بس کن مهیار... مُرکا توهم برو تو اتاقت تا تکلیفمو باهات روشن کنم.

در حالی که نفرت از نگاهم زبانه می کشید، خیره در چشم هایش از آن جا رد شدم و به طرف اتاقم رفتم...

"فصل چهارم"

بعد از آن شب یارا را ندیدم. یعنی نمی خواستم هم که ببینم. فقط نگران حالش بودم که وقتی یوتاب گفت به خانه ی یارا رفته و متوجه شده سرا خورده اما بهتر شده خیالم راحت شد.

ظاهرا یارا به بودن من در خانه اش در آن شب اشاره ای نکرده بود و من هم به یوتاب نگفته بودم.

وقتی از من پرسید چرا دیر به خانه برگشتم، بهسا را بهانه کردم و گفتم بخاطر این که داشتم یکی از تکنیک های نقاشی را به او آموزش می دادم دیر کردم و یوتاب هم دیگر پی اش را نگرفت.

با مهیار هم اصلا حرفی نمی زد. فقط گهگاهی سر میز شام با هم بر خورد می کردیم که کاملا نادیده اش می گرفتم.

او هم البته همین رفتار را با من داشت.

گاهی یوتاب برایم می گفت که ترگل و مهیار با هم برای خرید عقد و عروسی رفته اند و من فقط پوزخند می زدم و برای یارای دل شکسته دل می سوزاندم.

هر چه بود گذر روزها روی دور تند افتاده بود و به هیچ وجه قصد کم کردن سرعتش را نداشت.

روزهایی بود که من از خدا می خواستم که فقط بگذرد و بگذرد اما حالا تنها خواسته ام این بود که زمان توقف کند و بیش از این به روز عروسی نزدیک نشود... برایم همه چیز مسخره بود...

صرف نظر از علت ازدواج سریع مهیار و ترگل، نمی فهمیدم مگر می شود که با کسی که تنها چند وقت است که آشنا شده ای، پیوند زناشویی ببندی؟

چه برای مهیار و چه برای ترگل...

نکند حکایت عشق در یک نگاه بود؟

پوزخندی زدم و حرف مهیار را در پاسخ به جمله ی یوتاب که گفته بود چرا برای خواستگاری ارکیده خریده یادم آمد و پوزخندم پررنگ تر شد.

"گل رزو اونایی می برن که عاشق همن!"

معلوم بود که حتی ذره ای بهم علاقه نداشتند و همه اش فقط بخاطر پول بود!

آهی کشیدم و سرم را از روی بالش بلند کردم و نگاهی به عقربه های ساعت قلبی شکلی که روی دیوار اتاقم بود، کردم و با بی میلی از جا بلند شدم.

تا چند دقیقه بعد، ترگل و مهیار رسماً زن و شوهر می شدند و این در حالی بود که هیچ یک از اعضای فامیل، از این ازدواج خبر نداشتند...

یعنی خبر داشتند که ترگل و مهیار نشان شده ی هم دیگرند اما آن طور که خودشان خواسته بودند، اول عقد محضری و بعد عروسی باشکوهی می گرفتند!

امروز هم خودم را به مریضی زدم و نرفتم... نمی خواستم در هیچ کدام از مراسم ها شرکت کنم. بگذار هرچه می خواهند پشت سرم بگویند... برایم مهم نبود... اگر اون جا بودم از خیلی جهات اذیت می شدم... یاد دلشکستگی یارا می افتادم... یاد بازی های ترگل و یاد این که اگر مهیار نبود آن روز یارا و ترگل سر سفره ی عقد می نشستند...

از جا بلند شدم و به سمت پنجره ی اتاقم رفتم...

هوا گرفته بود و من هوای یارا را کرده بودم.

نمی دانستم حالش چطور است...

می ترسیدم... از این بی خبری... از بی خبری خودم و یارا... یارا اگر می فهمید، ترگل عروس مهیار است، بی شک کل خانواده را بهم می ریخت.

مطمئنا فقط می دانست ترگل به او بی وفایی کرده وگرنه این قدر جو آرام نبود.

بغص کردم و قطره ای اشک از گوشه ی چشمم چکید.

چه می شد که یارا جای ترگل عاشق من می شد؟ به نظرم آن موقع همه چیز سر جایش قرار می گرفت. ترگل می توانست به راحتی با مهیار باشد و من هم با یارا!

کمی خودخواه بودم... این گونه به نفع من و مهیار و ترگل بود... پس یارا چه؟

اما دل چه می فهمد؟

مرکا

یارا را برای خودم می خواستم. دلم می خواست مرهم دردهای یارای زخمی، خودم باشم... دلم خیلی چیزها می خواست اما... رسیدن به آن ها همانند خواستنشان ساده بود؟

نگاهم با حرص به خودم خیره شده بود. دخترک بزک شده ای که در آینه می دیدم، حس تنفرم را بیشتر و بیشتر بر می انگیخت... چشم هایم را بستم تا نبینم. دلم نمی خواست خیره ی کسی باشم که واقعیت منفور امروز را به رخم می کشید.

این نقاب نقاشی شده روی صورتم بیشتر از هر چیزی به من دهن کجی می کرد.

تلاش های آرایشگر برای محو کردن زخم پیشانی ام با ریختن موهایم در صورتم و مالیدن انواع و اقسام کرم و پنکک برایم مضحک بود!

رویم را چرخاندم و ذهنم کمی پر کشید عقب تر... آن روز که نمی دانستم شانس بود یا تقدیر... همان روزی که یارا واقعیت را فهمید...

تمام تلاشم را کرده بودم که کارت عروسی به نحوی به دست یارا نرسد اما نمی دانستم از کجا به دستش رسیده بود. بعد تر فهمیدم دهن لقی جاوید بود!

آن روز مهیار برای کاری به بیرون از شهر رفته بود و تا شب بر نمی گشت. نشسته بودم روی صندلی و بومم را رنگ می زدم که صدای فریاد بلندی، چنان مرا از جایم پراند که قلمویم در دستم لرزید و یک خط ضربانی شکل، به طرحم گند زد!

آب دهانم را قورت دادم و از اتاق بیرون دویدم اما با چیزی که دیدم، جیغ بلندی کشیدم. یارا با هیبتی ژولیده و چشم هایی به خون نشسته، سر یوتاب که تلاش می کرد آرامش کند، چنان فریادی می زد که چهار ستون بدنم می لرزید.

-کجاست اون آشغال؟ برای من کارت عروسی می فرسته؟ کجاست؟

و بلند تر داد می زد:

-گفتم کجاست؟

یوتاب با صدایی لرزان می گفت:

-یارا آرام باش. بیا بشین... الان سخته می کنی.

یارا با پایش ضربه ای به عسلی کنار مبل زد که پایه ی چوبی اش درجا شکست و جیغ من در آمد. نگاه یارا و یوتاب به سمتم چرخید و یارا به سمتم یورش برد و داد زد:

-اون داداش الدنگت کجاست؟

چشم هایم از حدقه بیرون زد و تنها کاری که توانستم انجام دهم این بود که دو تا پای دیگر قرض بگیرم و به سمت یوتاب بروم.

یارا به سمتمان چرخید و گفت: ببینید با هیچکدومتون کار ندارم... بگید مهیار کجاست؟

بلندتر داد زد:

-کجاست؟

یوتاب داد زد: یارا آرام باش... نیستش...

همان لحظه صدای جیغ کودکانی ملینا باعث شد یوتاب با سرعت به سمت اتاق بدود و به این ترتیب، من بی دفاع در پذیرایی ماندم. این یارا برایم ناآشنا و غریبه بود.

یارایی که من می شناختم همیشه آرام و متین بود... نه این شیر خشمگین که منتظر دریدن طعمه اش بود!

یارا به سمتم قدمی برداشت که من قدمی عقب گذاشتم. همان طور که قدم ها تکرار می شد، یارا با لحن تهدید آمیزی گفت:

-می دونستی نه؟

آب دهانم را قورت دادم و با لرز گفتم:

-ببین یارا...

مرکا

یارا میان حرفم داد زد:

-می دونستی؟

من هم کنترلم را از دست دادم و فریاد زدم:

-آره... می دونستم...

و بغضم گرفتم... چشم های یارا چنان برق وحشتناکی زد که بی اختیار دو قدم عقب تر رفتم... یارا گفت: می دونستی... از اولش... مگه نه؟

تنها با ترس نگاهش کردم. یارا پوزخندی زد و گفت: می دونستی که اون منو مسخره ی خودش کرده و هیچی نگفتی؟

مکشی کرد و داد زد: مرکا می دونستی و به من نگفتی؟ تو دوست من بودی...

دست و پایم می لرزید و انگار قلبم بیشتر.

-یارا...

یارا انگشت اشاره اش را بالا آورد و گفت: نمی خوام صداتو بشنوم.

نگاهش را در چشم های من دوخت و گفت: مهیارو به خاک سیاه می شونم.

و چرخید که از خانه بیرون برود که من ندانستم چگونه خودم را مقابل او انداختم و گفتم: یارا صبر کن.

یارا خواست کنارم بنزد که دست هایم را از دو طرف باز کردم و نگذاشتم رد شود... در چشم های خونبار او زل زدم و گفتم:

-حرف بزنیم...

یارا پوزخندی به رویم زد و گفت: ما هیچ حرفی با هم نداریم.

ابروهایم به هم نزدیک شدند.

-ببین... می دونم عصبانی هستی... اما باید آرام باشی یارا...

-من آرامم...

این را با فریاد گفت و مرا را کنار زد و بیرون رفت. من هم فقط توانستم چادر گل دار یوتاب را از روی دسته ی مبل چنگ بزنم و بر سرم بی اندازم و دنبال او از خانه بیرون بروم. یارا به طرف ماشینش رفت و داخلش نشست... پا تند کردم و قبل از این که راه بی افتد، داخل ماشین نشستم.

یارا با دیدنم، چشم هایش گرد شد و با خشم گفت: برای چی اومدی دنبالم؟

خودم را نباختم و گفتم: حالت بده یارا... کار دست خودت می...

اما با صدای فریاد یارا، حرف در دهانم ماند.

-پاشو از ماشین من برو بیرون.

از ترس به در ماشین چسبیدم و با چشم های نگران به او نگاه کردم. یارا بلندتر گفت: با این وضعیت پاشدی اومدی دنبال من که چی؟ بمیرم راحت می شم از دستتون.

چانه ام لرزید و نگاهم هم... نگاه یارا با دیدن بغض کمی آرام شد دستی میان موهایش کشید و گفت:

-پاشو برو بیرون مُرکا.

سرم را به زیر انداختم و قطرات اشک از چشمانم چکید. با مظلومیت گفتم: نمیرم.

یارا با کلافگی تکرار کرد: برو بیرون.

میان اشک، سر بالا انداختم و نگاه پر حرص یارا صورت اشکی ام را نشانه رفت.

-عه؟... نمی ری؟

باز هم سر بالا انداختم و یارا با نیشخندی گفت: خیلی خوب... پس بشین.

و لحنش تهدیدآمیز و خطرناک بود. دنده را عوض کرد و راه افتاد... تا به سر خیابان برسیم اوضاع عادی بود و تنها صدای اشک های آرام من می آمد... خودم را سرزنش می کردم. تمام این اتفاقات به نحوی تقصیر من هم بود.

اما دیر بود...

در حال کلنچار رفتن با احساس تقصیرم بودم که احساس کردم، سرعت ماشین کمی بالا رفت... سرم را بالا آوردم و به یارا نگاه کردم. مصمم به رو به رویش خیره شده بود و چنان فشاری به فرمان می آورد که سر انگشتانش سپید شده بودند! با ترس گفتم: یارا حواستو جمع کن...

یارا جوابم را نداد و به جایش سرعتش را بیشتر کرد. تکرار کردم:

-یارا آرام تر برو.

اما او پایش را بیشتر روی پدال گاز فشرد. سعی می کردم خونسرد باشم و به روی خودم نیاورم که ترسیدم، اما هرچه بیشتر سرعت بالا می رفت، میلیم به کشیدن جیغی، بیشتر می شد!

مرکا

وارد جاده ی خلوتی شده بودیم که پرنده پر نمی زد و یارا هم با تمام قدرت برای خودش می تازید و تند تر می رفت. سرعتش به قدری بالا رفته بود که من از فضای اطرافم تنها هاله ی محوی می دیدم و علاوه بر ترس، حالا احساس تهوع هم می کردم و انگار هر لحظه ممکن بود، دخل ماشین را آباد کنم!

به سختی زمزمه کردم: یارا آرام تر برو...

یارا توجهی نکرد.

دم عمیقی گرفتم و بلند تر گفتم: یارا خواهش می کنم، آرام تر...

یارا همراه نیشخندی گفت: خودت دلت می خواست بیای! لازم نیست بترسی... خودت که می دونی، فرمول یک رالی دارم.

و فرمان را چرخاند و مسیر را دور زد...

این بار نتوانستم تحمل کنم و همراه جیغ بلندی که کشیدم گفتم: یارا وایسا!

یارا محکم روی ترمز زد...

از فشار زیادی که به ماشین وارد شد، به جلو پرت شدم و سرم محکم به داشبرد برخورد کرد و تنها سیاهی دیدم را پر کرد...

چشم هایم را به سختی باز کردم و نگاهم را در اطراف چرخاندم. درد خفیفی را در سرم حس می کردم. انگار همان جا که قبلا ضربه خورده بود، دوباره ضرب دیده بود!

چشم هایم را از درد روی هم فشردم و در ذهنم جست و جو کردم تا ببینم چرا این گونه شدم... نیازی نبود زیاد به مغزم فشار بیاورم چون با پررنگ شدن اسم یارا، در ذهنم، همه چیز را به یاد آوردم.

آهی کشیدم و همان لحظه در اتاق باز شد.

دلم نمی خواست سرم را بچرخانم تا هویت کسی که داخل شده را بفهمم، چون حس می کردم با تکان دادن سرم هر آن ممکن است دردش بیشتر شود!

صدای قدم ها آشنا بود و وقتی شخص پایین تختم، درست مقابل دیدم ایستاد... یارا را دیدم که با نگاهی پریشان و گناهکارانه به من خیره شده بود!

آب دهانم را به سختی قورت دادم... یارا این پا و آن پا می کرد تا چیزی بگوید اما انگار نمی توانست. ب سختی لب زد:

-ی..ارا.

یارا سرش را به زیر انداخت و لب گزید. این شرمنده بودن او را نمی خواستم. احساس بدی را در وجودم زنده می کرد.

مرکا

اتفاقاتی که افتاده بود را تقصیر خودم می دیدم و برای همین هم نمی خواستم یارا شرمنده باشد! حتی حال الانم را هم تقصیر خودم می دیدم!

باز هم نام او را صدا زدم.

-یارا.

یارا به سختی زمزمه کرد: خوبی؟

آرام جواب دادم: یکم سردرد دارم ولی خوبم!

یارا ترگلی گرفت و با پشیمانی گفت: من متاسفم.

لب هایم را تر کردم.

-اشکالی نداره، تقصیر خودم بود!

یارا خواست چیزی بگوید که در بی هوا باز شد و پشت بندش، یوتاب، سراسیمه داخل اتاق شد. صورتش وحشت و نگرانی را فریاد می زد و رنگش پریده بود.

مرکا

با دیدن من که دراز به دراز روی تخت افتاده بودم و شقیقه ام پانسمان سفیدی شده بود... چشم هایش برق ترس زد و با بهت گفت: یا خدا! مُرکا... چه...ی شد...ی؟!

نگاه سختی به یارا انداخت و اخم ظریفی کرد.

یارا سر به زیر انداخت و چیزی نگفت. یوتاب به سمتم آمد و من یارا را مخاطب قرار داده و گفتم: برای چی به یوتاب گفتی؟

یوتاب گفت: واقعا که! برای چی به من نمی گفت؟!

آب دهانم را فرو فرستادم زمزمه کردم: چیزی نشده بود، نمی خواستم نگرانت کنم.

یوتاب با حرص بالای سرم آمد و با اشاره به باندپیچی سرم، گفت: این چیزی نیست؟

سپس حالت چهره اش نگران شد و گفت: حالا بگو ببینم حالت چطوریه؟ خوبی؟ درد داری؟

از این نوسانات احساسی یوتاب، خنده ام گرفت و همراه با لبخندی گفتم: آره بابا... چیزی نشده که... خوبم... یه خراش ساده بود.

یوتاب اخم ظریفی کرد و نگاهش را به یارای پشیمان داد، که تا آن موقع ساکت بود. به سمت او رفت و با عصبانیت گفت: این چه کاری بود؟ مُرکا قبل از این که باهات بیاد، این جوروی بود؟

فک یارا منقبض شد و چیزی نگفت.

سراسیمه قبل از اینکه یوتاب حرف دیگری بزند، گفتم: تقصیر یارا ن...

-حرف نزن.

یوتاب این را با تحکم گفت و باعث شد، لال شوم!

در خودم فرو رفتم و بق کردم.

-یارا چی شد؟ چرا مرکا رو به این روز انداختی؟

یارا با صدای ضعیفی همانند کودکان خطاکار گفت: من نمی خواستم... زدم رو ترمز، این جوری شد.

سکوتی سرد میانمان شکل گرفته بود... هیچ کدامان هم قصد شکستن این سکوت را نداشتیم که یوتاب گفت: می دونی وقتی از اتاق اومدم بیرون دیدم نیستین، چه حالی شدم؟ گوشیتم که جواب نمی دادی یارا! گفتم الان یه بلایی سر خودتون میارین!

هیچ کدام حرفی نزدیم. در واقع حرفی برای گفتن نداشتیم... یوتاب با لحن غمگینی ادامه داد: یارا می دونی باعث شدی چه فکرایبی در موردت پیش خودم کنم؟

مکشی کرد و صدایش رفته رفته افت کرد.

-گوشیتم که جواب نمی دادی.

سر یارا پایین تر افتاد و یوتاب چه فکریایی کرده بود؟

یارا با صدایی ضعیف گفت: من معذرت می خوام... متاسفم.

یوتاب به جای این که چیزی بگوید، رویش را سمت من انداخت و با اخم گفت:

-خیلی احمقی!

چشم هایم گرد شد.

لب روی هم فشرد و گفت: واقعا نمی فهمم با کدوم عقلی پاشدی با این...

اشاره ای به یارا کرد و ادامه داد: که مثل یه ببر زخمی بود، همراه شدی!

نتوانستم چیزی بگویم. بدتر از همه این که فکریایم راجب فکریای یوتاب درمورد یارا، چیزهای خوبی نبود و سرخ شدم. با لحن خشداری زمزمه کردم:

-م..من...معذرت می خوام.

چند ثانیه سکوت شد و عاقبت یارا، با قدم های بلند از اتاق خارج شد و صدای بسته شدن در اتاق، سکوت میانمان را شکست... و یوتاب دوباره سرزنشم کرد.

از این که یوتاب یک بند در حال ملامتم بود کلافه شده بودم و دلم می خواست می توانستم سرم را به دیوار بکوبم تا بلکه او بس کند!

با لحن کلافه ای میان حرف یوتاب آمدم و بی حوصله گفتم: باشه یوتاب جان! من معذرت می خوام... از این به بعد حواسم میشه که با یه پسر زخمی و عصبانی که در حال ترکیدنه تا حرصشو سر کسی خالی کنه، همراه نشم...

و هوفی کشیدم.

یوتاب هنوز هم خودخوری می کرد... با شنیدن حرف هایم، حرصی گفت: این یعنی دیگه لال شو یوتاب!

چشم هایم را در حدقه یک دور چرخاندم و نالیدم: وای یوتاب غلط کردم... تروخدا انقدر به جونم غر زن... از این به بعد حواسمو جمع می کنم... ببخشید، ببخشید.

یوتاب بی حرف نگاهم کرد و انگار آرام شد.

کمی بعد تقه ای به در اتاق خورد و دکتر داخل آمد و بعد از معاینه کردن و سفارشات لازم، گفت که مشکلی ندارم و وقتی کارهای ترخیصم طی شود، می توانم به خانه برگردم!

یوتاب کلید انداخت و در را باز کرد و کنار رفت تا اول من وارد شوم. دستم را به چارچوب در گرفتم و پا به داخل گذاشتم و دم عمیقی گرفتم.

تا داخل خانه شدیم، مهیار همانند اجل معلق مقابلمان ظاهر شد و ترساندمان!

دستم را روی قلبم گذاشتم و انگار یوتاب هم ترسیده بود که گفت: وای ترسوندیم مهیار...

مهیار جلوتر آمد و با دیدنم اخمی کرد و گفت:

-ترسین... منم.

کور که نبودیم! می دیدیم تو هستی! یوتاب از پشت سرم گفت: کارت تموم شد؟

مهیار مقابل من ایستاد و به صورتم زل زد و کوتاه گفت: آره.

نگاه از نگاهش نگرفتم و من هم با اخم خیره اش شدم. با اشاره به سر باندپیچی شده ی من به یوتاب گفت:

-چی شده؟

یوتاب گفت: چیزی نیست... تو خونه، زمین خیس بود، لیز خورد سرش خورد به لبه ی کابینت... تا الان بیمارستان بودیم.

ابرو بالا انداختم و به یوتاب نگاه کردم و مهیار با تمسخر گفت: این چقد سرش می خوره این ور اون ور... پس فردا نمیره!

با حرص سرم را به سمت مهیار چرخاندم و از کنارش با عصبانیت رد شدم.

چند قدمی نرفته بودم که سرم کمی گیج رفت و دستم را به دیوار گرفتم تا حالم بهتر شود

همان لحظه صدای مهیار را شنیدم: واقعا که! انگار نه انگار پس فردا عروسی منه... خونه شبیه ماتم کده است... خواهرم از بیمارستان اومده... زن بابام دنبالش...

پوزخندی زدم ولی می دانستم که مهیار ندیده... و همچنین می دانستم که یوتاب از لفظ زن بابا ناراحت شده. به طرفم آمد و بازویم را فشرد و این به معنای این بود که حرف اضافی نزنم!

هرکار کردم نتوانستم جلوی خودم را بگیرم. از روی شانه نگاهی به مهیار انداختم و گفتم:

-برای من خواهرم خواهرم نکن... اگر من مهم بودم برات... بدون اینکه به من بگی زن نمی گرفتی! من با مهمونایی که پس فردا قراره بیان عروسیت فرقی ندارم پس کاری به کارم نداشته باش... اگر روز عروسیت غیر این بود، هر چی خواستی به من بگو... این کسیم که گفتمی بهش زن بابا، حکم مادرتو داره... یاد بگیر با احترام باهاش حرف بزنی...

و نتوانستم چیز دیگری بگویم چون که یوتاب دستم را کشید و نگذاشت طوماری که آماده کرده بودم را تحویل مهیار دهم.

وارد اتاق که شدم، خیلی سریع یوتاب را از سرم باز کردم. تقریباً نیم ساعتی روی تختم دراز کشیدم تا آرام شوم.

دلم می خواست بخوابم اما نمی شد.

فکر یارا لحظه ای رهاش نمی کرد. دلم برایش شور می زد.

آهی کشیدم و ناگهان چیزی در ذهنم جرقه زد. از روی تخت پایین آمدم و علی رغم کوفتگی بدنم و درد سرم خم شدم و از زیر تختم، جعبه ی قدیمی ام را که تویش پر بود از لوازم و چیزهایی که هر یک برایم تک به تک خاطره انگیز و دوست داشتنی بود را بیرون کشیدم.

لبخند کوچکی زدم و در جعبه را باز کردم و نگاهم روی وسایلیش چرخ خورد. ترگلی گرفتم و گوشه ی لبم را گزیدم.

دستم به سمت آلبوم کوچکی که کادوی تولد زمان کودکیم بود، دراز شد.

لبخند تلخی زدم. آلبوم را یارا برایم کادو گرفته بود. آن روز را خوب به یاد داشتم. تولد چهارده سالگی ام بود. کل روز را شور و شوق داشتم که قرار است تولد داشته باشم...

یک پیراهن آبی آسمانی پوشیده بودم و یوتاب موهای فرم را مرتب کرده بود. از خودم خوشم آمده بود اما می ترسیدم بابا دعوایم کند. وقتی این را به یوتاب گفتم، یوتاب خندید و جواب داد که:

-نترس... امشبو من باهاش حرف می زنم که کاری باهاش نداشته باشه.

و چقدر ممنونش بودم. آن شب، تولدم خیلی خوب بود و خاطره انگیز... کادوهای زیادی گرفتم اما هیچکدام به پای کادوی یارا نرسید. یارا برایم آلبوم کوچکی خریده بود و به من گفت، لحظات خوش زندگیم را در آن ثبت کنم.

آهی کشیدم و چشم بستم. آلبوم را باز کردم و به اولین عکس نگاه کردم و لبخندم تلخ تر شد... عکس، عکس یارا بود... کنار نهر آبی ایستاده بود و لبخند عمیقی بر لب داشت.

این عکس را وقتی داشتیم از تبریز به تهران بر می گشتیم، یواشکی از میان عکس های یوتاب کش رفته بودم و چقدر سر بدست آوردنش، ترسیده بودم و می لرزیدم! اما بعدش، به نظرم شیرین ترین کار ممکن را انجام داد بودم. این شد که صفحه ی اول آلبوم اهدایی یارا را عکس خود او پر کرد... و همین طور صفحات بعد را...

همه ی لحظات خوب من، تنها پر از او بود.

صفحه را ورق زدم و تا خواستم به آن نگاه کنم، صدای زنگ گوشی ام در گوشم پیچید و باعث شد، تکانی بخورم و از جا بلند شوم.

گوشی را برداشتم و نگاهی به نام مخاطب انداختم و با دیدن نام یارا، یکه ای خوردم و تعجب کردم. لب هایم را جمع کردم و تماس را وصل کردم. گوشی را دم گوشم بردم و با تردید گفتم:

-الو.

صدای یارا، خشدار و با رنج به گوشم رسید...

-الو مرکا... سلام.

با نگرانی پاسخ سلامش را دادم و گفتم: سلام... چرا صدات این جوریه یارا؟!... چیزی شده؟

یارا آرام زمزمه کرد: کجایی؟

-خونه ام.

-می تونی بیای خونه ی من؟

گوشه ی لبم را جویدم... هنوز هم که هنوز بود، حرف های یوتاب را در بیمارستان به یاد داشتم و کمی خجالت می کشیدم با یارا صحبت کنم... چه برسد به این که به خانه اش بروم!

با صدای بسیار آرامی، گفتم: نمی دونم، چطور؟

-یکم حالم خوش نیست... گفتم بیای درد و دل کنیم... میای؟

مرکا

مات شدم... مگر می شد یارا با آن لحن ملتمس، چیزی از من بخواهد و من "نه" بگویم؟

زبانم انگار دست خودم نبود... دست دلم بود.

-آره میام...

صدای یارا که انگار باری از رو دوشش برداشته بودند، در گوشم پیچید و لبخند به لبم آورد.

-مرسی.

خواهش می کنمی گفتم و نگاهم چرخید روی ساعت...

-ساعت شیش خوبه بیام؟

یارا به آرامی گفت: عالیہ... منتظرتم.

-خداحافظ...

-خدانگهدار عزیزم.

مرکا

و تماس قطع شد و من گوشی به دست، خشکم زد... این عزیزمی که یارا نثارم کرده بود، بدجوری قلبم را به تپش انداخته بود. آب دهانم را قورت دادم و دستم را روی سینه ام گذاشتم.

قلبم با تمام توان خودش را به دیواره ی سینه ام می کوبید. بی جنبه ای نثار خودم کردم و ریز خندیدم.. چرخیدم و به سمت در اتاقم رفتم.

باید به یوتاب می گفتم. یکراست به سمت آشپزخانه رفتم. معمولا یوتاب را آنجا پیدا می کردم! چند قدم مانده بود تا داخل آشپزخانه شوم که متوجه شدم یوتاب دارد پشت تلفن، با کسی بحث می کند.

-آره... ببین... من این همه راه نرفتم که تهش هیچی، می فهمی؟

سر جایم ماندم...

نمی خواستم گوش کنم اما حسی وادارم کرد فالگوش بایستن.

-نه، فردا...

...-

-گفتم که نه! من منتظرم که خرم از پل بگذره... بردن اون دوتا زیر یه سقف از ازدواج ترگل و مهیار برام راحت تره!

با شنیدن نام این دو، چشم هایم گرد شد. صدای یوتاب کلافه شد و من هم سردرگم...

-نخیر! گفتم نه!

...-

-فقط منتظرم فردا بگذره، بلکه یه ترگل راحت بکشم، تا اینجاش که حل شده... مونده بعدش...

...-

-باشه... حواسم هست...

...-

-ای بابا! مثل این که حرف تو کلت نمی ره! گفتم نه!

...-

-خداکنه... بلکه من از دستت کمتر حرص بخورم رضا!

رضا؟؟؟ چشم هایم ریز شدند... هر چه در ذهنم مرور کردم نتوانستم کسی را با نام رضا که یوتاب و من آن را بشناسیم، پیدا کنم.

این رضا دیگر که بود که یوتاب این قدر صمیمی با او حرف می زد؟ آب دهانم را قورت دادم... حسی به من می گفت که زوداز آنجا دور شوم. قدمی به عقب برداشتم و ادامه ی حرف های یوتاب را شنید:

-خیلی خوب.

...-

-نه، مشکلی نیستش من حواسم جمع جمع!

...-

صدای خنده ی یوتاب را شنیدم...

-دیوونه...

...-

-اوهوم، تو هم همینطور.

-باشه خدافظ.

چرخیدم و با قدم های بلند از آن جا دور شدم. داخل اتاقم برگشتم و داخل شدم. حرف های یوتاب به نظرم مشکوک آمد. به سمت کمد لباس هایم رفتم و لباس عوض کردم.

از اتاق بیرون آمدم. نمی دانم چرا دلش نمی خواست به یوتاب بگویم که می خواهم به دیدن یارا بروم... هنوز گیج صحبت های او با رضا نام ناآشنایی بودم!

از پذیرایی سریع گذشتم. کفش هایم را پوشیدم و... از خانه خارج شدم. در راه تنها به یوتاب و حرف هایش فکر می کردم... طولی نکشید که به خانه ی یارا رسیدم... کرایه را حساب کردم و از ماشین پیاده شدم.

زنگ را فشردم و در باز شد.

از پله ها بالا رفتم و مقابل در خانه ی یارا ایستادم. دستم بالا رفت و زنگ را فشردم. زنگ را فشردم و نمی دانستم قرار است با یارایی روبرو شوم که دیگر مثل سابق نبود...

مرکا

لبم را گزیدم و کمی در خودم جمع تر شدم. رفتارهای یارا برایم جای سوال داشت. از موقعی که آمده بودم یارا طور دیگری با من رفتار می کرد... درست شده بود همانند روزهایی که دوست بودیم... صمیمی و مهربان!

نمی دانستم که چه در ذهن یارا می گذرد چون از وقتی که آمده بودم یارا به یک نحوی داشت وقت تلف می کرد... نگاه یارا با دقت به من بود و حس کردم تمام رفتارهایم را زیر نظر دارد.

دستی به لبه ی فنجان چایش کشید گفت: ممنون که اومدی.

نگاه من گیج بود و به آرامی زمزمه کردم: خواهش می کنم.

سپس مکثی کردم و ادامه دادم: حالت خوبه؟

یارا گفت:

-می گذره... اما من داغونم.

دلَم به سوز افتاد... آب دهانم را قورت دادم و گفتم: من متاسفم یارا... وقتی فهمیدم که دیگه کار از کار گذشته بود.

یارا گفت:

-نه مُرکا، این تقصیر تو نبوده... بی وفایی ترگل به تو هیچ ربطی نداره... من باید معذرت خواهی کنم... بخاطر اینکه اون روز سرت داد کشیدمو بعدشم که سرتو زدم به داشبرد.

آه کشیدم. ته دلم خوشحال شدم که یارا از من خشمی ندارد. لبخند کوچکی زدم.

چند لحظه میانمان سکوت شد که یارا گفت: می شه ازت یه خواهش کنم مُرکا؟

پلک هایم را بهم زدم و گفتم:

-حتما...

یارا ترگل عمیقی کشید و گفت: ازت می خوام که مثل قبلنا بشیم باهم... تو بشی، مرحم زخمای من... دوباره مثل قبل صمیمی بشیم.

قلبم شروع کرد به تند تپیدن... شوقی وصف ناپذیر سرتاسر وجودم را در بر گرفت و چشمانم درخشید. بدون تعلل گفتم:

-البته که می شه یارا.

یارا با چشم های متشکر نگاهم کرد. آب دهانش را قورت داد و گفت: این روزا برام خیلی سخته... هیچ کسیم ندارم که دردامو بهش بگم... یوتاب که اون جور دلمو شکست، کس دیگه ای رو جز تو ندارم... مُرکا قول بده منو رها نکنی. قول می دی؟

از این بی کسی او قلبم به درد آمد... یارا خیلی بی پناه بود...

مگر می توانستم "نه" بگویم؟؟؟

اصلا، مگر دلم می آمد که "نه" بگویم؟

لب هایم را تر کردم و بزرگترین آره ی زندگیم را گفتم.

-آره یارا... من همیشه هستم.

و تلخ خندیدم و یارا هم خندید... و من نمی دانستم، این "آره" گفتن، روزی به ضررم تمام می شود... و حالا هم که مقابل آیینه ایستاده بودم و به صورت بزک شده ام نگاه می کردم، هم نمی دانستم... فقط آینده معلومش می کرد... فقط آینده...

پوزخندی زدم.

مثلا که چه؟!

که نشان بدهم خواهر دامادم؟ این همه آراویرا کرده بودم که این را نشان دهم؟ کاش می شد راهی بود که به آن مجلس کذایی نروم... مجلسی که برای یارای عزیزم، مرگ رویاهایش بود.

بی شک خُلی بیش نبودم! برای یارا بیشتر نگران و ناراحت بودم تا بقیه! فقط برای یارا غمگین بودم... فقط برای یارا!

نگاه از آینه گرفتم و سری به تاسف تکان دادم... نگاهم به روی دیوارهای خاکستری اتاق پرو سالن عروسی افتاد و آهی کشیدم. در باز شد و چند دختر هم سن و سال خودم، وارد اتاق شدند.

آن‌ها را نمی‌شناختم و گمان کردم که باید از فامیل‌های زن عمو باشند. نگاه گذرای به آن‌ها انداختم و از اتاق بیرون رفتم. هنوز کسی نیامده بود و سالن عروسی خیلی خالی بود. حتی صدای موزیک هم شنیده نمی‌شد، فقط صدای صحبت می‌شنیدم و تق تق پاشنه‌های بلند را!

گوشه‌ترین نقطه‌ی سالن را انتخاب کردم و تکی روی میز چهار نفره‌ای نشستم.

لب‌هایم را روی هم فشردم.

بارا را از دیروز که از خانه‌اش برگشته بودم، نه دیده بودم، نه حرفی با او زده بودم... حسابی نگران‌ش بودم که مبادا بلایی سر خودش آورده باشد.

زیر لب خدا نکنه‌ای گفتم و به میز خیره شدم. کم‌کم، سالن پر تر و پر تر شد و افراد بیشتری وارد می‌شدند... از شانس بدم، خیلی تو چشم بودم؛ ناسلامتی خواهر داماد بودم و هر کسی که داخل می‌شد، برای گفتن تبریک به سمتم می‌آمد و بازار ماچ و بوسه راه می‌انداخت. سعی می‌کردم لبخند بزنم اما نمی‌توانستم.

با بی‌حوصلگی سیل تبریکات را جواب می‌دادم و به سردی با زن‌ها و دخترهای فامیل، روبوسی می‌کردم.

کم کم، همانطور که سالن پر تر می شد، جمعی که داخل سالن می شدند هم کمتر می شدند و می توانستم ترگل راحتی بکشم. یوتاب را ندیده بودم و احتمال می دادم، او هم سرش حسابی بخاطر تبریکات و مجلس گردانی، شلوغ بوده... فقط نمی دانستم ملینا کجاست!

یوتاب گفته بود او را به زینب، دختر دایی ام داده اما زینب را هم نمی دیدم. هوفی کشیدم و به جوان هایی که کم کم وارد پیست رقص می شدند و هماهنگ با ریتم آهنگ، بدنشان را تکان می دادند، خیره شدم.

صدای دست و جیغ و سوت، فضای مجلل تالار را پر کرد و مهیار به همراه عروس زیبایش داخل شد. با دیدنشان بغض گلویم را چنگ زد و نگاهم با نفرت به دختر سپید پوشی که نام عروس را به دوش می کشید، خیره ماند.

لبخند از روی لب هایش کنار نمی رفت و با غرور و چشمان براق به مهیار نگاه می کرد.

نیش کینه، قلبم را گزید و ذره ذره قلبم را آلوده کرد و عروس برادرم، قاتل بود! قاتل احساسات مرد پاکم! به مهیار که با عشق به ترگل نگاه می کرد، چشم دوختم. دلم می خواست می توانستم بروم و یک مشت پای چشم او بکارم و در صورتش فریاد بزنم:

"مهیار چشمتو باز کنو دورو برتو ببین...!"

ترگل، دستش را محکم تر دور بازوی مهیار حلقه کرد و با لبخند پر ناز و غمزه اش جواب سیل تبریک هایی که به سمتش روانه می شد را می داد.

مرکا

به عنوان خواهر داماد، حتی یک قدم هم بر نداشتم تا جلو بروم. پوزخندی زدم. از همان دوران کودکی دلم نمی خواست در عروسی مهیار شرکت کنم... اما حالا عروسی فقط عروسی مهیار نبود... عروسی ترگل هم بود... اما دلم نمی خواست در عروسی ترگل هم باشم... فقط دلم می خواست هرچه زودتر این مجلس لعنتی تمام شود و از این مهلکه بگریزم و پناه ببرم به اویی که این روزها ویران بود.

در همین حال بود که دستی روی شانه ام نشست و نگاه تلخ و غمگینم روی لبخند تلخ یوتاب نشست. شاید تنها کسانی بودیم که حقیقت این جشن را می دانستیم...

یوتاب با صدایی غمگین گفت: چرا نمی ری بهشون تبریک بگی؟

پوزخندی زدم و جواب دادم: به همون دلیلی که تو نرفتی.

پلک های یوتاب لرزید.

-پاشو... من اگه نرم کسی نمیگه زن بابای پسره نیومد تبریک بگه اما اگه تو نری می گن چرا خواهر داماد نیومد تبریک بگه.

لب هایش را روی هم فشرد و گفت: بزار بگن، واسم مهم نیست. بذار من بشم خواهر شوهرِ بد!

و واقعا هم مهم نبود... خیلی وقت بود که مهیار برایم مهم نبود و ترگل هم دیگر نبود. یوتاب با افسوس نگاهم کرد و من آرام زمزمه کردم: حالش چطوره؟

یوتاب پلکی زد و گفت: داغون...

صدایم را پایین تر آوردم تا خاله زنک هایی که به علت پیچ پیچ کردن من و یوتاب به طرفمان می آمدند، ناکام بمانند!

-باید یکی رو می داشتی پیشش. ممکنه کار دست خودش بده.

چشم های خوشرنگش را که همچون خورشید می درخشید و درست شبیه چشمان مرد ویران این روزهایم بود را به چشمانم دوخت.

درست است او را هم مقصر می دانستم. گناه یوتاب کمتر از ترگل نبود. ولی غیر از او همدردی نداشتم.

-نه، بچم هر چقدرم دیوونه باشه، این یه کار ازش بر نیامد.

لب هایم را روی هم فشردم و تا آمدم حرفی بزنم، صدای پر تمسخر ترگل، به گوشم رسید و حس انزجار را درونم بیدار کرد: او!!!
مُرکا... ندیدم به ما تبریک بگیا گلم!!!

در حالی که نیم نگاهی به صورت برافروخته ی مهیار می انداختم، با پوزخندی رو به هردویشان گفتم: مبارکه... به پای هم پیر شید...

مکشی کردم و در دل ادامه دادم: و تو جهنم با هم بسوزید!

و انگار نه انگار که روبرویم ایستاده اند، سرم را چرخاندم و به یوتاب نگاه کردم و صدای پر از خشم مهیار، به گوشم خورد:

-مرکا حواستو جمع کن چه جوری رفتار می کنی.

نه نگاهش کردم، نه جوابش را دادم. مهیار هم با گفتن "بعدا حالت می کنم."، همراه ترگل که با چشمان پیروزش نگاهمان می کرد، از کنارم گذشتند و من فقط پوزخند زدم.

می دانستم تمام تهدیدهای مهیار باد هوا هستند و تمامش همانند گردویی است که از بیرون پر مغز و درشت به نظر می رسد اما حقیقت این گردو، در پوک بودن آن است!

یوتاب با حرص کنار گوشم گفت: واقعا که... احمق... گفتم بهت...

بی توجه گفتم: ول کن یوتاب. اگه قرار بود با حرفای این من غلام حلقه به گوش شم که تا حالا هزار بار شده بودم. کل مردای ریاحی دیوانه و مریض. خودت که خوب می دونی. با یکیشون زندگی کردی. اینم مثل بابامه... بابامم مثل باباش بود... کلا با کتک و زور و داد کارشونو پیش می برن.

تلخندی زدم و با حسرت افزودم: فقط یارا تو اینا یه جور دیگه س... اصلا گاهی شک می کنم یارا یه ریاحی باشه.

اشک در چشمان یوتاب حلقه زد و گفت: آره، بیچاره یارام... از اولم مظلوم بود... مامانم که سر زار رفت و یارا رو گذاشت بینمون با یه مهر بد قدم رو پیشونیش. هفت سال بعدم روز تولدش بابام رفت و من موندمو یارا... یه دختر تنها بودمو یارا... وقتیم که زن بابات شدم، بابات برای یارا پدری نکرد. خودم بزرگش کردم. هیچ وقت نداشتم تو جمع مردای ریاحی باشه. به روش خودم بزرگش کردم. تازگی ها عاشق شده بود که...

قطره ی اشکی روی گونه اش چکید که با دست گرفت. آرایشش بهم می خورد!

- که اونم تو زرد از آب در اومد. ولی می دونی...

پوزخندی زد و خیره در چشمان پر اشک من که هر لحظه آماده ی ریختن بودند، ادامه داد: طرفشو درست انتخاب نکرده بود. هر کاری کردم، این خصلت ریاحیاریو داره. کسی که باید ببینو نمی بینن. می رن دست می ذارن رو بدترین. رو وصله ی ناجور. کورن مُرکا و اینم نمی شه از یاد برد که همش تقصیر منه. از اولش که شروع شد.

من فقط خیره اش شدم. نمی توانستم اشک بریزم! اشک هایم را پس زدم و گفتم:

-یوتاب خودتو ناراحت نکن. درسته تو هم مقصر بودی، اما کاریش نمی شه کرد یوتاب. خصلت ریاحیا اینه که تو عشق شانس ندارن. کار دله، چه می شه کرد؟ هوم؟

یوتاب سرش را به نشانه ی مثبت تکان داد و گفت: آره کار دله... ولی دلشون درست انتخاب نمی کنه. همه ی ریاحیا همین طورن... چه زن چه مرد. مثل من، مثل یارا... مثل...

صدایش زمزمه وار شد و با افسوس گفت: مثل تو...

چانه ام لرزید. چشمانم گرد شد... می دانست؟ می دانست که من هم دل در گرو کسی دارم؟ انگار می دانست که آن شخص یاراست! اصلا مگر می شد نفهمیده باشد؟ مگر می شد؟

نگاهم لرزید و به زور گفتم: من باید برم.

و تا یوتاب خواست چیزی بگوید از جا پریدم و از میان جمعیت خودم را به اتاق رساندم و پالتویم را پوشیدم... شالم را سرسری به سر انداختم و از تالار بیرون زدم. با آن کفش های پاشنه دار از پله ها دویدم و صدای تق نقش روی مخم رفت و سیل اشک هایم روی گونه هایم جاری بود و یوتاب فهمیده بود.

خاک بر سرم که فهمیده بود...

از پله ها پایین دویدم و پاگرد آخر را که دور زدم، انگار میخ شدم. میخ شدم سر جایم و خیره ی او شدم. تپله ی چشمانم لرزید. نگاه ویران و سرخ او بالا آمد و با دیدن من لب زد:

-مُرکا.

خدایا چرا اینگونه شده بود؟ چرا موهایش انقدر نامرتب بود و چرا انقدر شانه هایش افتاده و چرا سینه اش دیگر ستبر نیست و چرا کمرش خم شده؟ این سوالات بی سر و ته، با دیدن درجه ی ویرانی او در ذهنم نقش بست.

جلوی در شیشه ای تالار ایستاده بود و داخل نمی آمد. فقط با غروب چشمانش نگاهم می کرد و برق اشکی که در چشمانش بود، مرا کور کرده بود. کورم کرد و چشم بستم. شروع کردم به دویدن.

با همان پاشنه بلند های نفرت انگیز. و یارا تا به خودش بیاید، بی فکر و بی اختیار خودم را در آغوشش پرت کردم و دستانم به دور کمرش حلقه شد و صدای شکسته ی یارایم را شنید. یارای بی یاورم را...

-مُرکا.

محکم او را به خود فشردم و گفتم: یارا.

او هم با سستی دست روی کمرم گذاشت و با بغض گفت: تموم شد نه؟ مال یکی دیگه شد؟

در دل هق زدم و عطر یارا را به ریه فرستادم. در این موقعیت هم نمی توانستم از عطر تن او که سهم کس دیگری بود، بهره ببرم.

-ترگلم رفت مُرکا، مگه نه؟

لب گزیدم. دلم داشت آتش می گرفت.

-بیچاره شدم مُرکا... بی ترگل شدم. ترگلم برید مُرکا... برید.

به زور خود را از او جدا کردم و خیره در چشمان براقش گفتم: یارا بیا بریم.

یارا پلک زد و گفت: کجا برم؟ جایی که ترگل نباشه؟

دستم مشت شد و دست دیگرم چنگ بازوی یارا شد. او را دنبال خود کشیدم و یارا بی حرف دنبالم راه افتاد. بدون توجه به موقعیت بینمان، دست در جیب شلوار یارا کردم و سویچ ماشینش را بیرون کشیدم و یارا فقط با چشمان سرخش، مانند مرده ها به من نگاه می کرد.

مرکا

چشم گرداندم و ماشین او را پیدا کردم. در ماشین را باز کردم و یارا را سوار کردم. پشت فرمان نشستیم... از آخرین باری که رانندگی کرده بودم شش ماهی می گذشت. اما الان نباید به دلم تردید راه می دادم. ماشین را روشن کردم و به سمت ناکجا آباد به راه افتادم.

یارا چیزی نمی گفت بگوید و تنها گاه گاهی آه می کشید. من هم چیزی نمی گفتم و فقط دلم می خواست از محل عروسی دور شویم.

در دلم، غوغا بود. کمی که رفتم، از سرعت کم کردم...

به اندازه ی کافی دور شده بودیم. صدای دردآلود یارا را شنیدم.

-به نظرت خوشبخت می شه؟

قلبم به درد آمد و با بغض گفتم:

-نمی دونم.

یارا گفت:

-مرکا می دونی چی کار کردم؟

چشم هایم گرد شد و قطره اشکی روی گونه ام چکید... یارا خنده ی تلخی کرد و گفت: بازم زهرماری خوردم اما...

بینی اش را مالید و مستانه گفت: اما این دفعه میعاد خانی نبود که بزنه تو گوشم و بگه واسه چی زهرماری خوردم...

یارا خندید اما خنده هایش از زهر تلخ تر بود.

-فکر می کردم آروم میشم اما...

مکشی کرد و میان بغض گفت:

-بدتر دردمو زیاد کرد...

و اشک هایش، بارید... اشک های من هم... چنان حس بدی داشتم که می خواستم از پیش یارا هم بروم. اما در این شرایط نمی توانستم او را تنها بگذارم.

یارا بی نهایت شکسته بود.

می خواستم چیزی بگویم اما نمی دانستم با گفتنش به ضرر یارا عمل می کنم یا منفعتش... نمی دانستم حرفی که می زنم قرار است بدتر نمک روی زخم یارا باشد یا آبی روی آتش! الان تنها می توانستم ریسک کنم.

دل به دریا زدم و گفتم:

-یارا...

چشم های سرخ یارا بالا آمد و در چشم های غمگین من نشست. در ذهنم تنها چیزی که بود این بود که دردهای یارا را درمان کند و با حداقلش آن را کم کند! در ذهن یارا نمی دانستم چه می گذشت.

گوشه ای نگه داشتم. یارا همچنان به من خیره بود و آتش در نگاهش زبانه می کشید... آتش غم بود یا چه چیز دیگر نمی دانم! تنها دستم را به سمت موهایش فرو بردم و انگشتانم را میانشان لغزاند.

چشم های یارا بسته شد... حس می کردم که با این کار به یارا آرامش می دهم. زمزمه کردم:

-یارا اون لیاقت عشق پاکی که تو بهش داشتیو نداشت.

چشم های یارا به سرعت باز شد و به من خیره شد. مردمک عسلی چشم هایش ریز شده بود و سفیدی چشم هایش قرمز! دندان روی هم سایید و طرح پوزخندی روی لبش آمد.

بی توجه ادامه دادم: مطمئن باش اون یه روز پشیمون می شه... هم اون، هم مهیار...

پلک چپ یارا پرید. کمی میانمان سکوت شد و تنها صدای ترگل هایمان می آمد که یارا سکوت را شکست: می شه، منو ببری خونم؟

در همان سکوت، دستم را از میان موهایش بیرون کشیدم و با ریختن موهای نیمه بلندش روی پیشانی اش، دل من هم ریخت.

پلک روی هم فشردم و به جای دادن جواب، ماشین را روشن کردم. در راه بازگشت، به تنها چیزی که فکر می کردم نگاه یارا بود...

زمانی که او را دم در خانه اش پیاده کردم و به او گفتم که مجبورم با ماشین او برگردم، یارا نگاه عمیقی به من انداخت که معنایش را نفهمیدم.

انگار از تصمیمی صرف نظر کرده بود و تصمیمی دیگر گرفته بود! خیلی زود به محل تالار رسیدم و گوشه ای ماشین را پارک کردم اما از آن پیاده نشدم چون انگار کمی دیر برگشته بودم و مراسم تمام شده بود و همه بیرون ریخته بودند و اگر حالا می رفتم، مطمئنا باید به همه جوابی پس می دادم.

جمعیت هلهله کنان از تالار بیرون می آمدند و برای خودشان خوشحالی می کردند و این شادمانی، زمانی که عروس و داماد آن شب از تالار بیرون می آمدند، بیشتر شد.

پوزخندی زدم و به مهیار و ترگل نگاه کردم. چه کسی حقیقت امشب را می دانست؟

شرط می بستم از میان آن پانصد نفر مهمان، خودم و یارا و ترگل و یوتاب همه چیز را می دانستیم و حتی داماد هم خبری از دور و اطرافش نداشت.

البته لاله و جاوید هم بودند... یادم آمد که امشب اصلا او را ندیدم.

آهی کشیدم و تا وقتی که عروس و داماد سوار ماشینشان شدند و به راه افتادند، به آن‌ها خیره شدم.

پشت سرشان فامیل‌هایمان راه افتادند و به قولی رسم "عروس کشون" را به جا آوردند. کمی که خلوت شد، خودم هم ماشین را روشن کردم و راه افتادم.

*** "فصل پنجم"

این روزها همه اش ختم می‌شد به نشستن در اتاقم و خیره شدن به در و دیوار... حوصله نقاشی کشیدن هم نداشتم.

این روزها همه جا صحبت از ازدواج مهیار و ترگل بود و همه در تکاپو بودند که در پاگشا کردن و هدیه دادن، از دیگری عقب نیوفتند.

این روزها دلم آرامش و از همه بیشتر عشق می‌خواست که نداشتم... از هیچ کسی محبت نمی‌دیدم و از نظر خودم عقده‌ای شده بودم! این روزها حتی یارای فکر کردن به او را هم نداشتم.

آبی که تازگی‌ها کمی عوض شده بود و بیشتر در حضورم می‌خندید اما گاه‌گاهی هم به فکر فرو می‌رفت. اما کارهایش عجیب بود... رفتارهایش هم...

آه کشیدم و دستم را از زیر چانه ام آزاد کردم و به زمین خیره و به طرف پنجره رفتم.

شاید تنها این قسمت از اتاقم بود که مامن تنهایی‌هایم بود. چون اینجا می‌توانستم بنشینم و ساعت‌ها از بالا خیابان و کوچه و حیاط خانه را دید بزنم. جایی بود که هیچ‌کس حواسش به من نبود و حواس من به همه بود...

بی آنکه کسی متوجه شود.

باز هم آه کشیدم و ترگل خسته ام را بیرون فرستادم. کاش کمی زندگیم رنگ خوشبختی و هیجان به خود می گرفت. با احساس تشنگی از جا بلند شدم و سمت در اتاقم رفتم. در اتاقم را باز کردم و خانه ی سوت و کور را از نظر گذراندم. خودم را خیلی بی کس حس می کردم.

خیلی زیاد...

قدم برداشتم و به سمت اتاق ملینا رفتم.

خواهری که گر چه کوچک بود اما با خنده هایش نیمی از درد هایم را می شست و به فراموشی می سپردمشان. در اتاق را باز کردم. به سمت تخت صورتی رنگش رفتم و بالا سرش ایستادم.

در خواب بود و همسان فرشته ای بود که به خواب رفته و فقط دو بال کم داشت! به معصومیتش لبخند زدم و دعا کردم که زندگی ملینا پراز عشق باشد.

نه مانند خودم که تا چشم به دنیا باز کرده بودم مادرم رفته بود و تمام کودکیم میان اشک ها و نفرین های یوتاب برای بابا گذشت و تا آدمم کودکی کنم، تمام دنیا بیهیم ریخت و زشتی های زندگی را با چشم های خودم دیدم و بعد تا آدمم بفهمم درست و غلط چیست، دلم رفت و عاشق شدم و حالا هم که یک بدبخت تنها بودم که با دیدن نگاه مردی که نامردی دیده بود، به اوج می رفتم و با هر خمی که بر ابرویش می آمد دلم می لرزید.

اشک در چشم هایم حلقه زد و با لرز کلمه ی "بدبخت" را زیر لب زمزمه کردم

دست دراز کردم و گونه ی سرخ ملینا را نوازش کردم و کمی بعد از اتاق او بیرون رفتم.

به سمت پذیرایی رفتم اما قبل از این که وارد شوم، صدای حرف زدن یوتاب را شنیدم.

-آره، مهیارو ترگل ازدواج کردن نصف راه طی شده.

...-

یوتاب خنده ای کرد و گفت: آره دیگه، خداروشکر راحت می شیم.

...-

دلم نمی خواست مثل دفعه ی قبل فالگوش بایستم و به مکالمات یوتاب گوش دهم. به من چه ربطی دارد که او با چه کسی و در مورد چه چیزی حرف می زند؟

برای همین با بیخیالی وارد پذیرایی شدم.

یوتاب به محض شنیدن صدای قدم هایم چرخید و با نگاه کردن به من طرح لبخندی زورکی میان رنگ پریدگی صورتش روی لب هایش نقش بست و به کسی که پشت تلفن بود گفت: باهات تماس می گیرم، خداحافظ.

و تماس قطع شد.

یوتاب با استرس به من نگاه کرد و گفت: خوبی؟

با لحنی عادی جواب دادم: آره... مرسی... چه طور مگه؟

یوتاب لبخند لرزانی زد و انگار خیالش راحت شد که من چیزی از حرف هایش نفهمیدم! با آرامش گفت:

-هیچی عزیزم...

باشه ای گفتم و سکوت کردم که بعد از چند لحظه یوتاب گفت:

-مرکا...

نگاهم را به یوتاب دوختم و زمزمه کردم: بله؟

یوتاب این پا و آن پا کرد، انگار که برای گفتن چیزی تردید داشته باشد.

-یوتاب می خوای چی بگی؟

یوتاب لب هایش را تر کرد و گفت: می تونم یه سوالی ازت بپرسم؟

جواب دادم: حتما.

-ببین، منظور بدی ندارما... یه وقت بد برداشت نکنی.

با کنجکاوی به یوتاب نگاه کردم و گفتم: نه عزیزم... چی می خوای بپرسی؟

-آخه می ترسم ناراحت بشی.

هوفی کشیدم و جواب دادم: نه عزیز من، ناراحتی نداره. بگو اگر ناراحت شدم جواب نمی دم.

یوتاب سری تکان داد و با دو دلی پرسید: تو قصد ازدواج نداری؟

جا خوردم و سر به زیر انداختم. هزار فکر مختلف در ذهنم آمد که چرا یوتاب این سوال را از من پرسیده. ناراحت نشده بودم فقط تعجب کرده بودم.

یوتاب وقتی سکوتم را دید انگار گمان کرد ناراحت شدم برای همین هم با سرعت گفت: خوب عزیزم... نگو... ببخشید، نمی خواستم ناراحتت کنم.

به خودم آمدم و زورکی لبخندی زدم و گفتم: نه یوتاب... یکم، جا خوردم از سوالت... ناراحت نشدم.

یوتاب ترگل راحتی کشید و من گفتم: فکر نمی کنم بتونم...

حالا یوتاب بود که جا خورده بود. گوشه ی لب هایش به پایین متمایل شد و نالید: آخه چرا؟

از دیدن حالت وارفته ی چهره ی یوتاب خنده ام گرفت و گفتم: چیه؟ نکنه رو دستت موندمو اضافیم که می خوای از شرم راحت شی؟

چشم های یوتاب گرد شد و رنگش پرید و گفت: نه، نه بخدا! باور کن همین جوری پرسیدم.

-باشه یوتاب، منم شوخی می کردم.

-به خدا منظوری ندارم، فقط اگر کسی باشه که شرایطش برای ازدواج باهات مناسب باشه، بازم بهش نه می گی؟

ترگل عمیقی کشیدم و جواب دادم: آره.

چرا نه میگم؟

-آره.

لب هایم را تر کردم. نمی توانستم موقع بیان این جمله به صورت یوتاب نگاه کنم، برای همین سر به زیر انداختم و گفتم: من، نمی تونم زندگیمو با کسی شریک بشم، در حالی که یه نفر دیگه رو دوست دارم و نمی تونم فراموشش کنم... این طوری می شه یه جور نامردی به کسی که باهاش ازدواج می کنم.

یوتاب در فکر فرو رفت و نگاهم کرد و یک تای ابرویش را بالا انداخت.

-این عالیه مُرکا جان... از همه نظر، چه از نظر ترکیب رنگ های به کار رفته در نقاشیت، چه از نظر طرح... واقعا حیرت زده شدم، خیلی عالیه...

لبخند عمیقی از تعریف های استاد رئوفی، روی لب هایم نقش بسته بود. نگاهی به طرحم انداختم و به خود بالیدم که چنین چیزی را من کشیده ام!

از نظر خودم هم این نقاشی بهترین کارم بود. نقاشی دو چشم درشت و کشیده با رنگ هایی از زرد و طلایی و کمی تن نارنجی بود... خودم هم نفهمیده بودم چطور آن را کشیده ام. فقط آن زمان یارا در ذهنم مجسم بود و چشم های آفتابی اش!

این چشم‌ها که با غباری از غم به من خیره شده بود، چشم‌های یارا بود.

توانسته بودم احساس نقاشی ام را به وضوح به تصویر بکشم و از این بابت به خودم افتخار می‌کردم... با این که چشم‌های نقاشی شده، غم به دل بیننده می‌انداخت، اما دوستش داشتم.

از تعریف و تمجیدهای اطرافیان هم که...

انقدر از نقاشی ام، هندوانه زیر پهلویم گذاشته بودند که خجالت زده شده بودم.

-مرکا جان، نظرت چیه امسال تو نمایشگاه شرکت کنی؟ با دیدن این طرح زیبات، فکر می‌کنم از کارهات خیلی استقبال بشه.

کمی دستپاچه شدم...

باورم نمی‌شد استاد رئوفی سخت‌گیر، از من درخواست کرده باشد که کارهایم را در نمایشگاه بگذارم چون این کار فقط برای کسانی بود که دیگر به درجه‌ی استادی رسیده بودند و این برای همه و از جمله خودم تعجب‌آور بود... با کمال میل قبول کردم و به تابلوی نقاشی ام نگاه کردم.

اما این نقاشی را هرگز در آن نمایشگاه رونمایی نمی‌کردم. برایش، فکری داشتم. از فکری که در سرم بود، لبخند روی لبم آمد، که صدای بهسا را شنیدم:

-وای وای وای، ببین چه رفته هم تو فکر لبخند ژکوند می زنه! بگو ببینم این چشمای وحشی مال کیه؟

نگاهم را به سختی از تابلو گرفتم و به بهسا نگاه کردم و لبخند تلخی زدم. بهسا با خنده ی نمکینی گفت:

-اوه اوه اوه... از این نگاه معلومه مُرکا خانوم حسابی دلش گیره ها! حالا واسه من غمبرک نزن، دیگه کشیدی... لامصب چه چشاییم داره... اگه چشماش همین جوری باشه که کشیدی، دیگه معلومه که چه جوری دل می بره!

بالاخره خندیدم و گفتم: چشمتو درویش کن و گرنه به شوهر جونت می گما!

بهسا پشت چشمی برایم نازک کرد و ادایی در آورد که به خنده افتادم.

-راستی مُرکا...

-هوم؟

با شیطنت خودش را جلو کشید و آرام به من گفت: دقت نکرده بودم که استاد رئوفی چقدر خوش قیافه اس!

چشم هایم گرد شد و سرم را به سمت استاد رئوفی که تازه پا به سن سی و پنج سالگی گذاشته بود چرخاندم و با نگاه خیره اش به روی خودم روبرو شدم.

خجالت زده نگاهم را از او گرفتم که بهسا کنار گوشم خندید و گفت:

-نمی دونی از کی داشت زل زل نگات می کرد!!

با حرص خندیدم و گفتم: خیلی بیشعوری!

بهسا در جوابم خندید و نگاهی به جایی که استاد رئوفی نشسته بود، انداخت و کنار گوشم زمزمه کرد: ولی خدایی جذابه ها!

با دستم محکم به پهلوئی بهسا ضربه زدم و آخش را در آوردم و گفتم:

-واقعا که! جای آقا پویان خالی!

و رویم را چرخاندم و بهسا غش غش خندید!

بعد از کلاس به خانه برگشتم.

کلید انداختم و در خانه را باز کردم و وارد شدم. خمیازه ای کشیدم و همانطور که به سمت اتاقم می رفتم، بلند سلام کردم.

صدای یوتاب را در جوابم شنیدم.

-سلام.

طبق معمول در آشپزخانه بود. آرشیو سنگینم را روی زمین گذاشتم و همزمان صدای یوتاب را شنیدم.

-مرکا بیا آشپزخونه.

هوفی کشیدم و جواب دادم: الان میام، بذار آرشیومو ببرم بذارم تو اتاق...

-باشه.

داخل اتاقم شدم و بعد از جمع و جور کردن وسایلم، لباسم را عوض کردم و از اتاق خارج شدم. صدای نق زدن ملینا را که شنیدم؛ راهم را به سمت اتاق او کج کردم و ملینای تازه از خواب بیدار شده را در آغوش گرفتم و گفتم:

-چطوری عشق من؟

ملینا خمیازه ای کشید و سرش را روی شانه ام گذاشت و جواب نداد. لبخندی زد و از اتاق بیرون رفتم و وارد آشپزخانه شدم.

یوتاب درحال غذا درست کردن بود و با دیدنم گفت: عه، بیدار شدش! تازگیا اصلا درست و حسابی نمی خوابه!

به سمت یوتاب رفتم و گفتم: با من کاری داشتی؟

یوتاب که در حال هم زدن مواد ته چین بود، سر تکان داد و گفت: آره، می خواستم بگم، زن عموت زنگ زد برای شام دعوتمون کرد... ترگلو مهیارو پاگشا کرده، مارم دعوت کرده!

چشم هایم گرد شد...

از روز پاتختی که فردای عروسی بود، آن ها را دیگر ندیده بودم.

تنها توانستم باشه ای بگویم و از آشپزخانه بیرون بروم. تلوزیون را روشن کردم و ملینا را جلوی نشاندم و به اتاقم رفتم.

نمی دانستم با دیدنشان، باید چه عکس العملی نشان بدهم...

چهره اش کمی حالت زنانه پیدا کرده بود و حتی زیباتر از قبلش هم شده بود. نمی فهمیدم واقعا او چطور می تواند انقدر بی خیال و بی عار باشد و انقدر راحت با این اتفاقات برخورد کند. هزار بار بیشتر از قبل از او بدم آمد...

بیشتر می خندید و کمتر به من محل می داد و مهیار هم انگار راضی بود که از آن حالت خشکش در آمده بود و کمی لبخند ملیح می زد!

اما هنوز نگاهش به من خصمانه بود! مطمئن بودم این نگاه ها و چشم غره های گاه و بیگاه همه از دلخوری رفتارم در شب عروسی اش بود!

نگاهم را از آن دو گرفتم. سعی می کردم به روی خودم نیاورم که چقدر کسل هستم و تنها جواب های کوتاه بود که به پرسش های گاه و بیگاه نازیلا، زن عمویم می دادم.

-مرکا جان چه خبرا؟

لبخند ریزی زدم و جواب دادم: ممنون زن عمو جان، سلامتی... خبر خاصی نیست.

می فهمیدم نازیلا می خواهد با من سر صحبت را باز کند چون او هیچ وقت نتوانسته بود با یوتاب کنار بیاید و دلیلش را هم نمی دانستم. از زمانی که یادم می آمد، نازیلا با یوتاب رابطه ی خوبی نداشت و کل حرف هایشان ختم می شد به سلام و احوالپرسی و تمام...

-خب خداروشکر... راستی نقاشی کردنت به کجا رسید؟

ترگل عمیقی کشیدم و گفتم: هنوز ادامه می دم... خیلی بهش علاقه دارم... بهمن ماه، قراره یه نمایشگاه برگزار بشه و استادمون ازم خواسته کارامو توش به نمایش بزارم.

نازیلا آهانی گفت و سرش را تکان داد. شرط می بندم چیزی از حرف هایم نفهمید!

سرم را پایین انداختم و سکوت کردم. صدای یوتاب را شنیدم.

سرم را بالا آوردم و مستقیم به یوتاب نگاه کردم... همه سکوت کرده بودند که گفتم: فراموش کردم.

-مبارکه عزیزم.

نگاهم چرخید روی ترگل که با تمسخر این جمله را بر زبان آورده بوده بود. آب دهانم را قورت دادم و بی تفاوت گفتم:

-مرسی.

این بار مهیار بود که گفت: از چی دارید حرف می زنید؟

تا خواستم چیزی بگویم، ترگل با شیرین زبانی رو کرد به مهیار و گفت: عزیزم مگه نمی دونی خواهرت چه هنرمندیه؟

دست هایم را مشت کردم و روی پایم گذاشتم و با دست دیگرم دسته ی مبل را فشار دادم. مهیار ابرو بالا انداخت و پا روی پا انداخت و گفت:

-چطور؟

ترگل با همان لحن گزنده ادامه داد: مُرکا از بچگیش طراحی و نقاشی می کرده... الانم قراره نمایشگاه برگزار کنه.

مهیار نگاهش خیلی سرد و بی تفاوت روی من چرخید و گفت: خوبه، تبریک میگم.

دندان روی هم ساییدم و نگاهم به ترگل که با پیروزی نگاهم می کرد، افتاد... به نظرم آمد چقدر بچه و احمق است! مثلاً با این کار می خواست به من نشان بدهد تا این حد برای مهیار بی ارزشم؟ خوب بی خبر است که مهیار هم به همین اندازه برای من بی ارزش است!

پوزخندی زدم... با همان پوزخند نگاه پر تمسخری سوی ترگل پرتاب کردم که باعث شد آن نیشخند نقش بسته روی لب هایی که با رژ مسی رنگ مزین شده بود، رنگ ببازد و کم کم محو شود... چند لحظه به همان حالت به او نگاه کردم و بعد پوزخندم را جمع کردم و سری به تاسف برایش تکان دادم. صدای نازیلا را شنیدم.

-لطفا بیاید سر میز، شام آمادس.

بی آن که به او نگاه کنم از جایم بلند شدم و به سمت میز شام رفتم و صندلی را عقب کشیدم و نشستم. وقتی روی صندلی نشستم، ترگل هم آمد و صندلی کناری مرا عقب کشید و کنارم نشست...

به محض این کارش، خواستم بلند شوم که ترگل دستش را روی ران پایم گذاشت و زمزمه کرد: بشین... فکر نمی کنی یکم ضایع باشه الان از جات پاشی؟

راست می گفت... به ناچار سرجایم آرام گرفتم اما خیلی نامحسوس صندلی ام را کنار کشیدم و کمی از ترگل دورتر شدم که او پوزخندی زد.

زیر لب گفتم: لطف کن خفه شو و بذار راحت شاممو کوفت کنم چون حوصله ی شنیدن چرت و پرتاتو ندارم.

دیدم که ترگل، محکم دسته ی چنگال را میان مشتش فشرد اما عاقبت لبخند ملیحی زد و مثل خودم زیر لب گفت: تو هیچوقت قرار نیست از دست من راحت شی...

ترجیح دادم محلی به او نگذارم تا دهانش را ببند و مشغول خوردن قرمه سبزی خوش عطری که برای خودم ریخته بودم، شدم.

آن قدر در افکار خودم غرق شدم که نفهمیدم کی این شب غیر قابل تحمل تمام شد و همه بنای رفتن سر دادند.

از زن عمو و عمویم خداحافظی کردم و موقعی که می خواستم از ترگل خداحافظی کنم، ترگل، مرا به سمت خود کشید و با ژستی که مثلا در آغوشم کشیده بود به من گفت: هیچ وقت سایه ی من از روی زندگیت نمی افته... مطمئن باش هر جا بری، هرکار کنی، تا آخرش سایه من روی زندگیته.

تهدیدهای او را با این که پوچ می دانستم اما نتوانست چیزی نگویم. درست وقتی که ترگل خواست از من جدا شود، دستم را پشت سر او گذاشتم و در گوشش زمزمه کردم:

-آره؛ سایه ی نحس و سیاهت.

و او را رها کردم و خیره شدم در چشم های آبی رنگش. ترگل براندازم کرد و چرخید و به سمت مهیار رفت. مجبور بودم با مهیار هم خداحافظی کنن برای همین هم به سمتش رفتم و گفتم: خداحافظ.

مهیار خیلی سرد جوابم را داد و من با یوتاب، از خانه خارج شدیم.

هوا کمی سرد بود و لرز به اندامم می انداخت...

-مرکا، اینو بگیر کلیدامو در بیارم.

ملینا را از آغوش یوتاب گرفتم و با او سوار ماشین شدم و ملینا را روی پایم نشاندم و با محبت به او که دست و پا می زد تا از پنجره بیرون را تماشا کند، نگاه کردم.

-آجی به قربونت بره، آروم بشین عزیزم.

ملینا سرش را چرخاند و با چشم های معصومش، به من نگاه کرد.

چقدر نگاهش شبیه یارا بود!

بی اختیار آهی کشیدم.

ملینا گفت: آجی منو بتار پست...

خنده ای به حرف زدنش کردم و گفتم: یوتاب بذارمش؟

یوتاب گفت: آره بذار خودتم راحت بشینی. دیگه بزرگ شده برای خودش دخترم مگه نه؟

ملینا با شیرین زبانی گفت: پس تی؟

هر سه خندیدیم و قبل از این که یوتاب راه بی افتد، ملینا را عقب گذاشتم و به یوتاب اشاره زدم که درها را قفل کند.

یوتاب ماشین را روشن کرد و راه افتاد. کمی که رفتیم، یوتاب گفت: ترگل خوشگلتر شده ها! نمی دونم چیکار می کنه هر روز خوشگلتر از دیروزش می شه!

آب دهانم را قورت دادم تا بر سر یوتاب فریاد نکشم... چقدر راحت حرف می زد، انگار اتفاقی نی افتاده!

کوتاه جواب دادم:

-آره.

اما یوتاب دست بردار نبود.

-مهیارم انگار متاهلی بهش ساخته... آب رفته زیر پوستش.

پوفی کشیدم و سرم را سمت یوتاب چرخاندم. در همان حال که رانندگی می کرد پرسید: چی شده؟

همانطور خیره جواب دادم:

-هیچی...

آنقدر روزها برایم تند می گذشتند که نفهمیدم کی دی ماه سرد، تمام شد و جایش را داد به بهمن ماه سوزناک! این چند وقت سرم حساسی شلوغ بود و وقت سر خاراندن هم نداشتم.

درگیر آماده کردن خودم برای نمایشگاه زمستانه ای که قرار بود کارهایم را در آن رونمایی کنم بودم و دلم می خواست هر چه زودتر آن روز برسد.

چند وقتی بود که هر روز از صبح تا زمانی که به رخت خواب می رفتم، مشغول نقش زدن بودم و تنها برای خوردن غذا و چند کار ضروری از اتاق بیرون می رفتم.

عملا ارتباطم با دنیای بیرون قطع شده بود و تنها کسانی که در آن مدت یک ماهه می دیدم، ملینا بود و یوتاب بود و گاهی هم لاله!

از استاد رئوفی مرخصی یک ماهه گرفته بودم و او هم با روی گشاده پذیرفته بود...

ترگل عمیقی کشیدم و امواج پر تلاطم دریای آبی تیره ام را که در پس زمینه ی تیره، حس شومی را در وجودم به غلیان می انداخت، نقش زدم و در انتها دختری روی ساحل کشیدم که روی تخته سنگ سیاهی نشسته بود و موهای مجعد سیاهش، در میان باد، می رقصید.

تقه ای به در خورد و باعث شد نگاهم را از بوم بگیرم و زبان باز کنم: بفرمایید.

در باز شد و یوتاب خودش را جلو کشید و داخل شد. گوشی تلفن در دستش بود و به سمتم آمد و گفت: لاله ست...

ابروهایم را بالا فرستادم و دستم را دراز کردم و گوشی را از او گرفتم و دم گوشم گذاشتم. قلمویم را بدست گرفتم و در حال انجام دادن ریزه کاری های طرحم، گفتم:

-الو... سلام لاله.

-سلام خوشگله!

چشم هایم گرد شد و با خنده گفتم: نه بابا! آفتاب از کدوم طرف در اومده که شما یه بار بدون فحش دادن سلام کردی و خوشگل به نافم بستى؟

لاله هم خندید و گفت: لیاقت نداری که...

مکئی کرد و با لودگی ادامه داد: آفتابم از سمت شوهر جان تابیده!

ابروهایم بهم نزدیک شدند و با رنگ سفید، سایه ای روی سنگ انداختم تا آن را براق و صیقلی نشان دهم.

-عه... خوشم باشه! چی شده مگه؟!

لاله ترگلش را در گوشی فوت کرد که با حرص گوشی را از گوشم فاصله دادم و گفتم: آه!!! الهی درد بی درمون بگیری... صد دفعه گفتم تو گوشی فوت نکن.

لاله خنده ای کرد و گفت: دلم خواست.

سپس مکئی کرد و ادامه داد: مُرکا.

-ها؟؟؟

-ها و زهرمار... بگو جانم بگو بله!

با کلافگی گفتم: جانم، بله؟

-ای بابا...

لاله تند گفت: تو خسته نشدی از بس نشستگی روی اون چهار پایه چشم چشم دو ابرو کشیدی؟

دهانم را کج کردم و گفتم: اولاً چشم چشم دوا برو نه و نقاشی حرفه ای! دوما... نخیر خسته نشدم به هیچ وجه، بدتر حس می کنم هرروز که می گذره انرژیم بیشتر می شه!

-آره خوب، بایدم بشه، ما که قرار نیست کارمونو بذاریم تو نمایشگاه...

سپس تن هیزی به صدایش داد و با شیطنت گفت: اونم نمایشگاه کی؟؟؟... ای جان استاد رئوفی!

لاله یک بار که با جاوید دنبالم آمده بودند، استاد رئوفی را دیده بود و او هم شیفته ی کمالات استاد جان شده بود و راه به راه اذیتم می کرد و سر به سرم می گذاشت. با خنده گفتم:

-زهر مار... تو مگه شوهر نداری؟

-دارم خوبشم دارم، سوز به دلت...

-ارزونیه خودت... زود بنال ببینم برای چی مزاحم خلوت عارفانم با طرحام شدی؟

لاله جیغی زد که چشم هایم را بستم و گوشی را از گوشم فاصله دادم.

-عه!!! نه بابا! چشمم روشن... دیگه چشمای آفتابی رو ول کردی چسبیدی به خلوت با طرحات؟

لبخند روی لب هایم محو شد و گفتم: لازم نکرده فضولی کنی...

مکشی کردم و گفتم: برای چی زنگ زدی؟ چی کارم داری؟

لاله با دلخوری گفت: ببخشید دیگه زنگ نمی زنم... منو باش که از صبح چقدر رو مخ جاوید رفتمو عشوه خرکی اومدم واسش که راضی شه بیرتمون بیرون، اونوقت تو اینجوری می کنی.

هوفی کشیدم و گفتم:

-ای بابا! لاله لوس نشو دیگه...

با همان لحن دلخور جواب داد: لوس نشدم، پنچر شدم.

لبخندی زدم و با مهربانی گفتم: خب حالا، ببخشید... دستتم درد نکنه به فکرم بودی اما فکر نکنم بتونم پیام.

لاله ترگل عمیقی کشید و با لحن خاصی گفت: عه باشه... ما خودمون سه نفری می ریم.

اخمی کردم و قلمو را روی پالت گذاشتم. با تردید گفتم:

-سه نفری؟

لاله با لحن شیطان و مرموزی گفت: آره، خب تو هم که نمی خوای بیای...

دندان روی هم ساییدم و گفتم: مسخره نشو... زود بگو ببینم.

-البته خب تو قرار نیست بیایا! اما محض اطلاعات قراره منو جاوید و مستر چشم عسلی بریم دَدَر دودورا!

اخمی کردم.

-مستر چشم عسل...

چشم هایم گرد شد و با جیغ گفتم:

-با یارا؟؟؟

-عه چته؟! کرم کردی... بعله، مگه چندتا مرد چشم عسلی داریم تو فامیل؟ جز این یارای شما!

-جدا؟؟؟

لاله گفت: بله جدا!! از صبح سر همین کلی سر جاوید غر غر کردم... گفتم ببرتم بیرون با تو... اونم گفت نمی شه و... یارا رو نمی تونه تنها بزاره که گفتم به اونم بگه...

مکشی کرد و با لحن شیطانی گفت: یکمم حرفای زنو شوهری زدیمو مخشو زدم که قبول کرد!!

و قاه قاه خندید...

قلبم تند می زد و فکر این که یارا را دوباره بعد از مدتی نسبتا طولانی می دیدم؛ هیجان زده ام می کرد. خواستم چیزی بگویم که لاله تند گفت: البته تو که قرار نیست بیای... بشین و با طرحات، خلوت عاشقان... ببخشید خلوت عارفانه بکن!

وا رفته نالیدم: عه لاله! اذیت نکن دیگه!

لاله چند لحظه سکوت کرد و عاقبت گفت: خیلی خوب بابا! دلم سوخت واست خانوم خانوما! پاشو خوشگل و مرتب مثل یه خانوم شیک و باکلاس تیپ بزن، ساعت هشت و نیم میایم دنبالت جلوی در.

من من کردم:

-نه با ترگل! با یارا میام دیگه! البته فکر نکن نفهمیدم بخاطر اونه که میایا!!!

تند تکذیب کردم: نه، نه بخدا... اول گفتم تو و جاویدید با هم، بهتره تنها باشید و من مزاحمتون نشم.

لاله گفت: عه... باشه گوشای منم درازه عشقم!!! در ضمن نگران تنهایی منو شوهرم نباش، ما خیلی وقتا تنهایییم باهم...

به لحنش خندیدم و بی حیایی نثارش کردم که لاله هم خندید و بعد از کمی حرف خداحافظی کرد و قطع کردیم.

رنگ هایم را جمع کردم و بومم را کناری گذاشتم تا از دست ملینا در امان باشد و با هیجان و خوشحالی، به سمت حمام رفتم.

پالتوی قرمز رنگم را پوشیدم و کیف مشکی ام را برداشتم و از اتاق بیرون رفتم. بعد از مدت ها حسابی به خودم رسیده بودم. خط چشم پهنی کشیده بودم که چشم های خمارم را گرد نشان می داد و لب هایم را هم کمی سرخ کرده بودم.

از پذیرایی که می گذشتم یوتاب را دیدم. در حالی که داشت غذا در دهان ملینا می گذاشت و قربان صدقه اش می رفت، با تعجب به من نگاه کرد و پرسید:

-اوا! کجا به سلامتی شال و کلاه کردی؟

گفتم: لاله تماس گرفت، گفت با اونو جاوید بریم بیرون.

اخم کرد و خواست چیزی بگوید که بی منظور ادامه دادم: یارا هم هست...

دهان باز شده اش را بست و لبخند مرموزی گوشه ی لبش نشست و من از این تغییر حالتش جا خوردم! قاشق را از دهان ملینا بیرون کشید و با همان لبخند گفت:

-برو خوش باش عزیزم!

-مرسی، پس من رفتم. خداحافظ.

و بوسه ای برای ملینا که برایم دست و پا می زد فرستادم و از خانه بیرون رفتم. بوت های مشکی ام را پوشیدم و کیفم را روی شانه جا به جا کردم.

همین که در را بستم، موجی از هوای سرد، پوست صورتم را تازیانہ زد و باعث شد شال گردن سفید رنگم را بالا تر بکشم و نگاهی به صفحه ی گوشی بیندازم.

به خودم لعنت فرستادم که چرا صبر نکرده ام تا لاله تماس بگیرد و خبرم کند که بیرون بیایم و سر خود از خانه خارج شدم.

سرم را به سمت سر کوچه چرخاندم و با دیدن ماشین یارا، که به من نزدیک می شد، مات سر جایم ماندم. ماشین درست مقابل پایم روی ترمز زد و باعث شد کمی عقب تر بروم. سریع در عقبی را باز کردم و داخل شدم و ترگلی گرفتم.

لاله با دیدنم خندید و گفت: نگاش کن چقدر لپاش سرخ شده... دیوونه صبر می کردی می اومدم بعد خبرت می کردم بیای.

سری تکان دادم و گفتم:

-سلام.

همه جوابم را دادند و یارا هم خیلی عادی بود! زیرچشمی نگاهش می کردم تا تغییری در او ببینم اما مثل همیشه خوش پوش و مرتب بود، با موهایی مشکی رنگ که روی گردنش را پوشانده بود.

در طول راه ریز ریز با لاله حرف می زدم و یارا و جاوید هم صحبت های مختصر و کوتاهی راجب کار می کردند، تا این که به مقصد مورد نظر رسیدیم.

نگاهی به اطرافم انداختم و از ماشین پیاده شدم.

ابروهایم بالا پرید...

شهربازی!

انقدر هیجان داشتم که یادم رفته بود از لاله بیرسم مقصدمان کجاست و حالا هم که شهربازی می دیدم. البته شهربازی برای هوای این فصل مناسب نبود اما باز هم حسابی ذوق کردم.

خیلی وقت بود شهر بازی نیامده بودم!

-بریم داخل.

لاله بود که این را گفت و مدوشادوش او وارد شهربازی شدیم.

از در که در شدیم، حضوری را کنار خودم حس کردم و سر چرخاندم و با دیدن یارا که کنارم قدم بر می داشت یکه ای خوردم.

یارا سرش را سمت من چرخاند و خیره در چشم هایم گفت: یوتاب و ملینا خوبن؟

گفتم: آره... سلام رسوندن.

صدای صحبت های ریز لاله و جاوید می آمد.

-خداروشکر، باید بهشون سر بزnm.

مکشی کرد و لبخندش پررنگ تر شد: راستی بهت تبریک می گم.

با تعجب گفتم: بابت چی؟

یارا چشم هایش را درشت کرد و گفت: بابت نمایشگاهت... خیلی خوشحال شدم وقتی فهمیدم...

گونه هایم رنگ گرفت و با خجالت به یارا نگاه کردم. یارا هم با دیدن لپ های سرخم خندید و با انگشت روی بینی ام زد که باعث شد هم تعجب کنم، هم خنده ام بگیرد، و هم بیشتر خجالت بکشم!

با شنیدن صدای لاله، سرش را سمت او چرخاند...

-بریم اول رنجر سوار شیم.

جیغی کشیدم و بلند خندیدم وقتی لنگر بزرگ با آن نورهای درخشنده، یک دور سیصدوشصت درجه ای چرخید و احساس کردم زمین و زمان دور سرم چرخید... هوا به شدت سرد بود و شالگردنم را طوری پیچیده بودم که فقط چشم هایم معلوم بود.

لاله کنارم نشسته بود و جاوید و یارا هم کنار هم.

هر بار که رنجر می چرخید، جیغ می کشیدم و قلبم تند تر می زد...

اما یارا و جاوید، تنها داد های کوتاهی می کشیدند.

مرکا

بالاخره رنجر از حرکت ایستاد و من درحالی که اشک گوشه ی چشمانم را پاک می کردم، از آن پیاده شدم و اندکی سرگیجه داشتم.

پایم که به زمین رسید احساس کردم دنیا دور سرم چرخید و زیر پایم خالی شد اما... احساس می کردم قرار است سقوط کنم ولی دست های مردانه ای دورم پیچید و از افتادنم جلوگیری کرد.

با خودم فکر کردم، ناجی ام کیست اما خودم وقتی بوی عطر آشنایی مشام یخ زده ام را پر کرد، جواب خودم را دادم:

-یارا...

نامش را زمزمه وار گفتم و قلبم تپید که یارا در حالی که مرا بالا می کشید گفت: دختر تو چرا مواظب نیستی؟

ترگل عمیقی کشیدم و صاف ایستادم.

لاله گفت: فکر کنم فشارش افتاده باشه... مُرکا خوبی؟

سرم را به نشانه ی مثبت تکان دادم و روی نیمکتی که آن نزدیکی بود نشستم... صدای جمعیت شادابی که برای تفریح به آن جا آمده بودند را می شنیدم و سرم بیشتر گیج رفت.

لاله گفت: جاوید، می شه لطفا بری آبمیوه بگیری واسش؟ فشارش افتاده.

مرکا

جاوید گفت: حتما عزیزم.

یارا گفت: تو صبر کن من میرم.

و سپس از ما دور شد.

لاله کنارم نشست و دست روی شانه ام گذاشت و گفت: خوبی؟

دیوونه وقتی حالت بد می شه واسه چی سوار می شدی؟

جوابی ندادم و چشم بستم تا زمانی که یارا برگشت.

یارا گفت: بیا اینو بخور.

خواستم پاکت آبمیوه را از دست یارا بگیرم که یارا دستش را عقب کشید و خودش، آن را برایم نگه داشت.

با بی رمقی دهانم را باز کردم و جرعه ای از آن را نوشیدم. شیرینی اش انگار جانی دوباره به کالبدم داد. سرم را عقب کشیدم و ترگل عمیقم را بیرون فرستادم.

لاله و یارا و جاوید مدام می پرسیدند بهتر شده ام یا نه! از خودم بدم می آمد که باعث شدم شب آن ها خراب شود. نمی خواستم ضعیف باشم.

چشم هایم را باز کردم و لبخندی زدم و گفتم: خوبم... ممنون.

لاله گفت: خداروشکر. بلند شو بریم.

یارا گفت: لاله خانوم، فکر کنم بهتر باشه مُرکا یکم استراحت کنه تا حالش جا بیاد. می خواید شما با جاوید برید یکم بچرخید، من پیش مُرکا می مونم، بهتر که شد میام پیشتون.

لاله تند گفت: نه وایمب...

سریع به میان حرفش آمدم: لاله، یارا راست می گه... برید، من هنوز یکم سرگیجه دارم. بهتر شدم میایم. این جوری عذاب وجدان می گیرم و فکر می کنم من باعث شدم نتونید خوش بگذرونید.

لاله با ناراحتی گفت: دیوونه، این چه حرفیه؟!... اگر تو این طور می خوای باشه...

و به این ترتیب با جاوید همراه شد.

-فعلا.

لاله این را گفت و بازوی جاوید را چسبید که تا آن موقع سکوت کرده بود... چقدر به نظرم جاوید مرد آرام و ساکت و البته محجوبی بود! در حالی که با لاله می رفت نگاهی به یارا و من انداخت و گفت:

-با اجازه.

برای جاوید سر تکان دادیم و لاله و جاوید از ما دور شدند. یارا نگاهی به من انداخت و گفت: بهتری؟

سرم را تکان دادم و جواب دادم:

-اوهوم.

یارا کنارم روی نیمکت نشست و دست هایش را در هم قلاب کرد و گفت: ناراحت که نشدی نذاشتم باهاشون بری؟

لب هایم را جمع کردم و زمزمه کردم:

-نه، این چه حرفیه؟

و سکوت کردم. البته حرفی برای گفتن پیدا نمی کردم!

با این که شهربازی حسابی شلوغ بود اما حالا در کنار یارو احساس آرامش عجیبی داشتم... یارا سرش را چرخاند و به من نگاه کرد.

سرم را پایین انداخته بودم و دست هایم را در هم گره کرده بودم... فقط یک لحظه بود که آن دست های گرم روی دستم نشست و تمام تنم گرم شد.

چشم هایم درشت شدند و گونه هایم سرخ سرخ شدند و سرم را با بهت سمت یارا چرخاندم که با آن نگاه گیرا و عجیبش به من زل زده بود و دست هایم... دست هایم داشت دست مرا لمس می کرد!

احساس کردم همین حال است که قلبم از تپش بایستد و مرگ شیرینی را تجربه کنم! صدای او مرا از این خلسه ی شیرین، بیرون کشید.

-حالت... چگونه؟

به سختی زمزمه کردم: م... من خوبم... ت... تو چی؟

یارا با خونسردی انگار نه انگار هنوز دست های مرا در دست گرفته، گفت: خیلی خوبم، چگونه؟

من همی خواستم مثل او خونسرد باشم. اما گرمی دستان مردانه اش تمرکز را بهم می زد و تلاشی برای آزاد کردن دستانم از میان دستانش نمی کردم!

-منظورم بعد از عروسیه...

در نگاه یارا جا خوردن را دیدم و او زمزمه کرد:

-سعی می کنم فراموشش کنم.

دوباره میانمان سکوت شد.

از خجالت داشتم پس می افتادم! نگاهم را دور تا دور شهربازی چرخاندم و ترگلم را حبس کردم تا صدای قلبم به گوش یارا نرسد!

زل زدم به چراغ های رنگارنگی که روی چرخ و فلک چشمک می زد و سعی کردم حواسم رد پرت کنم اما مگر می شد؟ مگر یارا می گذاشت؟

ترگل هایش را در کنار صورتم و نزدیک شدنش به خودم را حس کردم و خشک شر

دم. احساس می کردم اگر بچرخم، پوست صورتم پوست صورت یارا را لمس می کند... مقصودش را از این کارها نمی فهمیدم. کنار گوشم با شیطنت گفت:

-نبینم پکری؟

آب دهانم را به سختی قورت دادم که گفت: پاشو بریم بازی...

و دستم را رها کرد و بلند شد و ایستاد و بالاخره توانستم ترگل را حتم را بیرون بفرستم.

خودم را جمع و جور کردم و با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

چی؟ بازی؟

یارا خندید و گفت: آره... پاشو بیا...

و دست در جیب، به راه افتاد. از پشت سر به قامت چهارشانه اش چشم دوختم. لبخندی روی لبم نشست و از جا بلند شدم و پشت سرش، به راه افتادم... به سمت چرخ و فلک رفت.

اول دو تا بلیط گرفت... یکی برای خودش و یکی برای من و آن را به مسئول حرکت چرخ و فلک داد و بعد وارد یکی از اتاقک های سفید رنگ شدیم.

هر کدام یک طرف نشستیم، درست رو به روی هم.

مطمئن بودم که چشم هایم از خوشی می درخشد... با خجالت و گرما به یارا نگاه کردم و گفتم: می گم یه وقت لاله و آقا جاوید ناراحت نشن.

یارا نگاهی به من انداخت و با لحن خاصی گفت: عزیز من، تو فکر می کنی اونا الان منتظر ما موندن؟

با شیطنت چشمکی زد و ادامه داد: اونا الان هواشون حسابی دو نفره اس!

مرکا

بیشتر از این نمی توانستم خجالت زده شوم. اولین بار بود که یارا این گونه رفتار می کرد و اولین بار بود که این گونه با هم تنها بودیم!

یارا به چهره ی خجلم خندید و سر چرخاند و چشم انداز زیبایی که از بالا چشم بیننده را خیره می کرد، را از نظر گذراند. چرخ و فلک ایستاده بود... حدس زدم در حال سوار کردن مسافران جدیدی است!

کمی سردم شد... با وجود لباس گرمی که پوشیده بودم، اما این بالا سرد بود. دستانم را دور خود پیچیدم که یارا گفت:

-سردته؟

آرام جواب دادم:

-یکم.

از جا بلند شد و ایستاد... قدش زیادی برای ایستادن در اتاقک کوچک بلند بود و زانوهایش را خم کرده بود و گردنش را کج!

به سمتم آمد و من با ترس و تعجب گفتم: اِو، یارا... بشین. الان می افتی.

توجهی به حرفم نکرد و به سمتم آمد و در میان بهت من، خیلی عادی در کنارم نشست.

همان لحظه بود که چرخ و فلک، دوباره شروع به حرکت کرد. یارا گفت: اجازه هست؟

با تعجب گفتم: اجازه ی چه..

اما با کاری که یارا انجام داد، چشم هایم از حدقه بیرون زد و به معنای واقعی کلمه، لال شدم!

باورم نمی شد!

یارا دست دورم انداخته بود و مرا به خود می فشرد. گر گرفتم و قلبم چنان بالا رفت که حس کردم خون در رگ هایم می جوشد و تمام تنم را در کوره انداختند.

یارا دستش را دور من انداخته بود و صورتش را به سمت پنجره ی اتاقک چرخانده بود... انگار او هم خجالت می کشید. نمی توانستم چیزی بگویم و یا حرکت کنم.

تمام عضلاتم سفت و منقبض بودند و چشم هایم گرد و تمام تنم آتش!

دیگر مطمئن بودم که صدای ضربان قلبم را می شنود و حتی می داند که نمی توانم درست ترگل بکشم.

بالاخره دقایق طاقت فرسا برای هردویمان پایان گرفت.

قلبم مانند گنجشک می تپید و به محض توقف چرخ و فلک از جا پریدم و بیرون رفتم.

تا توانستم ترگلی تازه کنم، صدای زنگ گوشیم بلند شد. آن را از کیفم بیرون آوردم. تماس از لاله بود. گوشه ی لبم را گزیدم. هنوز هم تنم داغ بود و گونه هایم سرخ...

تماس را وصل کردم و گوشی را سمت گوشم بردم. صدای نگران لاله در گوشم پیچید: الو مَرکا... خوبی؟ کجایی؟

گفتم: خوبم لاله، نگران نباش... با یارا اومدیم این سمت.

-کدوم سمت؟

-سمت چرخ و فلک.

صدای بلند لاله را شنیدم: با یارا چرخ و فلک سوار شدی؟

احساس کردم صدای لاله آنقدر بلند بود که همه شنیدند! صدای جاوید به گوشم خورد که داشت با تشر به لاله می گفت کمی آرام تر صحبت کند.

-ای بابا، خوب باشه آرام حرف می زنم!

و بعد گفت: باشه... الان ماهم میام اونجا، همونجا وایسید.

-باشه.

و بعد صدایش را پایین تر آورد و ادامه داد: کلشو تعریف می کنی واسم...

از به یاد آوردن آن لحظات که در آغوش یارا بودم، دوباره گرم شدم و گر گرفتم. آرام زمزمه کردم: خیلی خوب، خداحافظ.

و بعد قطع کردم و همان لحظه صدای یارا را از نزدیک ترین نقطه به خودم شنیدم.

-لاله خانوم بود؟

نامحسوس خودم را کمی کنار کشیدم و سری تکان دادم و گفتم: آره، گفتش وایسیم تا بیان این جا.

-باشه، بیا بشینیم روی اون نیمکت.

-باشه.

کنار هم روی نیمکت نشستیم و منتظر شدیم تا لاله و جاوید برسند، اما درون من غوغا بود... یارا را نمی دانم.

کمی بعد آن‌ها رسیدند و با چشم و ابرو به لاله اشاره کردیم که ضایع بازی در نیاورد. او هم کنار گوشم گفت: رسیدیم خونه زنگ می‌زنی...

و من به ناچار قبول کردم.

اول لاله و جاوید را رساندیم و بعد یارا من را... باز هم میانمان فقط سکوت بود وقتی مرا مقابل در پیاده کرد، به او گفتم: دستت درد نکنه، امشب خیلی خوش گذشت.

و بعد از مکثی به او که با لبخند نگاهم می‌کرد گفتم: خدانگهدار.

و خواستم از ماشین پیاده شوم که یارا صدایم زد: مَرکا.

سرم را چرخاندم و گفتم: بله؟

یارا خیره در چشمانم گفت: به منم خیلی خوش گذشت... مرسی که هستی... با بودنت به من آرامش می‌دی.

همین جمله...

همین جمله چنان روحم را تازه کرده بود که چشم‌هایم درخشیدند و همراه با زدن لبخندی از ماشین پیاده شدم و تا داخل خانه شوم، یک لبخند احمقانه بر لب داشتم و احساس پرواز می‌کردم!

این چند هفته آن قدر زود گذشت که خودم هم نفهمیدم چگونه گذشت... بعد از آن روز که با یارا و جاوید و لاله بیرون رفتیم، دیگر پایم را از خانه بیرون نگذاشته بودم و تمام هم و غمم شده بود کامل کردن نقاشی هایم و آماده کردن آن ها برای روز رونمایی.

اصلا نفهمیدم چطور گذشت که حالا وسط سالن تمام سفید با پارکت قهوه ای رنگ ایستاده بودم و با استرس به کارگرا می گفتم که هر کدام از تابلو ها را کجا نصب کنند.

-آقا اون رو لطفا روی این دیوار نصب کنید... وای تروخدا مواظب باشید.

در همین حین صدای استاد رئوفی را از پشت سرم شنیدم.

-مرکا جان می بینم که حسابی سنگ تموم گذاشتی.

از جا پریدم و به پشت سر چرخیدم. استاد رئوفی با آن تیپ هنری خاصش، پشت سرم ایستاده بود و با چشم های خاکستری اش، نگاهم می کرد.

کلاه سورمه ای لبه داری که روی موهای آشفته ی جوگندمی اش گذاشته بود را روی سرش جا به جا کرد و گفت: خیلی کارهات عالی شدن... خوشحالم که سربلندم کردی.

گفتم: ممنونم استاد... همش بخاطر زحمات شماست که الان اینجا هستم.

استاد رئوفی با رضایت نگاهم کرد و گفت: این چه حرفیه؟ مشخصا خودت استعدادش رو داشتی که به اینجا رسیدی... من فقط یه وسیله بودم.

و بعد چرخید و نگاهش را دور تا دور چرخاند و گفت: اون چشم های محشر رو بین این نقاشی ها نمی بینم.

لبخندی زدم و گفتم: اون نقاشی امروز این جا نیست اما صاحب اون چشم ها چرا!

استاد رئوفی ابرو بالا انداخت و سر تکان داد و گفت: خیلی خوب! می رم به بقیه ی بچه ها سر بزنم... وقتی گالری باز شد، دوباره پیشت میام و شک نکن که باید صاحب اون چشمای فوق العاده رو نشونم بدی...

خندیدم و گفتم: چشم استاد.

و بعد به سالن بعدی رفت. امروز قرار بود همه بیایند... لاله و جاوید می آمدند... به لطف دهان لقی یوتاب مهیار و ترگل هم بودند و... و یارا!

کم کم گالری پر شد و هنر دوستان به سالن های متخلف سر می زدند و از کارهای همه دیدن می کردند. بعضی ها راجب ایده ی نقاشی و رنگ هایی که استفاده کرده بودم می پرسیدند و بعضی ها دنبال پول خرج کردن بودند!

البته کارهای من که هنوز یک دانه شان هم فروش نرفته بود و اهمیتی هم نمی دادم... من برای پول نقاشی نمی کردم. فقط و فقط برای دلم بود.

اولین کسانی که آمدند یوتاب و مهیار و ترگل بودند. مهیار و ترگل که کاملاً سرد با من برخورد کردند و تبریکشان هم به درد جرز دیوار می خورد و مطمئناً فقط بخاطر فضولی ترگل خانوم آمده بودند!

بعد یوتاب آمد و تبریک گفت و او هم همراه آن دو رفت تا بقیه ی نقاشی های گالری را ببیند.

افراد زیادی آمده بودند و چشم من در جمع فقط دنبال یک نفر می گشت. یارا...

هنوز نیامده بود و کمی از این بابت پنجر بودم.

استاد رئوفی از سالن بقلی خارج شد و به طرف من آمد و با لبخند جذابی گفت: صاحب اون چشم ها نیومده؟

آهی کشیدم و گفتم: فعلاً که نه!

یک تای ابرو بالا انداخت و گفت: مطمئناً اگه نیاد حسابی پشیمون می شه.

با خجالت لبخندی زدم و نگاهم را در جمع چرخاندم و... و یارا را دیدم! چشم هایم برق زد و خواستم صدایش بزنم اما با دیدن رد نگاهش، لبخند روی لب هایم خشک شد...

نگاهش خیره ی ترگل و مهیار بود که دست هم را گرفته بودند و از کنار تابلوها می گذشتند.

انگار سنگینی نگاهم را حس کرد و به طرف من برگشت و با دیدن نگاه خیره و ماتم، جا خورد... و سعی کرد لبخند بزند! اما موفق نبود.

دسته گلی در دست داشت و لباس اسپرتی پوشیده بود و مثل همیشه خوش پوش بود. به طرفم قدم برداشت که همان لحظه استاد رئوفی صدایم زد:

-همونه مگه نه؟

گیج نگاهم را به سمتش چرخاندم و او گفت: صاحب اون چشما! یه راست داره میاد سمت ما و به نظرم اصلا از این که دارم باهات صحبت می کنم خوشش نیومده!

ابروهایم را بالا انداختم و دوباره به یارا نگاه کردم. اخم داشت و به جای نگاه کردن به من، به استاد رئوفی نگاه می کرد.

به آرامی گفتم: نه استاد... من و اون...

اما با رسیدن او مقابلمان ادامه ی حرفم را خوردم و به او خیره شدم. اخمش از عصبانیت و ناراحتی نبود... انگار داشت با دقت به چیزی فکر می کرد...

دسته گل را به سمتم گرفت و گفت: سلام عزیزم... بهت تبریک می گم.

و صمیمانه با من دست داد. از این که بعد از چند هفته دوباره او را می دیدم، هیجان تمام وجودم را گرفته بود و چشم هایم می درخشید...

دسته گل را با خوشرویی از او گرفتم و و به سینه چسباندم. خندیدم و گفتم: سلام... ازت ممنونم. لطف کردی اومدی...

یارا گفت: خواهش می کنم مُرکا جان، وظیفم بود.

سپس نگاهی به استاد رئوفی که با دقت به او نگاه می کرد انداخت و دوباره اخم کرد و با جدیت گفت: آقا رو معرفی نمی کنی؟

به استاد رئوفی نگاه کردم و گفتم: استاد نقاشی و طراحیم، آقای رئوفی...

اشاره ای به یارا زدم و خواستم او را معرفی کنم که یارا پیش دستی کرد و دستش را به سمت او دراز کرد و خشک و جدی گفت: یارا ریاحی، یکی از اقوامشون هستم... به نسبت فامیلی دور اما مُرکا یکی از بهترین دوستانمه!

استاد رئوفی ابرویی بالا انداخت و نگاه خاکستری اش را به چشم های یارا که انگار دو جام عسل بود، دوخت و دستش را پیش برد و گفت:

-شایان رئوفی هستم... خوشبختم.

مردانه با هم دست دادند و یارا گفت: منم همین طور.

استاد رئوفی عقب کشید و همان طور خیره به چشم های یارا، مرا مخاطب قرار داد.

-مُرکا جان باز هم بهت آفرین می گم... اون چشم هایی که کشیدی، انقدر عالی طراحی شده که فرقی بین واقعیت و نقاشیش نیست.

کمی جا خوردم و سر به زیر انداختم. گفتم: ممنونم استاد.

یارا که مطمئنا چیزی از مکالمه مان نفهمیده بود پرسید: درمورد چی صحبت می کنید؟

استاد رئوفی ترگل عمیقی کشید و گفت: مُرکا از چشم های شما یک نقاشی خیلی عالی کشیده بود اما الان افتخار نداده رونمایش کنه...

زیر چشمی به یارا نگاه کردم که انگار بهت زده شد و به من نگاه کرد. حس بدی در وجودم پیچید... نمی دانم چرا! یارا با صدایی کمی مبهوت زمزمه کرد:

-آره مُرکا؟ پس چرا نشونم ندادیش؟

گفتم: وقت نشده...

آب دهانم را به سختی قورت دادم و یارا سراسیه گفت: من رو یه لحظه ببخشید.

و در کمال بهت و تعجب من و استاد رئوفی، از مقابل دیدمان محو شد...

کمی بعد لاله و جاوید هم آمدند و بعد از آن یارا را دیگر ندیدم... رفته بود.

"فصل ششم"

با صدای زنگ اس ام اس گوشیم، چشم های خواب آلودم را نیمه باز کردم و در جا چرخیدم. خمیازه ای کشیدم و دست دراز کردم و از روی عسلی کنار تختم، گوشی ام را برداشتم و با چشم های تار به صفحه اش نگاه کردم.

چند بار پلک زدم تا تصویر روبرویم واضح شود. به فرستنده نگاه کردم و نام یارا باعث شد چشم هایم تا آخرین حد باز شوند و از جا بپریم!

روی تخت نشستم و موهایم را که آشفته روی صورتم ریخته بود از روی صورتم کنار زدم و پیام را باز کردم. نه سلامی و نه علیکی! تنها گفته بود:

"مرکا، می خوام ببینمت..."

کمی تعجب کردم و پیام فرستادم:

به ثانیه نکشید که جوابش آمد... انگار یارا دور تلفنش چنبره زده بود.

"می خوام اون نقاشی رو ببینم... هر جا تو بگی!"

ترگل در سینه ام حبس شد. فکر کردم منظورش همان نقاشی چشم هایش است... کمی فکر کردم و فرستادم:

"بیا به این آدرس:"

یارا برایم نوشت:

"نیم ساعت دیگه اونجام..."

"باشه."

سریع از جایم بلند شدم. نگاهی به ساعت انداختم که ده صبح را نشان می داد و از اتاق خارج شدم. داخل آشپزخانه شدم و به سمت یخچال رفتم و پاکت شیر را بیرون آوردم و یک لیوان برای خودم ریختم و آن را یک ترگل سر کشیدم... احساس کردم شیر طعم متفاوتی دارد که باعث شد یک عق بزمنم و جلوی دهانم را بگیرم.

صورت‌م را جمع کردم و نگاهی به تاریخ انقضای روی پاکت شیر انداختم. با دیدن تاریخ انقضای سه روز گذشته از موعد اصلیش، چشم‌هایم گرد شد و باز هم عق‌زدم و به سمت دستشویی دویدم.

باورم نمی‌شد شیر خراب نوشیدم! آن قدر عق‌زدم که بالاخره بالا آوردم... دست و صورت‌م را شستم و صورت‌م را خشک کردم و بیرون آمدم.

احساس می‌کردم دهانم هنوز هم مزه‌ی بد آن شیر تاریخ انقضا گذشته را می‌دهد.

یوتاب و ملینا خانه نبودند و یادم بود که دیشب یوتاب گفته بود ملینا را برای معاینه‌ی چشم پزشکی می‌برد.

دوباره به آشپزخانه رفتم و این بار یک لیوان آب پرتقال خوردم و به اتاقم برگشتم.

ترجیح دادم لباس راحتی بپوشم. سر قرار عاشقانه که نمی‌رفتم! وسایلم را داخل کوله‌ام ریختم و کوله‌ام را دو بند روی شانه‌هایم انداختم و به سمت اتاق کارم رفتم.

بارا گفته بود می‌خواهد نقاشی را ببیند. پارچه‌ی روی نقاشی را برداشتم و یک کاور رویش کشیدم و آن را با خودم بیرون بردم.

بوم کمی سنگین بود و بازوهایم را به درد آورد اما توجهی نکردم و به سمت در خروجی رفتم و بوم را روی زمین، به کنار دیوار تکیه دادم.

مرکا

خم شدم و کتانی های مشکیم را پوشیدم و بندهایش را بستم. شالم را روی سرم مرتب کردم و بوم را برداشتم. در را بستم و به سختی قفلش کردم و همان لحظه دردی در دلم پیچید. به همان سرعت که درد گرفت به همان سرعتم آرام شد و من کمی تعجب کردم و توجهی به آن نکردم و راه افتادم.

آدرس پارک نزدیک خانه را داده بودم ولی بخاطر بزرگ بودن بوم، تقریبا به سختی جلوی پایم را هم می دیدم تا این که صدایم زد...

-مرکا.

به سختی گردن کشیدم و صورتش را دیدم.

-سلام.

در حالی که دست هایش را برای گرفتن بوم دراز می کرد گفت: سلام، صبر کن، بدش به من.

-نه... نمی خ...

اما وقتی یارا بوم را از دستم کشید، حرفم را خوردم و گفتم:

-مرسی.

یارا گفت: نمی دونستم انقدر باید سنگین و بزرگ باشه... اگر می دونستم می اومدم دنبالت.

-نه، اشکالی نداره، من عادت کردم.

یارا گفت: بریم داخل اون آلاچیق بشینیم.

-باشه.

و جلو تر از یارا قدم برداشتم. روی نیمکتی که داخل آلاچیق بود نشستیم و بوم را به سمت خودم کشیدم و گفتم: خب... وقت رو نماییه!

و لبخند دندان نمایی زدم که باعث شد یارا با حالتی دوست داشتنی سرش را پایین بیندازد، لبخند بزند و دستی پشت گردنش بکشد... لعنتی جذاب!

هوفی کشیدم و سعی کردم تمرکز داشته باشم. همانطور که کاور روی نقاشی را باز می کردم با کمی خجالت گفتم: این نقاشیو خیلی دوست دارم... دلم می خواست روز تولدت بهت می دادمش اما وقتی خواستی ببینیش، نتونستم نه بگم!

لبخند روی لب های یارا محو شد. انگار در عالم دیگری سیر می کرد. نگاهش به من بود اما فکرش جای دیگه... کاور را باز کردن و کناری گذاشتم و گفتم:

-یارا چطوره؟

یارا پلکی زد و با گنگی نگاهش را پایین کشید و به بوم خیره شد و لحظه ای مات ماند. آن قدر محوش شد که عاقبت صدایش زد.

-یارا...

آرام زمزمه کرد: فوق العاده س!

پاکی زدم و گفتم: واقعا؟

سر تکان داد و گفت: واقعا. انقدر محشره که نمی تونم توصیفش کنم.

با خجالت لبخندی زدم و گفتم: خوشحالم خوشت اوم..

-مُرکا...

میان حرفم آمده بود. آن هم ناگهانی! به چشم هایش نگاه کردم و بعد به یقه ی پیراهنش و گفتم: بله؟

یارا ترگل عمیقی گرفت... حالتش حدی و مصمم بود... لب هایش را با زبان تر کرد و گفت: من باید یه چیزی بهت بگم.

این جمله را شنیدم و همان لحظه دردی در شکمم پیچید و صورتم را جمع کردم.

دستم را روی شکمم گذاشتم و مشت کردم. انگار یارا دگرگونی حالم را نفهمیده بود! ادامه داد: تو... به من...

-آخ...

درد آن قدر زیاد بود که صدای آخم بلند شد و از زور درد به خودم پیچیدم و انگار یارا تازه حواسش به من شد و گفت: مُرکا چی شد؟

اما من آن قدر درد داشتم که چیزی نمی توانستم بگویم.

*

واقعا من مثالی از یک بدشانسی هستم! آخر در این موقعیت باید این اتفاق می افتاد؟ مسمویت؟ در دل حسایی به خودم بابت خوردن آن شیر فاسد لعنت فرستاده بودم!

آهی کشیدم و خوب، البته این اتفاق همچین هم برایم بد نشد. بعد از مدت ها، تبسم یکی از دوستان دوران دبیرستانم را دیده بودم.

در همین بیمارستان کار می کرد.

تقه ای به در خورد و یارا داخل آمد. با دیدنم اخمی کرد و گفت: مُرکا خوبی؟

چند بار پلک زدم و گفتم: آره خوبم... ببخشید من همش در دسر درست می کنم.

اخمش غلیظ تر شد و گفت: این چه حرفیه... عیب نداره.

همان لحظه تبسم داخل آمد و گفت: مُرکا جون خوبی؟

لیخندی به رویش زدم و گفتم: آره عزیزم.

یارا نگاهی به تبسم انداخت و رو به من گفت: می شناسید همو؟

سرم را به نشانه ی مثبت تکان دادم و گفتم: آره دوران دبیرستان همکلاسی بودیم.

یارا سری برای تبسم تکان داد و گفت: خوشبختم.

تبسم هم به سردی گفت: به همچنین.

ابروهای یارا از چیزی که نمی دانم چه بود بالا پرید و رویش را از تبسم گرفت. تبسم شروع به صحبت با من کرد که این بار آشنای دیگری آمد. چارتی که در دستش داشت را بالا آورد و به آن نگاه کرد. تبسم گفته بود او هم این جا کار می کند. خواهر و برادر هر دو موفق بودند!

با انگشت اشاره عینک روی چشمش را بالا برد و با دقت به نوشته های روی کاغذ چارت نگاه می کرد و با لحن خودمانی و کمی جدی گفت:

-مرکا... مرکا ریاحی.

لبخند بزرگی زدم و گفتم:

-سلام آقای دکتر!

تبسم به سمت او رفت و چارت را از دستش کشید و گفت: داداش اونو بده به من.

متوجه حالت متعجب چهره ی یارا بودم.

-صد دفعه نگفتم تو محیط کار بگو دکتر.

توجهم به سمت او جلب شد و یادم آمد که عشق اول لاله بود! بدون شک اگر بی وفایی او نبود، الان کنار لاله جای جاوید، او را می دیدیم!

تبسم دهانش را کج کرد و گفت: هه! بگو کلا عقده ی اینوداری که بهت دکتر بگن.

مرکا

چشم غره ای به تبسم رفت و خیلی عادی نگاهش را به من داد. تبسم را کنار زد و به سمت من آمد و گفت:

-خوبی؟

سر تکان دادم و گفتم: آره... ممنون.

سری تکان داد و به یارا که موشکافانه نگاهش می کرد، نگاه کرد و گفت:

-و شما؟

هنوز هم دیر جوش و بدخلق بود! مطمئنا لاله از دیدنش خوشحال نمی شد. یارا پوزخندی زد و با جدیت گفت:

-یارا ریاحی هستم... یکی از اقوام نزدیک مُرکا.

او هم دستش را به سمت یارا دراز کرد و گفت: سپهر رضوی هستم... برادر تبسم.

یارا به سردی گفت:

-خوشبختم.

و دست سپهر را فشرد. ابروبالا انداختم و سپهر گفتم: جواب آزمایشات اومده...

مکثی کرد و به شوخی ادامه داد: اونم با پارتنی کلفت!

خندیدم و او ادامه داد: آزمایشات چیز خاصی رو نشون نداده، فکر می‌کنم خوب باشی، ولی برای اطمینان، امشب مهمون مایی.

با شنیدن این جمله کاملا وا رفتم... نالیدم: وای نه تروخدا...

سپهر اخمی کرد و گفت: نه نداریم، بخاطر خودت می‌گم.

و سپس رو به یارا که همچون مجسمه‌ای کنارمان ایستاده بود و به مکالمه مان گوش می‌کرد، گفتم: ممنون میشم اگر به خانوادش زنگ بزنین، ترجیحا خانوم باشه، شب به همراه احتیاج داره.

یارا سر تکان داد و گفت: حتما.

و بعد از چند توصیه از اتاق بیرون رفت. پوزخندی روی لبم نشست. من که به هیچ عنوان به رویش نمی‌آوردم ولی او هم به روی خوش نمی‌آورد. همان بهتر نیاورد! لاله ازدواج کرده بود و باز کردن این موضوع هیچ نفعی به حال هیچ کدامشان نداشت.

تبسم گفتم: منم می‌رم به یکی از بیمارا سر بزئم، شب میام دیدنت.

گفتم: ممنونم، لطف داری.

-این چه حرفیه دیوونه... ناسلامتی دوستمیا!

بعد از رفتن تبسم رو به یارا گفتم: ببخشید تو رو از کار و زندگی انداختم.

یارا گفت: این چه حرفیه عزیزم.

ترگلم را به سختی فوت کردم. این عزیزم گفتن ها روی مخم بود. اگر چه بی منظور می گفت اما... اما دل من که حالیش نمی شد...

یارا بعد از چند لحظه گفت: من می رم به یوتاب زنگ بزنم بیاد.

سری تکان دادم و او بیرون رفت و مرا با جدال احساساتم، تنها گذاشت...

چشم هایم را باز کرده بودم و به سقف خیره شده بودم. از وقتی چشم باز کرده بودم، کسی را ندیده بودم. نه تبسم، نه سپهر و نه یوتاب و یارا را...

پلکی زدم و سرم را به سمت پنجره چرخاندم و همان دم، صدای تقه ای که به در خورد را شنیدم و سرم را سمت در چرخاندم.

دستگیره بالا و پایین شد و بعد از چند ثانیه، یوتاب وارد شد... با دیدنش لبخندی زدم و گفتم: سلام...

یوتاب با دیدنم، ترگل راحتی کشید و زیر لب "خداروشکری" گفت و به رویم لبخند زد.

-سلام عزیزم... خوبی؟

خودم را روی تخت کمی جا به جا کردم و گفتم: آره ممنون... ملینا کجاست پس؟

یوتاب گفت: گذاشتمش پیش نازیلا. ببینم یارا کو؟

آهی کشیدم و گفتم: نمی دونم.

یوتاب ابرو در هم کشید و گفت: یعنی چی؟ مگه دیشب پیشت نمود؟

با تعجب به یوتاب نگاه کردم و گفتم: نمی دونم، من فکر کردم تو اومدی... آخه دیشب بخاطر دارو هایی که بهم تزریق کردن زود خوابیدم... یارا گفت بهت زنگ می زنه تو بیای پیشم.

یوتاب در حالی که سر تکان می داد گفت: آره، زنگ زد. منتها ملینا سردی کرده بود، نتونستم پیام. گفتم خودش پیشت بمونه.

لب هایم را تر کردن و با نگرانی پرسیدم:

-حال ملینا خوبه؟

-آره بهتره.

مکشی کرد و در حالی که گوشی اش را از کیفش بیرون می آورد گفت: بذار زنگ بزخم بهش.

-من اینجام. قطعش کن.

نگاه من و یوتاب با تعجب چرخید روی یارا که گوشی به دست پشت سر یوتاب ایستاده بود.

از بودنش کمی تعجب کردم. انتظار نداشتم این جا مانده باشد. یوتاب گفت: سلام! کجا بودی؟

بارا همانطور که داخل می آمد گفت: علیک... همین جا... رفتم یه چیزی بخورم.

گفتم: سلام، شما شب موندی پیشم؟

بارا نگاه کوتاهی به من انداخت و گفت: سلام، آره من موندم.

با شرمندگی گفتم: مرسی، باز تو زحمت انداختمت.

اختم کرد.

-این چه حرفیه؟ حالا خوبی؟

لبخند کوچکی زدم و گفتم: آره، مرسی.

یارا سر تکان داد و از یوتاب پرسید: ملینا رو چی کارش کردی؟ بهتره؟

یوتاب چشم در حدقه گرداند و گفت: پیش نازیلا گذاشتمش، آره بهتره.

یارا ترگل عمیقی کشید و گفت: گفتن مُرکا چند ساعت دیگه مرخصه، من کار دارم باید برم. یوتاب هستی دیگه؟

یوتاب گفت: آره. برو به کارت برس یارا جان.

-پس خداحافظ.

-خداحافظ.

یارا به من با حالت عجیبی نگاه کرد. دستش را داخل جیبش فرو برد و نگاه من روی رگ های برجسته ی روی ساق دست هایش خیره شد... نگاهم را به سختی از دست های گندمی و جذابش گرفتم و به صورتش دوختم!

با حال بیمار فقط افکار منحرفانه را کم داشتم!

وقتی یارا گفت: خداحافظ.

به خودم آمدم و در حالی که کمی از رفتنش پکر بودم گفتم: خدانگهدار... بازم ممنون.

یارا با بی خیالی سری برایم تکان داد و بیرون رفت.

*

روزها و شب ها پشت سر هم و با دور تند سپری می شدند... آن قدر زود گذشت که من هیچ نفهمیدم چه شد که زمستان سرد و برفی گذشت و جایش را به طراوت و سبزی بهار داد.

آن سال تمام شد و انگار هنوز خیلی چیز ها نا تمام بود.

از قرار معلوم تکلیف یارا معلوم نبود.

مرکا

گاهی از نگاهش آتش نفرت را وقتی که ترگل و مهیار به ظاهر خوشبخت را می دید، حس می کردم. گاهی هم فقط سرما بود و سرما...

رفتارش با من هم مشخص نبود... گاهی مثل روزهای قدیمی و با صمیمیت فراوان... و گاهی از "تو" به "شما" تنزل مقام پیدا می کردم!

گاهی چشم هایش بی حس بود و گاهی پر از احساس...

معلوم بود هنوز با خیلی چیزها کنار نیامده! اما من...

من به همین برخوردهای دم دمی راضی بودم. همین که می توانستم او را ببینم کافی بود.

هنوز در جدال احساساتم می باختم و بیشتر از قبل مجنون می شدم. روزهایی می شد که آنقدر به یارا فکر می کردم که به یقین می رسیدم که دیوانه شده ام و روزهایی هم بود که تنها میان بوم هایم و با یاد یارا، طرح و رنگ می زدم...

یوتاب هنوز در تکاپو بود تا گندی که به خاطر ازدواج مهیار و ترگل زده بود را جمع کند و این وسط یا یارا را به سمت من و یا مرا به سمت یارا سوق می داد...

لباس هایم را پوشیده بودم و چمدانم را بسته بودم. امسال هم مانند سال های قبل برای تعطیلات نوروزی با خانواده ی عمو و عمه به روستای پدریم در ساوه می رفتیم.

عاشق آن جا بودم و نمی توانستم هیچ وقت حس آرامشی که در آن جا به وجودم تزریق می شد را با چیز دیگر مقایسه و مبادله کنم.

عاشق زمان هایی بودم که با جوان ها جمع می شدیم و با اسب های دوست داشتنی و اصیل آن جا، سواری می کردیم و بعد هم...

چشم هایم را بستم و جنگل های سر سبز و زیبا، با رودی که درست از وسط جنگل عبور می کرد و آن قدر زلال بود که تلالو خورشید در آن چشم هر بیننده ای را خیره می کرد را تجسم کردم.

برای رسیدن لحظه شماری می کردم.

چمدان قرمز رنگم را بلند کردم و دسته ی آن را کشیده و از اتاق خارج شدم. همان لحظه صدای یوتاب را شنیدم: مُرکا، زود باش بیا دیگه عموتینا منتظرن...

قدم هایم را تند تر برداشتم و به سمت در رفتم. یوتاب جلوی در ایستاده بود و ملینا در آغوشش بود. با دیدنم با چهره ای پر از استرس گفت:

-کجایی پس؟

-ببخشید، بریم.

از در بیرون آمدیم و یوتاب در را قفل کرد و گفت:

بریم.

چمدان خودم و یوتاب را روی زمین کشیدم و از حیاط رد شدیم. یوتاب هم پشت سرم آمد و در را قفل کرد.

آن سوی خیابان، عمو محمود همراه نازیلا در ماشین نشسته بودند و منتظر آمدن ما...

عمو محمود به محض دیدن ما از ماشین پیاده شد و بعد از سلام و احوال پرسی، چمدان هایمان را داخل صندوق عقب ماشین گذاشتیم و سوار شدیم.

در این سفر تنها از یک چیز پکر بودم. نیامدن یارا... ترجیح داده بود نیاید و با دوستانش وقت بگذراند. وگرنه مهیار و ترگل هم برای دو روز بعد، بلیط کیش داشتند و با ما نبودند و چقدر از این بابت خوشحال بودم!

فکر می کردم وقتی یارا بفهمد که آن دو نمی آیند، به سفر راضی می شود اما بر عکس تصورم، یارا نیامد و سرش بی کلاه ماند!

البته شاید دلیل نیامدنش نبودن ترگل جانش بود! به جاده خیره شدم. بی انصافی می کردم! مشخصا یارا از ترگل متنفر بود.

بهر حال که امسال مثل سال های قبل نبود... امسال احساس عجیبی داشتم... از همان لحظه ی تحویل سال، انگار قرار بود اتفاق خاصی بیوفتد و سرنوشتم را تغییر دهد.

لحظه ی تحویل سال، در دل دعا کردم که اگر اتفاقی در راه است، خیر باشد و برایم خوشی بیاورد، نه غم!

عمو محمود فرمان را چرخاند و داخل روستای زیبایمان شد. از دیدن خانه های کوچک ویلایی و درختان سرسبز که در نقطه نقطه ی آن جا به چشم می خورد به وجد آمده بودم. ویلای ما درست در مرکز روستا بود.

جایی که بعد از گذر از یک سرایشی، منتهی به جنگلی سرسبز می شد.

زیاد طول نکشید که به پایین سرایشی رسیدیم. قبل از این که عمو با ماشین از آن بالا برود، سریع گفتم: عمو جون... نگهدارید، اگه می شه دلم می خواد این جا رو خودم بالا بیام... کیف می ده!

عمو ماشین را نگهداشت و گفت: برو دخترم، فقط حواست باشه که نخوری زمین. دیشب انگار بارون اومده، زمین گله.

چشمی گفتم و از ماشین پیاده شدم. با ولع هوای تمیز و مطبوع آن جا را به ریه کشیدم.

ماشین از کنارم رد شد و بالا رفت.

ترگل عمیقی کشیدم و به آرامی بالا رفتم.

صبح فردا زودتر از همه بیدار شدم و از ویلا بیرون رفتم. دلم می خواست به جنگل بروم چون که شب ها می ترسیدم و کسی هم نبود که با آن ها بیایم!

هیچ کس همسن و سال من نبود و لاله و جاوید هم که قرار بود امروز بعد از ظهر بیایند.

خلاصه که لباس تقریبا گرمی پوشیدم. چون ابتدای بهار بود و آن جا صبح ها کمی سرد می شد.

وارد جنگل شدم و کمی پیش رفتم تا این که چشمم به گلهای زرد رنگی که هر ساله در ابتدای بهار آنجا می روید، خورد. چشم هایم برق زد... عاشق آن گل ها بودم.

چون خاطره ای از یارا در میان هر گلبرگ این گل های مینیاتوری جای گرفته بود...

یازده ساله بودم که برای اولین بار شیفته ی این گل ها شدم و چند تایی از آن ها را چیدم اما همان موقع دستم به بوته ای از خار گیر کرد و دست لطیف و کودکانه ام خراش برداشت و خون آلود شد.

تمام گل هایی که در دست داشتم را با نفرت روی زمین ریخته بودم و چون یارا از آن نزدیکی صدای گریه ام را شنیده بود، به سمتم آمده بود و با دیدن من گفته بود:

چی کار کردی با خودت آخه دختر خوب؟

آن زمان هجده ساله بود...

میان اشک هایم قضیه را برای یارا گفته بودم و یارا لبخند کوچکی زده بود و با دستمالی که در جیب داشت، خون زخمم را پاک کرده بود و چند تا از گل ها را برایم چیده بود.

دستم را گرفته بود و مرا با خود به ویلا برگردانده بود.

از یادآوری گذشته هم آه کشیدم و هم لبخند زدم.

چشم هایم را بستم و چرخیدم تا به خانه برگردم اما با دیدن کسی که درست در چند قدمی ام ایستاده بود، ابتدا ترسیدم و خود را عقب کشیدم اما بعد، میان تعجب و حیرت و ناباوری از حضور او، لبخندی زدم و گفتم:

-یارا...

نمی دانستم چطور شده که او این جا بود!

یارا که بهتم را دید، خنده ای کرد و گفت: تعجب کردی؟

آب دهانم را قورت دادم و گفتم:

-راستش آره...

مکشی کردم و گفتم: تو که می خواستی بیای، چرا با ما نیومدی؟

یارا دستی پشت گردنش کشید و گفت: راستش از اولم نمی خواستم بیام. تو راه همدان بودم... می خواستم برم خونه ی دوستم. یه پنج شیش ساعت قبل شما راه افتاده بودم. هنوز وارد همدان نشده بودم که دوستم زنگ و گفت که پدرش حالش بد شده و همه چی کنسله...

مکشی کرد و ادامه داد: تو تهرانم کسی نبودش. این شد که گفتم کاجی به از هیچی... اومدم اینجا.

از دهانم پرید: خوب کردی!

یارا با ابروهای بالا رفته نگاهم کرد. لب هایم را روی هم فشردم و سرم را پایین انداختم.

کمی میانمان سکوت شد و بعد او گفت: چه گلای قشنگی!

سرم را بالا آوردم و به رویش، لبخند زدم...

می دیدم که نگاه یوتاب به یارا کمی مشکوک است و انگار با هم بحث می کردند. یارا نگاهی به جمع سه نفری ما انداخت و چیزی به یوتاب گفت.

یوتاب با حرص با یارا حرف می زد و یارا پوفی کشید. اخمی کرد و از جا بلند شد و به سمت ما آمد.

لاله و جاوید ساعت یازده رسیده بودند. مقابلمان که رسید، جاوید به محض دیدنش گفت: چه عجب از خواهرت دل کندی دادا...

نگاه من و لاله به سوی آن ها برگشت. یارا نیشخندی زد و گفت: اون از من دل نمی کنه!

و کنار جاوید نشست.

کنار گوش لاله زمزمه کردم: وای نمی دونی که چه ذوقی کردم دیدمش!

لاله ضربه ای به زانویم زد و گفت: خب حالا! آروم باش... دختره ی هول.

چشم غره ای به او رفتم و گفتم: وای لاله، نمی دونم چرا... ولی احساس می کنم یه جور خاصی نگام می کنه ها!

نگاه لاله طوری بود که باعث شد تمام رویا های طلایی دخترانه ام سیاه شود. ایشی گفتم و با قهر زمزمه کردم: تو هم که با اون قیافت فقط امیدواری بده!

لاله گفت: ببخشیدا، ببخشیدا! بلانسبت خری تو؟

دهانش را کج کرد و ادایم را در آورد: وای لاله، نمی دونم چرا... ولی احساس می کنم یه جور خاصی نگام می کنه ها!

هیسی گفتم و با ولوم پایین زمزمه کردم: عه، تو که بدتر از منی. آروم حرف بزن.

لاله هوفی کشید. یارا و جاوید در حال بحث در مورد وضع جاده بودند و یارا تعریف می کرد که با حسابی سفر با موتورش برایش عذاب آور بوده!

لاله به آرامی نجوا کرد:

-آخه من به تو چی بگم مُرکا؟ می شینی هی خیال می بافی واسه خودت. بچه که نیستی... بیست و سه سالته ها! آره اصلا طرف دیگه عشقش شوهر کرده، ولش کرده، ازش متفره! اما دلیل نمی شه دوباره یکی دیگه رو جایگزینش کنه که...

حرفش حق بود و حرفی نداشتم. مایوس نگاهش کردم و گفتم: می دونم اما دست خودم نیست بخدا! هی میام بهش فکر نکنما. ولی بعد یه کار می کنه تا ده روز مثل موریانه مخمو سوراخ می ک...

-لاله خانوم؟

با شنیدن صدای یارا، حرفم را قطع کردم و دهانم را بستم. لاله گفت: بله؟

-من می خوام با جاوید برم یکم بگردیم، شما که مشکلی ندارید؟

و در همان حال نیم نگاهی سمت من انداخت... لاله با تعجب گفت:

-وا! این چه حرفیه؟

جاوید چشم غره ای به یارا رفت و با لحن زوری رو به لاله گفت: ولش کن عزیزم. پس من با یارا می ریم تا موقع شام یه دوری تو روستا می زنیمو بر می گردیم.

یارا دست جاوید را کشید و گفت: پس بیا بریم.

و این بار علاوه بر من، لاله را هم مبهوت بر جا گذاشت... دلیل این رفتار یک هوپی اش را نفهمیدم.

لاله همان طور خیره به راهی که یارا و جاوید رفتند زمزمه کرد:

-مُرکا...

من هم خیره ی راه آن دو بودم... با گنگی زمزمه کردم:

-ها؟

لاله لبش را گزید و گفت: گمون کنم این پسره یه چیزیش شده باشه مُرکا!

با چشم های گرد شده نگاهش کردم و گفتم: جان من؟

سرش را تکان داد و گفت: آره...

مکشی کرد و ادامه داد: یه وقت خیال برت نداره ها! نمی گم عاشق و مجنونت شده! منظورم اینه...

با حرص گفتم: چی؟

لب هایش را تر کرد و گفت: مرموز شده... عجیبه.

ابرو بالا انداختم و با بیخیالی گفتم: اونو که از اولم بود.

چشم غره ای به من رفت و گفت: نه... این جوری نبود...

با استفهام نگاهش کردم و گفتم: چه جوری؟

با حالتی غریب زمزمه کرد: نمی دونم...

داشتیم لوازم شام را می چیدیم که جاوید و یارا برگشتند. هردویشان اخم کرده بودند و معلوم بود میانشان اتفاقی افتاده و زمانی حدس لاله و من به حقیقت پیوست که یارا این سر سفره نشست و جاوید آن سر سفره!

لاله به سمت جاوید رفت و کنارش رفت و چیزی از او پرسید. من هم یک جا نشستم و به آن دو خیره شدم. حرف یارا باعث در هم رفتن چهره ی لاله شد و بعد جاوید یک هویی به من نگاه کرد.

جا خوردم و سرم را پایین انداختم. لاله کنار من نشست و برای خودش غذا کشید. صدای قاشق و چنگال تنها چیزی بود که سکوت آن جا را می شکست.

همه مشغول خوردن بودند که آرام در گوش لاله گفتم: چی شده لاله؟ فهمیدی؟

لاله بی تفاوت گفت: نه... گفت بعدا بهم می گه.

با تردید پرسیدم: به... به من مربوطه؟

با آرامش و خونسردی سر بالا انداخت و تنها گفت: نه...

لبم را جمع کردم و گفتم: پس بهت گفت به منم بگیا!

با دهان پر جواب داد: باشه...

سپس مکثی کرد و لقمه اش را قورت داد و گفت: غذاتو بخور سرد شد.

ترگل عمیقی کشیدم و سر تکان دادم و مشغول شدم. سنگینی نگاه کسی را حس می کردم اما نمی خواستم سرم را بالا بیاورم چون حس بدی داشتم!

بی توجه به کارم ادامه دادم که سقلمه ی لاله مرا به خود آورد.

-چشاش دراومد مُرکا! یه دقیقه به بدبخت نگاه کن.

با تعجب به لاله نگاه کردم و گفتم:

-ها؟

لاله با چشم و ابرو به آن سر سفره اشاره کرد و گفت: نگاه کن اونورو.

سرم را چرخاندم و نگاه خیره ی یارا را شکار کردم. چشم هایم گرد شد و احساس کردم تا بناگوش قرمز شدم! یارا با دیدن نگاه من به روی خودش لبخندی زد که مصنوعی بودنش را کاملاً حس کردم.

همان طور خیره ی هم بودیم که لاله گفت: خوب بابا... تو که از اون بدتری. سرتو بنداز پایین، یوتاب یه جوری نگات می کنه.

سرم را سمت لاله چرخاندم و در حالیکه بهت زده بودم گفتم:

چی؟

پوفی کشید و گفت: می گم انقدر که تو و یارا ضایع بهم زل زدین، یوتاب فهمیدو داره مشکوک نگاتون می کنه!

خواستم سرم را سمت یوتاب بچرخانم که لاله تشر زد: سرتو نچرخون، نگاش نکن. دیوونه!

تند گفتم: خیلی خب بابا!

و سر به زیر انداختم در حالی که قلبم به شدت، می تپید.

ترگل عمیقی کشیدم و بی آن که سر و صدایی کنم، از ویلا خارج شدم. به سمت اصطبل اسب ها رفتم. از موقعی که آمده بودیم نتوانسته بودم بیایم و اسب ها را ببینم. خیلی آرام از روی زمین گلی رد شدم.

کمی باران آمده بود و زمین نمناک را خیس و گلی کرده بود و می دانستم اگر به کسی بگویم که می خواهم بیاید اسب سواری کنم، کسی اجازه نمی دهد. از کودکی خاطره ی بدی از اسب سواری داشتم و برای همین هم، همه سعی می کردند تا نگذارند دوباره اسب سواری کنم اما عشقم به این کار ترس از تکرار دوباره ی آن اتفاق را از بین می برد.

مرکا

برای همین هم بود که ساعتی را کوک کردم برای شش صبح. خورشید هنوز طلوع نکرده بود اما هوا روشن بود و نسیم خنکی می وزید. زیر کتانی هایم صدای چلپ چلپ می داد و سکوت آن جا را بر هم می زد. از حیاط بزرگ گذشتم و به سمت آخر باغی که آنجا بود رفتم.

در اصطبل را باز کردم و داخل شدم. با دیدن سه اسب زیبا که در آنجا بود، چشم هایم درخشید.

یکی سیاه بود مانند شب و دیگری قهوه ای با یال های سیاه! آن یکی همانند اسب سیاهرنگ بود و کمی کوچک...

حدس زدم شاید بچه ی آن دو باشد. اسمشان را نمی دانستم چون عمویم هر سال اسب ها را می فروخت و اسب جدیدی می گرفت و از این کار، که نوعی تجارت محسوب می شد، پول خوبی بدست می آورد.

به سمت اسب قهوه ای رنگ رفتم.

اسب عقب رفت و شیهه ای کشید.

دست هایم را روی صورت اسب گذاشتم و گفتم: آرام باش خوشگلم.

و از داخل جیبم چند حبه قند بیرون آوردم و زیر دهان اسب گرفتم. اسب لیس می زد که قلقلکم گرفت و خندیدم و اسب قندها را به دهان کشید.

یالهای زیبا و پرپشت اسب را نوازش کردم و آرام در نیمه را باز کردم. داخل رفتم و افسار اسب را به دست گرفتم و آن را بیرون آوردم.

اسب سُمش را روی زمین کوبید و سرش را بالا گرفت. باز هم او را نوازش کردم و به بیرون هدایتش کردم.

از ویلا کامل خارج شدم و پایم را روی رکاب زین گذاشتم، محکم، دستم را روی شاخ زین گذاشتم و افسار اسب را میان مشتم گرفتم و با یک حرکت سوار اسب شدم و پایم را از سمت دیگر آویزان کردم.

ترگل عمیقی کشیدم و لبخند زدم. کلاهم را تا روی گوش هایم پایین کشیدم. زین اسب را گرفتم و دور مچم پیچیدم. تکانی به آن دادم و به این ترتیب، اسب راه افتاد.

از سرایشی پایین رفتم و چرخ زدم و از سوی دیگر جنگل، وارد آنجا شدم. دلم نمی خواست تند بروم و تنها می خواستم از آن سواری کوتاه، آرامش بگیرم.

جنگل بسیار زیبا بود و با وجود این که تازه بهار شده بود و با توجه به سردی هوا، آنجا سرسبز بود و بعضی درخت ها حتی شکوفه هم داده بودند.

چشم هایم را بستم و تکان دیگری به زین دادم.

اما همین که اینکار را کردم، ناگهان حس کرد وارونه شدم. چشم هایم با سرعت باز شد و جیغی کشیدم که صدای قار قار کلاغ ها و گنجشک ها بلند شد و آن ها از روی شاخه پر کشیدند.

اسب شیهه ی بلندی کشید و روی دوپا ایستاد و من با شدت سقوط کردم... طوری که جیغ تمام استخوان هایم را در آورد.

آنقدر درد داشتم که نفهمیدم کلاهم از سرم در آمد و میان سبزه ها افتاد.

چشم هایم را از درد روی هم فشردم و سعی کردم از جا بلند شوم که همین لحظه، صدایی شنیدم... صدایی مانند خش خش برگ ها زیر قدم های یک نفر...

در حالی که قلبم تند می تپید؛ ترس تمام وجودم را پر کرد.

تنم درد می کرد که هیچ! اگر ناشناسی این وقت صبح که هیچ کس آن جا نبود مرا می دید، چه کاری می کردم؟

صدای قدم ها نزدیک تر شد و ناگهان سایه ای از پشت درخت های کاج پدیدار شد. سایه متعلق به فرد قد بلند و چهار شانه ای بود و همین مرا بیشتر می ترساند.

قلبم همانند گنجشک می تپید و عرق سردی روی پیشانیم نشسته بود.

به غلط کردن افتاده بودم تا زمانی که چهره ی مرد ناشناس را دیدم و صدایش را شنیدم. انگار لحظه ای قلبم از تپش ایستاد و این بار با آرامش، شروع به تپیدن کرد...

-مرکا...

با لرز صدایش زدم:

و ته دلیم خدا را شکر کردم که ناجی ام او بوده!

یارا با دیدن وضعیتم، یکه ای خورد و با بهت به سمتم قدم تند کرد. کنارم نشست و بازوهایم را گرفت و کمکم کرد کمی بلند شوم و گفت:

-وای چه اتفاقی افتاده؟

در حالی که از درد چشم روی هم می فشردم، زمزمه کردم: از روی اسب افتادم.

یارا نگاهی به اسب انداخت که کمی آن طرف تر کنار رود ایستاده بود و گفت: باز تو یواشکی اسب برداشتی از اسطبل؟ مَرکا وون دفعه ی آخر برات درس عبرت نشد؟ بعدشم، آخه تو این هوا، با این وضع زمین اومدی اسب سواری؟ نگاه کن خودتم زخمی کردی.

و دستم را که بخاطر گیر کردن به خرده چوب های روی زمین، کمی زخمی شده بود، میان دستش گرفت.

به آرامی گفتم:

-ببخشید.

یارا چشم و لب روی هم فشرد و گفت:

-روسریت کو؟

با خجالت گفتم: روسری پوشیده بودم.

چشم های گرد شده و صورت آشفته ی او را که دیدم تند گفتم: کلاه گذاشته بودم، وقتی افتادم حتما از سرم افتاده.

یارا با اخم نگاهم کرد و گفت: پس صبر کن.

و نگاهش میان بوته ها چرخید و انگار پیدایش کرد که آن را از روی زمین برداشت و به طرفم آمد. کنارم زانو زد و خاکی که روی کلاه نشسته بود را پاک کرد.

دست بالا آوردم تا کلاه را از او بگیرم اما یارا خودش کلاه را روی سرم گذاشت.

صورتم داغ شد و سر پایین انداختم و تا زمانی که یارا تکه موی بیرون افتاده از کلاه را پشت گوشم زد و دستش را تا زیر چانه ام امتداد داد؛ سرم پایین بود.

نگاهش را در نگاه من دوخت... سرخ تر شدم و نگاه دزدیدم. صدای بم یارا مانند لالایی در گوشم نوازش شد.

-مُرکا، ببینمت.

آب دهانم را قورت دادم و به چشم های خوشرنگ و خمار یارا که در آن روشنی سرد هوا برق می زد، زل زدم.

اخم ظریفی میان دو ابروی یارا افتاد و من لب گزیدم. تاب نگاه کردن در چشم های یارا که حالا کمی تیره تر به نظر می رسید را نداشتم.

نگاه یارا از چشمانم کنده شد و حس کردم لحظه ای گذرا روی لب هایم نشست و فشار دستش روی چانه ام بیشتر شد.

ترس دوباره در دلم نشست و در نگاهم...

سعی کردم کمی سرم را عقب بکشم که یارا نامم را خواند: مُرکا...

تا نک زبانم "جانم" آمد ولی آن را خوردم و با ولوم پایینی گفتم: بله؟

یارا پلکی زد و همان طور که مات صورتم مانده بود، گفت: خوبی؟

سرم را تکان دادم و حواسم بود سر یارا کمی به سمتم متمایل و نزدیک تر شد. دندان روی هم فشردم و فکم منقبض شد که یارا به طور ناگهانی چانه ام را ول کرد و به سرعت ایستاد و دست میان موهایش کشید و اخم کرد.

سرش را با همان اخم پایین انداخت و هدفی کشید. بی آنکه نگاهم کند، دست به سویم دراز کرد و گفت:

با تردید دست ظریفم را میان دست های بزرگ و مردانه ی او گذاشتم و گرمی دست های او دستان سردم را گرم کرد.

کمی درد کشیدم تا بلند شوم که یارا به سمتم خم شد و کمرم را گرفت. انگار هم من و هم او، از روی هم خجل بودیم که از هم نگاه می دزدیدیم.

یارا گفت:

-وایسا برم اسبو بیارم.

همانطور که نگاهم از زمین کنده نمی شد، سر تکان دادم.

یارا افسار اسب را گرفت و او را برگرداند.

-می تونی سوارش شی؟

سرم را به علامت مثبت تکان دادم که او گفت:

-پس سوار شو.

پایم را روی رکاب گذاشتم و دست به شاخ زین گرفته، سعی کردم سوار شوم اما بخاطر درد تنم نتوانستم. لبم را زیر دندان کشیدم و گفتم: نمی تونم.

یارا گفت:

-برو من کمکت می کنم.

دوباره سعی کردم و این بار یارا کمرم را گرفت و بلندم کرد و مت روی اسب نشستم و او گفت:

-محکم بشین.

-باشه.

و افسار اسب را کشید.

اسب خیلی آرام شروع به قدم برداشتن کرد. هردویمان سکوت کرده بودیم و هوهوی باد، که میان برگ درختان می پیچید، سکوت میانمان را می شکست و گاه قار قار کلاغ ها و جیک جیک گنجشک ها!

این سکوت ادامه داشت تا اینکه پرسیدم: این جا... چیکار می کردی؟

یارا سرش را سمت من چرخاند و گفت: مگه نمی دونی؟

با تعجب گفتم: چیو؟

ابرو بالا انداخت و گفت: ای ول به خودم، تا حالا کسی نفهمیده!

من که نمی دانستم موضوع از چه قرار است، گفتم: منظورت چیه؟

یارا لبش را جمع کرد و گفت: من هر وقت میایم اینجا، صبحای زود میام تو جنگل می گردم. امروز یکم دیر بیدار شدم. یکم که گشتم دیدم صدای جیغ اومد. اومدم دیدم تویی!

با چشم های گرد شده گفتم: واقعا؟ پس چرا ما نفهمیدیم؟

آهی کشید و گفت: دوست داشتم تنها باشم.

سر تکان دادم و ترگل عمیقی کشیدم. کمی که رفتیم، یارا ناگهانی پرسید: مُرکا نظرت درمورد من چیه؟

از این سوال او جا خوردم. نمی دانستم چه باید بگویم. منظورش چه بود؟ مقصودش چه بود؟

با تته پته گفتم: خ...خب، والا، نمی...دونم!

-خب؟ باید یه نظری داشته باشی دیگه؟

-والا چی بگم؟ خب، تو خیلی مهربونی... آ...رومی...

-دیگه؟

-یه حامی خوب هستی...

-همین؟

کمی جرئت پیدا کرده بودم برای همین گفتم: تو اصلا غرور کاذب نداری، با هر کس همونجوری که لایقشه رفتار می کنی. اگر کمکی برای کسی بتونی انجام بدی و ازت بر بیاد، دریغ نمی کنی. دلت نمیداد دل بشکونی. دوست داری همیشه اوضاع بر وفق مرادت باشه. زیاد تحمل رنجو نداری. گاهی وقتا احساس می کنم خیلی احساساتی هستی. وجودت یه جور آرامشه! حتی وقتایی که عصبانی هستی. دوست داری روی پای خودت وایسی. یه تکیه گاهی. دوست نداری کسی راجبت فکر بد کنه. و اینکه... و اینکه... اگر کسی رو دوست داشته باشی، هرکاری می کنی تا اونو از دست ندی.

و سکوت کردم و تازه متوجه شدم، درست وسط جنگل ایستاده ایم و راه را ادامه ندادیم و یارا در حالی که افسار اسب را در مشتش می فشارد، خیره ی من است... آن هم با نگاهی خاص!

وقتی دیدم او چیزی نمی گوید، او را صدا زدم: یارا؟

با تعجب گفتم: چی؟

همانطور که خیره بود گفتم: همین خصوصیاتم باعث شدن بهم علاقمند بشی؟

قلبم در سینه فرو ریخت و با بهت خیره ی چشم های یارا شدم، که با گنگی، صورتم را می کاوید! احساس کردم از یک بلندی پرت شدم.

هنوز که هنوز بود به هم خیره بودیم و زبان من بند آمده بود که یارا تکرار کرد: آره، مُرکا؟ همینطور؟ بخاطر اینا عاشقم شدی؟

اشک در چشمانم حلقه زد. حس می کردم در حال مرگ هستم. یارا همانطور داشت می گفت و توجهی به حال من نداشت.

چرا مُرکا؟ چرا خودتو درگیر عشق کردی؟ چرا باعث عذاب خودت شدی؟ اصلا چرا، عاشق من شدی؟

پلک هایم را روی هم فشردم و قطره ی اشک روی گونه هایم سرریز شد. نمی توانستم چیزی بگویم. حتی عرضه ی کتمان کردن هم نداشتیم. سرم را پایین انداختم که صدای گرم یارا را شنیدم:

-هنوزم که هنوزه باورم نمی شه مُرکا. نمی دونم بخاطر اینا عاشق من شدی یا چیز دیگه ای؟ هرچی فکر می کنم نمی فهمم.

به تلخی زمزمه کردم:

-بس کن...

-من باید بدونم چرا؟ بهم بگو.

دوباره گفتم:

-بس کن...

پافشاری کرد: مُرکا بگو.

این بار تاب نیاوردم و جیغ زدم: نمی دونم، نمی دونم... فقط مثل یه خواب بود. نفهمیدم چی شدش. تا به خودم اومدم دیدم...

مشتم را گره کردم و روی قلبم کوبیدم: این لعنتی که هیچ حرف حساب حالیش نمی شه، فقط و فقط به یاد یه نفر می تپه، اونم تو!

یارا مبهوت ماند.

حیف که وضعیتم برای تاختن مناسب نبود. هنوز بعد از افتادن از روی اسب تنم درد می کرد. وگرنه تنها کاری که حالا می کردم گریختن و دور شدن از یارا بود.

یارا افسار اسب را رها کرده بود و پشتش را به من کرده بود. دست میان موهایش می کشید.

انگار در فکر بود و کلافه...

باورم نمی شد یارا علاقه ی ممنوعه ام به خودش را فهمیده باشد. یعنی این قدر تابلو بودم؟

احساس مرگ بود... قشنگ غرورم خورد شده بود.

بهای عشق این حقارت بود؟

خیلی آرام از روی اسب پایین پریدم. جیغ تمام استخوان هایم در آمد. صدای خش خش برگ های زیر پایم باعث شد یارا به طرفم بچرخد. چشم هایم از خجالت گرد شد و گونه هایم گل انداخت.

پا به فرار گذاشتم و لنگان لنگان شروع به دویدن کردم.

مسلما با این وجود شکست می خوردم. صدای یارا را شنیدم.

-مرکا خواهش می کنم وایسا.

به دویدن چلاقم ادامه دادم که صدای قدم هایش را پشت سرم شنیدم.

-مرکا جان خواهش می کنم.

باز هم نایستادم. حضورش را نزدیکی خودم حس کردم. بعد بازویم را با ملایمت به طرف خود کشید:

-مرکا به حرفم گوش بده.

پلک هایم را روی هم فشردم و اشک هایم را پس زدم. لب پایینی ام را برای جلوگیری از لرزش گزیدم و با چشم های بسته به سگت او چرخیدم.

آن قدر نزدیک بود که گرمای ترگل هایش صورت یخ زده ام را گرما بخشید.

-مرکا لطفا چشمتو باز کن.

باز نکردم... گفت: لطفا...

به آرامی پلک هایم را از هم باز کردم. اما به چشم هایش نگاه نکردم. غروب چشم هایش دیوانه ام می کرد.

-مُرکا من ازت یه درخواستی دارم... شاید به نظرت غیرمنطقی باشه اما لطفا به حرف هام گوش بده.

اگر بیشتر می ماندم فرو می پاشیدم. به سختی و با صدایی لرزان زمزمه کردم:

-لطفا زودتر بگو...

صدای ترگل عمیقی که کشید را شنیدم. قفسه ی سینه اش با طرز دلپذیر و مردانه ای بالا و پایین می شد.

دستم را مشت کردم. ای وای من!

داشت این پا و آن پا می کرد. گفتم:

-اگه نمی خوای چیزی بگی برم... نمی دونی دارم چه فشاریو تحمل می کنم.

نگاهم به دست مشت کرده اش خرد... رگهای برجسته ی روی آرنجش که تا روی بازو و بعد زیر آستین تیشترتش گم می شد، به طرز فیجعی جذاب بود و قلب دیوانه ی من به ساز عشق می رقصید.

دوباره ترگل عمیقی کشید... سینه اش ستمبر بود. امن و گرم به نظر می رسید. کاش آن آغوش و آن دست و آن نگاه خورشیدی برای من بود...

-با من ازدواج می کنی مُرکا؟

حس کردم درست نشنیدم!

چشم هایم از حذقه بیرون زد و تمام آن حس لعنتی دوست داشتن و وسوسه انگار پرید... نگاه بهت زده ام با گنگی به برگ های سبز روی زمین خیره مانده بود.

یارا چه گفت؟

چه گفت؟

یادم نمی آمد.

سرم را بالا آوردم و این بار انگار نگاهش جادویم نکرد... با گنگی گفتم: چی؟

یارا لبش را گزید. سبیک گلویش بالا و پایین شد و از نگاه کردن به چشمانم حذر کرد. ترگلی گرفت و گفت: گفتم با من، ازدواج می... کنی؟

خنده ام گرفت.

شوخی بود دیگر؟

یک شوخی که به طور جدی بیان شده بود!

حتما همین بود...

خنده ی مضحکی کردم و گفتم: شوخی بود دیگه؟

یارا مات نگاهم کرد و گفت: نه... کاملا جدی بودم... با من ازدواج کن مُرکا.

این بار من مات ماندم و برگی از روی درخت بید مجنون کنارمان روی زمین افتاد. یارا قدمی جلو برداشت و گفت:

-می دونم مسخره به نظر میاد اما... اما باور کن...

خیلی نزدیک ایستاده بود... ترگل کشیدن را از یاد بردم و تمام ذهنم خالی بود... درست مثل ماهی گلی های شب عید.. می گوید
عمر حافظه شان سه ثانیه است! انگار من هم همین گونه شده بودم.

یارا چه گفت؟

یادم رفته بود یا خودم را به فراموشی زده بودم؟ بی هدف پشتم را به او کردم و راه افتادم. یارا بهت زده صدایم زد: مُرکا.

توجهی نکردم و با گیجی به راهم ادامه دادم. اصلا راه خانه کدام طرف بود؟ این جا کجا بود؟

دست مردانه ی یارا روی شانه ام نشست و مرا به طرف خود چرخاند. اخم هایش از عصبانیت و خشم نبود... انگار داشت عذاب می کشید. با لحن جدی رخ به رخم غرید:

-مرکا فهمیدی چی گفتم؟ گفتم با من ازدواج کن...

انگار به خودم آمدم. نگاهم با خشم زیادی در صورتش نشست و او جا خورد. دستش را که روی شانه ام بود پس زدم و به تلخی گفتم:

-اول علاقه ای که بهت دارم تو صورتم کو بیدیو مسخرم کردی... کلیم خندیدی بهم. الانم داری شوخی می کنی؟ فکر کردی کی هستی؟ چون عاشقتم می تونی هرکاری...

یارا میان حرفم پرید... داشتم از خشم می لرزیدم.

-مرکا، خواهش می کنم اینجوری نگو. من وقتی اونارو ازت پرسیدم دلیل داشتم.

با حرص گفتم:

-نگهشون دار برای خودت.

مرکا

و خواستم یارا را کنار بزنم که یارا بازوهایم را گرفت و در چشم هایم خیره شد و گفت: می دونم از اولش اشتباه رفتم. اما خواهش می کنم. باید به حرفم گوش بدی.

در نگاهش چه بود که تسلیمم کرد؟

لبخند پنهانی اش را حس کردم و شل شدن دستانش از روی تنم... ترگل عمیقی کشید و گفت:

-من تازه چند هفته فهمیدم بهم علاقه داری. راستش... نشستم و فکر کردم. من عاشق ترگل بودم اما... نمی تونم تا ابد برای اون افسوس بخورم. برای از دست دادن اون. اون شوهر داره و فکر کردن بهش گناهه... می خوام یه شروع دوباره داشته باشم. با هرکی بخوام هم می تونم شروع کنم ولی... به تو حس دیگه ای دارم... دلم می خواد با تو شروع کنم.

و مکث کرد.

نگاهم مات بالا آمد و با ناباوری خیره اش شدم. پلکی زد و گفت:

-دلم نمی خواد تا ابد تو سوگ یه عشق پوچ باشم. دلم می خواد زندگی کنم. تو هم باید زندگی کنی. مگه ما حق اینو نداریم که شاد و خوشبخت بشیم؟ چرا بین خودمون فاصله بندازیم؟ می تونیم شروع کنیم. تو منو دوست داری. منم بهت بی حس نیستم. مطمئنم بهت علاقمند هم می شم. دلم می خواد کنار تو باشم. چون بودنت بهم آرامش می ده.

مکثی کرد و گفت:

-به من این شانسو بده. خواهش می کنم ازت. با من ازدواج کن...

اشک در چشم هایم حلقه زد.

دلم می خواست گریه کنم و بخندم. این حجم احساس برای قلب عاشقم ضرر بود... ضرر... یارا بود که این حرف ها را گفته بود؟
از شروع دوباره حرف میزد؟ باید همان لحظه جواب می دادم؟ چه می کردم؟

گیج شده بودم.

یارا حضورم را آرامش خوانده بود؟ خدایا خوشبختی بالا تر از این؟ خدایا آرزوهایم را برآورده کردی؟ فرصت داشتم که یارا را
عاشق کنم؟ فرصت داشتم که زندگیم را تغییر دهم و خوشبخت شوم؟ آن هم کنار یارا؟

نگاهم را بالا آوردم و به چشم های یارا دوختم.

آن لحظه زیبا ترین چیز در دنیا همین چشم های یارا در نظرم بود. فقط... این طور ناگهانی برایم عجیب بود... نمی خواستم زود
جواب بدهم.

نمی خواستم عجله کنم به هر حال با این که عاشق بودم اما چنین تصمیمی نیازمند تفکر، قاطی احساسات عاشقانه ام بود. برای
همین از جا بلند شدم و چند قدم از یارا دور شدم. ایستادم و با صدایی آرام که همانند زمزمه ای بود گفتم:

-باید فکر کنم.

و لبخند عمیقی زدم و با قدم های تند از یارا دور شدم و غرق در رویایی بود که انگاری به زودی به وقوع می پیوست.

روزهای بعدش فقط با نگاه دزدیدن های من از شرم و ذوق و نگاه های خیره و متفکر یارا گذشت. زیاد با جاوید گرم نمی گرفت و انگار از هم دلخور بودند. من و یارا دیگر با هم به آن صورت صحبت نکردیم. نه من و نه او نمی خواستیم کسی از ماجرا بویی ببرد اما موضوع را به لاله گفته بودم و او می گفت حالا که فرصت پیش آمده، چرا باید از دستش بدهم؟ کمی مردد بودم. در رابطه با همه چیز مردد بودم...

نگاهی به بقیه انداختم... خیلی زود سیزده شده بود! اصلا نفهمیدم چگونه گذشت... مثل یک خواب بود.

زن ها مشغول حرف زدن بودند و مردها داشتند کار های ناهار سیزده بدر را انجام می دادند.

کنار لاله نشسته بودم و با او حرف می زدم که نگاهم به یارا افتاد.

با دیدن نگاه خیره اش جا خوردم و حرفم یادم رفت. لاله گفت:

-بقیه شو بگو مُرکا...

هاج و واج به لاله نگاه کردم و گفتم: چی؟

لاله چشم هایش را در حدقه چرخاند و گفت:

-آره دیگه... نگات به یار افتادو...

چشم هایم گرد شد و گونه هایم از شرم سرخ... با پریشانی گفتم:

-لاله تروخدا الان یکی می شنوه آبروم می ره!

-خب بابا توهم... خوبه همه یه من یه من از هم فاصله داریم. دیوونه!

دوباره نگاهم به یارا افتاد. جوجه های کباب شده را از روی منقل برداشت و لای نان سنگک گذاشت و ردیف دیگری چید. لامصب حتی جوجه درست کردنش هم جذاب بود!

سرش را بالا آورد و موهایش روی پیشانی اش ریخت... صدایش را بالا برد و یوتاب را مخاطب قرار داد:

-آبجی دیگه کم کم سفره رو بندازید این دوره آخره...

یوتاب سرش را از میان زن ها بلند کرد و با صدای نیمه بلندی گفت:

-باشه.

به این ترتیب همه ی خانم ها بلند شدیم و سفره را انداختیم و ظروف و مخلفات را در سفره چیدیم. هر کس جای خود نشسته بود و منتظر جوجه ها بودیم. بوی خوب جوجه ی کبابی اشتهایم را تحریک کرده بود.

من هم منتظر آن بال های آبدار و چشمک زن بودم. البته اگر به من می رسید! حتی در این جا هم تبعیض بود... دیس بال ها اول دست مردها می چرخید و بعد به سمت زن ها می رسید...

همین بلا سر ته دیگ های طلایی خوش طعم هم می افتاد.

همان طور که فکر می کردم تا به من و لاله برسد بال ها تمام شد.

لب و لوچه اگ آویزان شد و با حسرت به دیس خالی بال ها چشم دوختم.

حضور ی را کنار خودم حس کردم و لاله ضربه ای به بازویم زد و گفت: بگیر بدبخت دستش خشک شد.

سرم را چرخاندم و گفتم:

-ها؟

نگاهم به یارا که کنارم ایستاده بود و یک سیخ کامل بال را به طرف من گرفته بود افتاد و چشم هایم گرد شد. احساس کردم همه ی جمع ساکت شده و به ما زل زدند.

آب دهانم را قورت دادم و به سختی لبخندی زدم. در حالی که سیخ را از او می گرفتم به نرمی گفتم:

-دستت درد نکنه.

لبخند جذابی زد و گفت: با لاله خانوم نصف کنید... دیگه ببخشید کمه...

لاله گفت: خیلی ممنون آقا یارا...

و بعد با صدای بلندی گفت: بعضیا یاد بگیرن.

جاوید داشت با ولع تکه های بال را می خورد که با این حرف لاله در گلویش پرید و شروع به سرفه کرد... زن ها و مردها و بچه ها، همه به خنده افتادند.

بارا برگشت و سر جایش نشست و لاله زیر گوشم گفت:

-می بینم که برات بال دزدیده!

چشم غره ای به او رفتم و گفتم:

و شروع به خوردن کردم. لعنتی خوشمزه ترین بال کبابی بود که در عمرم خوردم!

بعد از خوردن ناهار سیزده بدر، بساط را جمع کردیم. یکسری ها که نشستند و با شکستن تخمه ها با هم صحبت کردند. اکثر مردها در حال کشیدن قلیان بودند و جوان ها در حال بازی بدمینتون و والیبال بودند.

من و لاله هم ترجیح دادیم یک دوری در جنگل بزنیم. همین طور که می رفتیم، ناگهان صدای جاوید را شنیدیم.

-وایسید.

به سمت او چرخیدیم... معلوم بود دویده چون ترگل ترگل می زد. به ما که رسید، لاله گفت:

-وا جاوید، چرا دویدی؟

جاوید ترگلی گرفت و گفت: مامانت صدات می کرد لاله.

لاله گفت: عه! باشه. مرکا همین جا باش برم ببینم مامانم چی کارم داشته.

-خیلی خوب.

لاله بی هیچ حرفی از ما دور شد و به این ترتیب جاوید و من تنها شدیم. چرخیدم و به سمت بلندی که کنار یک درخت بود رفتم و رویش نشستم و منتظر لاله شدم. جاوید لب هایش را با زبان تر کرد و گفت:

-مرکا خانوم.

به جاوید نگاه کردم و گفتم:

-بله؟

قدمی به جلو برداشت و گفتم:

-چیزه... می خواستم یه چیزی...

-جاویدا!

صدای یارا که آمد، نگاهم روی او تاب خورد. جاوید هم چرخید و به یارا نگا کرد و با دستپاچگی گفت: عه یارا، تو اینجایی!

یارا نیشخندی زد و گفت: لاله خانوم صدات می کرد...

جاوید با حرص و خشم واضحی به یارا نگاه کرد و گفت: می رم ببینم چیکارم داره.

و از کنار یارا رد شد و تنه ای هم به او زد. ابروهایم بالا پرید. چرا با هم دیگر این گونه رفتار می کردند؟

حالا من و یارا تنها وسط جنگل مانده بودیم. از این که جاوید حرفش را نگفت، تعجب کرده بودم. تا یارا آمد حرفش را خورده بود و سریع در رفت!

احساس کردم یارا ترگل راحتی کشید و بعد نگاهی به من انداخت و لب هایش را تر کرد.

میانمان سکوت عذاب آوری بود. یارا گفت: مُرکا... فکر کردی رو حرفام؟

لب گزیدم و گفتم:

-آره... اما...

-اما چی؟

-حس می کنم کافی نیستش.

-آخه چرا؟

-نمی دونم...

میانمان سکوت شد. از خودم تعجب کرده بودم... انگار راحت تر می توانستم با او صحبت کنم. خواستم چیزی بگویم اما یارا پیش دستی کرد و گفت:

-تا کی؟

-چی؟

-چقدر باید صبر کنم؟

-نمی دونم...

احساس کردم فک یارا منقبض شد. دستش را مشت کرد و انگار سعی کرد آرام باشد.

-بیا ماهم برگردیم. انگار نمیان.

یارا این را گفت و به راه افتاد.

مرکا

از جا بلند شدم و به دنبال یارا راه افتادم و چندی بعد، به جمع بقیه پیوستیم و بعد از جمع و جور کردن لوازم برگشتیم. قرار بود فردا راه بی افتیم.

شب موقع خواب در فکر بودم و به خیلی چیزها فکر می کردم. جز این که فردا... فردا قرار بود داغ بدی روی دل همه مان بگذارد...

لاله تاپ صورتی رنگ را تا زد و در همان حال که آن را داخل چمدانش می گذاشت، نگاه کوتاهی به من که مشغول حاضر شدن بودم انداخت و گفت:

-تو که کارت تموم شده، بیا یکم به من کمک کن، دستت درد نکنه.

صدای لاله را که شنیدم، ابرویی بالا انداختم و از جا بلند شدم و به سمتش رفتم. از روی تلی از لباس های لاله، شلواری را چنگ زدم و آن را تا کردم و گفتم:

-چه خبرت بود؟ کلا چند روز اومدی برای خودت کل کمدتو جمع کردی آوردی!

لاله هوفی کشید و گفت:

-لباس باید باشه، نیاز میشه...

در حالی که دامن لی کوتاهی را در دستم تاب می دادم، میان حرف لاله آمدم و گفتم: مثلاً این قراره اینجا، کجا نیاز بشه؟

لاله نگاه حق به جانبی به من انداخت و دامن کوتاه را از دستم قاپید و گفت: خلیم نیاز می شه! دو حالت هست... یک، مثلاً یهو خبر می رسید یه عروسی یا جشنی از فامیلای اینجا داریم، اونوقت باید از کجا لباس می آوردیم!

خنده ام را با فشردن لب هایم روی هم فرو خوردم و گفتم: خب، اونوقت دومیش چیه؟

-ها؟

-مگه نگفتی دو حالت هست؟ میگم دومیش چیه؟

قیافه ی لاله بی حالت شد و بعد از چند لحظه مکث، ترگل عمیقی کشید و نگاهش خبیث و شیطانی شد و گفت:

-دوم این که...

لب هایش را تر کرد و ادامه داد:

-یهو دیدی با آقامون تنها شدم.

چشم هایم گرد شد و با جیغ یک کپه از لباس ها را روی صورتش پرت کردم و گفتم:

خیلی بی حیایی لاله!

"فصل هفتم"

صدای جیغ و شیون و ناله از هر سوی گورستان سرد به گوش می رسید. حالم بد بود. سرم گیج می رفت. بوی خاک که به مشام می خورد، حالت تهوع می گرفتم... بوی مرگ می داد!

صدای صوت قرآن مرد میانسالی که با سوز جان گذاری "الرحمن" می خواند در گوشم طنین می انداخت.

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

الرَّحْمَنُ ﴿١﴾ عَلَّمَ الْقُرْآنَ ﴿٢﴾ خَلَقَ الْإِنْسَانَ ﴿٣﴾

مگر این سوره عروس قرآن نبود؟

چرا حالا می خواندش؟

چون او سفید پوش آخرت شده بود؟

چون دیگر نبود؟

عَلَّمَهُ الْبَيَانَ ﴿٤﴾ الشَّمْسُ وَالْقَمَرُ بِحُسْبَانٍ ﴿٥﴾ وَالنَّجْمُ وَالشَّجَرُ يَسْجُدَانِ ﴿٦﴾ وَالسَّمَاءَ رَفَعَهَا وَوَضَعَ الْمِيزَانَ ﴿٧﴾

تنها خیره ی قبری بودم که خاک نمدارش خبر از تازگی اش می داد!

أَلَا تَتَعَوُّوا فِي الْمِيزَانِ ﴿٨﴾ وَأَقِيمُوا الْوَزْنَ بِالْقِسْطِ وَلَا تُخْسِرُوا الْمِيزَانَ ﴿٩﴾ وَالْأَرْضَ وَضَعَهَا لِلْأَنَامِ ﴿١٠﴾

پاهایم می لرزید و خودم را روی زمین انداخته بودم... پاهایم تحمل وزنم را نداشت... صدای قاری قرآن، برایم یاد آور درد امروز بود...

فِيهَا فَاكِهَةٌ وَالنَّخْلُ ذَاتُ الْأَكْمَامِ ﴿١١﴾ وَالْحَبُّ ذُو الْعَصْفِ وَالرَّيْحَانُ ﴿١٢﴾ فَبِأَيِّ آلَاءِ رَبِّكُمَا تُكَذِّبَانِ ﴿١٣﴾

اشک هایم چکید... باورم نمی شد که او دیگر نیست! حس می کردم همه اش یک خواب کوتاه و گذراست! از همان ها که تا طلوع صبح به طول می انجامید و هر چه دست و پا می زدی، پلک هایت قصد جدا شدن نداشتند و تنت هم با تو لج می کرد و انگار سر و بی حس می شد!

خَلَقَ الْإِنْسَانَ مِنْ صَلْصَالٍ كَالْفَخَّارِ ﴿١٤﴾ وَخَلَقَ الْجَانَّ مِنْ مَارِجٍ مِنْ نَارٍ ﴿١٥﴾ فَبِأَيِّ آلَاءِ رَبِّكُمَا تُكَذِّبَانِ ﴿١٦﴾

لب گزیدم. قلبم می سوخت.خدایا چرا او؟

-خدا... دخترم پرپر شد... لاله م پرپر شد... انصاف بود خدا؟ به خاک سیاه نشستم. بچم از دستم رفت... وای وای...

نگاه ترک خورده ام روی عمه چرخید... خودش را می زد... بر سر و صورتش می کوبید. با ناخن های شکسته اش صورتش را چنگ می زد و شیون می کرد... ناله هایش داغ دل همه را تازه تر می کرد. تنم لرزید... راستی راستی، لاله رفته بود.

تلاش دیگران برای آرام کردن عمه بی فایده بود.

-خدایا دخترم جوون بود... چرا باید به جای رخت سفید عروسی کفن پوش بشه؟ خدایا دلمو داغ زدی... وای، وای، وای...

با شنیدن حرف های عمه، بغضم شکست و جیغ دلخراشی از عمق وجودم بیرون زد. روی خاک افتادم. اشک هایم با حق حق بارید.

مرد همچنان الرحمن می خواند... چه شد؟ ذهنم تهی بود... چرا یک هو آن اتفاق لعنتی افتاد؟ حتی نفهمیده بودم چه شد.

با او خداحافظی کرده بودم. قول گرفتیم هم را می بینیم... اما چه شد؟

مرکا

داغ بر دلم نشست...

لاله ی محبوبم از دست رفت...

پرپر شد...

سرم روی خاک بود و صدای هق هق مردانه به گوشم می رسید...

ندیده می دانستم کیست!

شوهر عمه ام... روی خاک افتاده بود و مردانه برای دختر از دست رفته اش اشک می ریخت. کم داغی نبود... جگر گوشه اش به آسمان ها پر کشیده بود. یوتاب شانه ی عمه را گرفته بود و اشک می ریخت.

صدای جیغ و داد و زن ها در هم پیچیده بود و صدای های مردها، انگار زمین را می لرزاند!

واقعا چه شد؟

سرم در آن گوشی لعنتی بود که با صدای وحشتناکی سر برداشته بودم و ماشینی دیده بودم مچاله شده... گوشی از دستم ول شده بود و صدای جیغ شنیده بودم وقتی فهمیدم ماشین، ماشین جاوید بود! همانی که لاله هم در آن بود!

لاله ی عزیزم...

وای وای...

تنها توانسته بودم از ماشین بیرون بپریم و...

و بعد دیده بودم آن جسم ظریف غرق در خون را...

لاله ی زیبایم... پیشانی بلندش که همه بخاطرش از بخت بلندش گفته بودند، شکاف عمیقی برداشته بود و خون از آن جاری بود. چشم های خوشرنگ و براقش بسته بود و سینه اش بالا و پایین نمی شد و زمانی که صدای امدادگر را شنیده بودم، انگار مُردم...

-در جا تموم کرده... ساعت مرگ، 19:32 دقیقه!

بور نداشتم که رفته...

باور نمی کردم آن دختر شاداب که تنها یک لبخندش روزم را رنگی می کرد رفته. باور نمی کردم لاله ای که از خواهر برایم عزیز تر و نزدیک تر بود مرا ترک کرده... زمین را وداع گفته.

باورم نمی شد محرم اسرارم رفته.

باورم نمی شد.

مرکا

حتی وقتی نگاه ماتم جمعیت سیاه پوش را دنبال می کرد و از زبان هر کدام جمله ی "خدا بیامرزتش" را می شنیدم، باور نمی کردم که او رفته و در آرامگاه ابدی اش خفته...

سرم روی خاک افتاد...

زبانم باز شد و میان حق حق زمزمه کردم:

-لاله چرا رفتی؟

این را گفتم و چشم هایم را بستم. اشک هایم از کناره ی پلک هایم رد می شد و در دل خاک سرد فرو می رفت...

مرد همچنان می خواند و من می دانستم هر گاه کسی "الرحمن" بخواند داغ امروز بر دلم سنگین تر و تازه تر می شود...

با پژمردگی قلمو را داخل لیوانی که آب داخلش را که از بس با رنگ های مختلف مخلوط شده بود، به رنگ خاکستری تیره در آمده بود، گذاشتم و آهی کشیدم.

نگاهی به بومم انداختم و ترگلم سنگین شد.

این روزها دست و دلم به رنگ های روشن نمی رفت.

یعنی دلم اصلا به نقاشی نمی رفت و اگر هم می رفت تنها رد های تیره و سیاه روی بوم می گذاشتم.

آب دهانم را قورت دادم و از روی صندلی بلند شدم. به سمت پنجره رفتم و پرده ی اتاق را کشیدم. نور با شدت داخل اتاق نیمه روشنم پاشیده شده.

چشم هایم را کمی بستم و اخم کردم. جلوتر رفتم و پنجره را باز کردم و از آن به بیرون نگاه کردم. احساس می کردم روی همه چیز را غباری خاکستری پوشانده.

روزهای زیادی از رفتنش گذشته بود... آن قدر روزها را شمرده بودم که حالا دیگر حسابشان از دستم در رفته بود.

نگاهی به بلوز سیاهرنگ و شلوار گشادی که همانقدر سیاه بر تنم بود انداختم و دست میان موهایم بردم و آن ها را عقب کشیدم.

علازغم خواسته ی دیگران هنوز دلم نمی خواست این رخت سیاه عزا را از تن بکنم. دلم نمی آمد... لب هایم را روی هم فشردم و چرخیدم.

روزها برایم همانند سال های دراز می گذشت.

ترگل عمیقی کشیدم و به سمت تخت رفتم و از روی عسلی کنار تختم قاب عکس سفید رنگی که رویش گل های بنفشه داشت را برداشتم و با بغض به لبخند طنز و شاداب روی لب هایم خیره شدم.

هنوز که هنوز بود باورم نمی شد دیگر طرح این لبخند را در واقعیت نمی بینم. چشم بستم و قاب را سر جایش گذاشتم و دمر روی تخت افتادم. چرخیدم و به سقف خیره شدم... قطره ی اشکی از گوشه ی پلکم چکید و میان حجم موهایم گم شد.

دیگر هیچ وقت او را... در واقعیت نمی دیدم و سهمم از لاله ی دوست داشتنی ام، تنها خواب های بی سروتهی بود که از او می دیدم.

همیشه لاله را با لباس های زیبا میان گندم زار طلایی رنگ می دیدم که می دود و می خندد... به او نزدیک می شوم و نامش را صدا می زنم... لاله بر می گردد و نگاهم می کند... از آن لبخندهای خاص خودش را نثارم می کند و در عرض چند ثانیه حالت شادمان چهره اش به نگرانی خوف انگیز و هشدار دهنده ای تغییر حالت می دهد!

لاله در خوابم هیچ نمی گوید و فقط با آن چشم های نگران نگاهم می کند و بعد سایه ی سیاهی روی خودم می افتد و نگاه لاله به پشت سرم خیره می شود... و انگار می خواهد با چشمانش چیزی را هشدار دهد، انگشت اشاره اش را بالا می آورد و به پشت سرم اشاره می کند و تا من می خواهم برگردم و عامل آن تاریکی را ببینم، از خواب می پرم و ترگل ترگل می زنم!

به اتفاقات بعد از خاکسپاری لاله فکر کردم.

به پیامدهای آن تصادف لعنتی که نه تنها جان لاله را گرفت، بلکه جاوید را هم به خواب و بیداری کشاندا! جاوید نرفت... در این دنیا بود و لاله رفت اما... بودن و نبودن جاوید فرقی نمی کرد. بعد از آن تصادف سخت، جاوید به خواب عمیقی رفت.

چشم هایم بسته بود و قلبم می زد اما مغزش حوالی دیگری سیر می کرد.

به گفته ی دکتر ها به کما رفته بود... هنوز هم وضعیتش تغییری نکرده بود.

مادر و پدر جاوید که غم از دست دادن نوعروسشان آن‌ها را شکسته بود، غم پسرشان هم بدتر روی دلشان داغ گذاشته بود!

آه کشیدم.

به یارا فکر کردم.

یارایی که بعد از آن اتفاق حسابی در خودش فرو رفته بود و انگار دیوار به دور خودش کشیده بود، بیشتر روزهایش را پیش دوست صمیمیش می‌گذراند و با او حرف می‌زد.

اویی که میان این دنیا و آن دنیا دست و پا می‌زد!

همین طور میان افکار درهمم غرق بودم که تقه‌ای به در اتاق خورد و یوتاب وارد شد. با دیدن من که آن طور بی‌حال روی تخت افتاده بودم، آهی کشید و گفت:

-مرکا... عزیزم.

سر بلند کردم و به یوتاب نگاه کردم.

او هم کمی شکسته شده بود!

-بیا یه چیزی بخور. شب مهیارینا میان شب نشینی.

سر تکان دادم و از جا بلند شدم.

آرام همراه یوتاب به سمت آشپزخانه رفتم.

بوی سوپ جو تمام خانه را گرفته بود و اشتهايم را تحريك کرد.

پشت ميز نشستم و یوتاب برایم یک کاسه سوپ ریخت و مقابلم گذاشت.

قاشق سوپ خوری را برداشتم و نگاهی به سر دایره مانند آن انداختم و قاشق را داخل سوپ فرو بردم. بخارش که به صورتم خورد، عقب کشیدم و کمی سوپ را هم زدم تا سرد شود، در همان حال گفتم:

-کی میان؟

یوتاب هم نشست و گفت:

-نمی دونم... ولی احتمالاً هشت، نه، بیان.

سر تکان دادم و بطری آبلیمو را برداشتم و کمی داخل سوپ ریختم. کمی از آن را چشیدم... مثل همیشه، عالی بود!

دیگر مثل گذشته، از دیدن این دو نفر، حالم خراب نمی شد. اصلا برایم دیگر اهمیتی نداشت. هیچ حس خاصی از دیدنشان نمی گرفتم. از چهره هایشان هم می شد غم را حس کرد هم خوشحالی را!

یک ساعتی بود که آمده بودند اما نه مهیار و نه ترگل، با من جز یک سلام و احوالپرسی ساده، چیزی نگفته بودند! که البته من هم با آن ها همین گونه بودم. به سادگی داشتم نگاهشان می کردم که صدای ترگل را شنیدم:

-مرکا...

نگاه بی تفاوتی به او انداختم و گفتم:

-بله؟

ترگل با غرور نگاهم کرد و گفت: هنوز سیاهتو درنیوردی! چرا؟ نا سلامتی پنج ماه گذشته!

به سردی نگاهش کردم و گفتم:

مرکا

-به خودم مرب...-

-مُرکا!

با اخم نگاهم چرخید روی مهیار که با تشر نامم را صدا زده بود. پوزخندی به مهیار زدم که مهیار با اخم نگاه از من گرفت و گفت:

-عزیزم خوبی؟-

مخاطبش ترگل بود و ترگل هم لبخند رضایت بخشی زد.

-خوبم... طوری نیست.

دلَم می خواست به این دو نفر بخندم! واقعا علاقه و رابطه ی میانشان را درک نمی کردم! ترجیح دادم چیزی نگویم. یک شب بود... بعد می رفتند و تا یک ماه نبودند.

از جا بلند شدم که به آشپزخانه بروم تا به یوتاب کمک کنم که صدای زنگ در را شنیدم.

تعجب کردم.

مگر قرار بود کسی بیاید؟

همین سوال که در ذهنم بود را مهیار پرسید!

-مگه کسه دیگه ای هم قراره بیاد؟

گفتم: نمی دونم!

راهم را به طرف در کج کردم که یوتاب با فرزی وارد پذیرایی شد و به سمت در رفت. با دیدن کسی که پشت در بود، گل از گلش شکفت و در را باز کرد و گفت:

-یاراست!

چشم هایم گرد شد و ناخودآگاه به مهیار و ترگل نگاه کردم... مهیار عادی بود اما ترگل رنگش پریده بود و چشم هایش مانند من گرد شده بود.

به محض داخل شدن یارا، همه با تعجب نگاهش کردیم! آن تیپ و آن دسته گل و شیرینی، کمی غلط انداز بود! یارا داخل شد و در کمال تعجب خیلی گرم با من، اما با مهیار و ترگل، عادی و تا حدودی سرد برخورد کرد!

بعد از تصادف لاله و جاوید، به طریقی از او گریخته بودم و در این پنج ماه با او صحبت نکرده بودم. او هم انگار درکم می کرد و راحتم گذاشته بود.

بعد از این که نشستیم، مهیار شروع کرد با یارا حرف زدن گرچه یارا جواب های مختصر و کوتاه می داد! کمی بعد، یوتاب چای آورد و بعد از این که برای همه گرفت نشست و همان حال پرسید:

-خب چه خبر؟

مهیار به فرض این که خودش مخاطب پرسش یوتاب است جواب داد: سلامتی... خبر خاصی نیست!

-عه مهیار!

نگاه مهیار با شیطنتی بی سابقه سمت ترگل چرخید و گفت:

-وای عزیزم! حواسم نبود... ببخش منو گلم!

من، یارا و یوتاب با تعجب نگاهشان می کردیم و ملینا هم طبق معمول خواب بود!

یوتاب با لبخند گیجی گفت:

-چی شده؟

مهیار و ترگل به هم نگاه کردند و مهیار گفت:

-مژده بدین!

اخم کردم... لبخند یوتاب پررنگ تر شد و گفت:

-خیر باشه، مژده ی چی؟

مهیار لبخند کجی زد و من قسم می خوردم که این حجم خوشحالی را تابحال در صورت مهیار ندیده بودم... مهیار بعد از مکثی طاقت فرسا، با چشم هایی که برق می زد، گفت:

-من و ترگل داریم بچه دار می شیم!

لبخند روی لب های یوتاب کمرنگ شد... من اما... حسم را درک نمی کردم... نمی دانستم خوشحال باشم یا ناراحت!؟

از طرفی عمه می شدم و از طرفی یارا...

نگاهم چرخید سمت او...

نگاهش به مقابل پایش دوخته شده بود و از حالت صورتش هیچ چیز قابل تشخیص نبود.

آب دهانم را قورت دادم و با صدای ترگل به خودم آمدم و از جا بلند شدم.

-خوشحال نشدید؟

به سمتشان رفتم و با مهیار به زور دست دادم و در همان حال گفتم:

-مبارکه داداش... خیلی خوشحال شدم... انشالله سالم و سلامت بدنیا بیاد و امیدوارم پدر خوبی بشی!

مهیار به گفتن "ممنونم عزیزم" بسنده کرد و من با اکراه روی ترگل را بوسیدم و به او هم تبریک گفتم.

صورت ترگل از برخورد من متعجب بود اما سعی می کرد به روی خودش نیاورد. یوتاب هم تبریک گفت و نوبت رسید به یارا... یارا سرش را بالا آورد و به آن دو نگاه کرد و گفت:

-به هردوتون تبریک میگم...

ترگل با اخم و مهیار با لبخند تشکر کرد و من... از نوع نگاه او ترسیدم. انگار غروب چشم هایش حالا دوچاله ی سیاه و سرد و سهمگین شده بود!

نگاه یارا خیره ی مهیار بود و انگار داشت چیزی را پیش خودش سبک سنگین می کرد.

-خوب...

نگاه همه به سمت یارا چرخید.

مکئی کرد و لبخند مرموزی زد...

-الان که همه خوشحالیم من یه درخواستی دارم... می دونم شاید به نظرتون بی ادبی باشه اما من دیگه صبر ندارم...

مهیار با تعجب گفت:

-بگو داداش!

یارا لبخند تلخی زد-که شاید از نظر من تلخ بود- و نگاهش سمت من چرخید و خیره به من گفت: من مُرکا رو ازت خواستگاری می کنم مهیار!

من که درحال نوشیدن چای بودم، چای در گلویم پرید و به سرفه افتادم و همان لحظه صدای هین کشیدن ترگل را شنیدم.

نگاه همه به سمتم چرخید. یوتاب چند ضربه به پشت کمر یارا زد و با لبخند زورکی، گفت:

-عه یارا!!

-می دونم شکه کننده است اما... من دیگه تحمل صبر نداشتم.

نگاهش روی مهیار رفت.

-چی میگی مهیار؟

چهره ی مهیار مثل همیشه بی حالت بود و من اما نمی دانستم چه کنم. از طرفی تعجب کرده بودم و از طرفی از یارا عصبانی بودم.

یارا چرا باید این حرف را می زد؟ آن هم در این موقعیت و بدون پرسیدن نظر من! لب گزیدم و سر پایین انداختم. چیزی نمی توانستم بگویم اما... با شنیدن صدای مهیار، حس کردم از بلندی سقوط کردم.

-من هیچ مشکلی ندارم یارا... کی بهتر از تو برای مُرکا. اما نظر مُرکا شرطه!

با بهت سرم را بالا آوردم و به مهیار نگاه کردم. چهره ی مهیار کاملاً راضی به نظر می رسید و ترگل که کنارش نشسته بود، بهت زده و ناباور بود!

نگاه یارا با این حرف مهیار روی من چرخید و خیره به چشم هایم گفت:

مرکا

-البته که همین طوره!

یوتاب مثل یک تندیس سکوت به حرف هایشان گوش می داد که مهیار گفت:

-مُرکا؟

نگاهم با گنگی صورت مهیار را کاوید. احساس سرما می کردم. الان این مثلا، یک خواستگاری بود؟ آب دهانم را قورت دادم.

-مُرکا جان.

یوتاب صدایم زده بود... انگار همه منتظر جواب من بودند!

لب هایم را تر کردم و گفتم:

-م...ن...

-مُرکا عزیزم... خجالت نکش... بگو نظرت چیه؟

یوتاب این را با استرس گفت و من با لکنت گفتم:

به مهیار نگاه کردم. چرا مهیار انقدر زود قبول کرده بود؟ نگاهم روی یارا چرخید... با امیدواری خیره ام شده بود. مگر قرار نبود به من فرصت بدهد؟

تنها توانستم بگویم:

-باید فکر کنم.

و تا همه به خودشان بیایند به سمت اتاقم دویدم!

حدود بیست دقیقه بعد، که من در اتاق چپیده بودم و روی بیرون رفتن را نداشتم، تقه ای به در اتاق زده شد و از جا پریدم. با دیدن یوتاب که وارد شد، صاف نشستم و نگاهم را پایین انداختم. از روی یوتاب خجالت می کشیدم.

یوتاب نزدیکم شد.

کنارم روی تخت نشست و گفت:

-خوبی؟

سر تکان دادم.

-اوهوم.

یوتاب مکثی کرد.

-نظرت چیه؟

خودم را به ان راه زدم:

-درموردِ؟

یوتاب چشم غره ی نمایشی به من رفت و گفت: خودتو نزن به کوچه ی علی چپ! نظرت راجب پیشنهاد داداشم چیه؟

ترگلی گرفتم.

-نمی دونم!

-یعنی چی؟

-یعنی... یعنی مرددم.

چرا؟

یوتاب اصول الدین می پرسید که این قدر سوال پیچم می کرد؟ حوصله نداشتیم... نمی خواستم با کسی حرف بزنم اما نمی توانستم بی احترامی هم کنم.

-خوب... زندگی منو... منو یارا، هیچ وقت نمی تونه عادی باشه... خودت که می دونی!

یوتاب خندید... آرام و تلخ!

-آره... نمی شه.

-بهم حق می دی اگه نه بگم؟

چهره ی یوتاب گرفته شد.

-آره. ولی زود تصمیم نگیر. یکم فکر کن. یارا می تونه خوشبخت کنه.

-ولی اون دلش پیش یه نفر دیگه اس!

-مُرکا نگو... یارا پسری نیست که چشمش دنبال زن شوهردار باشه.

-می دونم... ولی، از کجا معلوم اونو فراموش کرده؟

-شایدم نکرده باشه، اما تو می تونی با عشق و محبتی که به اون می دی، عشق یارارو برای خودت کنی.

در فکر رفتم... آن قدر میان افکارم فرو رفتم که نفهمیدم یوتاب کی از اتاق بیرون رفت. دو دل بودم... شک داشتم و از پیش آمد
ها می ترسیدم.

با خودم که تعارف نداشتم!

از آینده ام، می ترسیدم!

دو روز بعد را فکر کرده بودم. همه ی جوانب را سنجیدم. آماده بودم که به یارا جواب بدهم.

از تصمیمم راضی بودم.

مرکا

من نمی خواستم بی فکر با یارا باشم. حالا تمام افکارم را جمع کرده بودم و به نتیجه ای هم رسیده بودم. خدا را شکر می کردم که این قدرت را داشتم تا همه ی جوانب را بسنجم و تصمیم درست بگیرم و از طرفی هم خوشحال بودم که یوتاب و یارا مرا برای جواب پس دادن تحت فشار نگذاشته بودند.

صبح که بیدار شدم، اولین کاری که کردم به یارا پیام دادم که می خواهم او را ببینم. و بعد با آرامش و خوشحالی وصف نشدنی، از اتاق بیرون رفتم تا صبحانه بخورم.

سر میز یوتاب متوجه نگاه درخشانم و صورت بشاشم شد اما چیزی نپرسید!

بعد از خوردن صبحانه ام به اتاقم برگشتم و گوشیم را چک کردم.

یارا پیام داده بود:

"بی صبرانه منتظرم! کافه ی همیشگی خوبه؟"

خندیدم... در دلم شکوفه ها جوانه زده بودند و حس می کردم قلبم تبدیل به درختی شده با بلبلانی که روی شاخه هایش کز کرده اند و در حال چهچه زدند!

جواب دادم:

"عالیه... ساعت هفت می بینمت."

به ثانیه نکشیدم که جواب آمد:

"میام دنبالت."

"نه، اونجا همو ببینیم..."

"چشم!"

با ذوق لب پایینی ام را گزیدم.

با قدم های بلند به سمت دیگر خیابان رفتم.

کافه درست آن سوی خیابان بود. با آن نمای قرمز و مشکی که احساس گرما به وجود هر کس می داد. از خیابان رد شدم و درست از پشت شیشه ی کافه، یارا را دیدم که درست وسط کافه، روی صندلی میز دو نفره ای نشسته بود و انگار در فکر بود.

لبخندی زدم و داخل شدم. یکراست به سمت او رفتم. پشت سرش ایستادم و صدایش زدم.

مرکا

-یارا.

یارا چرخید.

با دیدنم لبخند زد... لبخندش به سان خورشیدی بود، که قلبم را گرم کرد.

-اومدی.

به سمت صندلی روبروی یارا رفتم. آن را عقب کشیدم و نشستم.

انگشتانم را در هم قلاب کردم و زیر چانه زدم و گفتم:

-سلام.

یارا دست هایش را در هم قلاب کرد.

-سلام... خوبی؟

-اوهوم... تو چطور؟

مرکا

یارا با شیطنت نگاهم کرد و گفت:

-من که عالیم.

سرخ شدم و سر به زیر انداختم و یارا خندید و گفت:

-چه خبر؟

سر به زیر جواب دادم:

-هیچی.

-مطمئنی؟

همانطور که سرم پایین بود، لبخند کجی زدم.

-نه!

یارا سرش را به سمتم خم کرد.

مرکا
-خوب؟

سرم را بالا آوردم و گفتم: به جمالت!

یارا چشم غره ی نمایشی به من رفت که هردویمان را به خنده وا داشت. بعد از لحظه ای، هردو سکوت کردیم.

نمی دانستم چه بگویم یا از کجا شروع کنم. ناگهان همزمان باهم گفتیم:

-نمی خوام چیزی...

-می خواستم بپرسم...

لب هایمان را روی هم فشردم و سر به زیر انداختم. کاش چیزی بود که حواس یارا را پرت می کرد. و همان لحظه بود که
گارسون سر رسید!

-چی میل دارید؟

یارا گفت: یه کافه گلاسه و برای خانوم هم...

سنگینی نگاهش رویم سنگینی می کرد!

-مرکا تو چی می خوری؟

به سختی گفتم: منم همون.

یارا گارسون را مخاطب قرار داد:

-دوتا کافه گلاسه.

احساس کردم یارا با لبخند نگاهم می کند.

-نمی خوای چیزی بگی؟

سر تکان دادم.

-چرا... باید بگم من خیلی فکر کردم یارا.

-و چی شد؟

-اینو می دونم که از علاقم نسبت به خودت باخبری.

یارا سر تکان داد. کمی خجالت کشیدم اما ادامه دادم: منم می دونم تو هنوز به نف...

یارا تا این را شنید میان حرفم پرید و گفت: مُرکا خواهش می کنم. حتی نمی خوام ادامشو بشنوم. اون تو گذشته ی منه و نباید
آدما بخاطر گذشته اشون مورد قضاوت قرار بگیرن. علاقه ی بین منو ترگل، درست وقتی که با مهیار ازدواج کرد تموم شد. من
آدمی نیستم که به ناموس کس دیگه چشم داشته باشم و بهش فکر کنم... و مطمئنا ترگل هم منو نمی خواسته که تونسته با
مهیار ازدواج کنه. پرونده ی منو ترگل برای همیشه بسته شده و جاش تو همون گذشته اس! مهم حالاست و من می خوام آیندمو
بسازم... اونم در کنار تو!

ترگلم از رک گویی یارا بند آمد... همین هم مرا در تصمیم مصمم کرد!

از تصمیم خوشحال بودم.

مهم نبود اگر در آینده افسوس بخورم. مهم نبود اگر بخاطر جواب امروزم، فردایم به سرزنش و ملامت خودم بگذرد... به قول یارا،
مهم حالایمان بود!

شاید بعد ها پشیمان می شدم اما... گارسون آمد و سفرشمان را آورد. کمی از کافه گلاسه ام چشیدم و لب هایم را با زبان خیس
کردم.

-بازم می گم یارا... من خیلی فکر کردم. همه ی جوانبو سنجیدم.

یارا با لحن مشکوکی گفت: و پایانش چی بود؟

نگاهم بالا آمد و با آرامش به یارا نگاه کردم. خودم هم دلیل این آرامش ناگهانی را نمی فهمیدم. انگار نه انگار چند لحظه قبل قلبم در دهانم می زد... نمی فهمیدم چرا برای گفتن این جواب، ذره ای دل نگرانی ندارم... ذره ای ترس و تردید! تنها آرامش داشتم و می شد گفت خوشحال هستم.

لبم را گاز گرفتم و بدون تردید اما با شرم دستم را جلو بردم و روی دست یارا گذاشتم. دست های یارا سرد بود و دست های من گرم... نگاه یارا به سمت دست هایمان کشیده شد.

-مُرکا...

صدایم زد... آن لحظه نامم بر زبان او، قشنگ ترین واژه ی دنیا شد! به چشم های یارا زل زدم. در آن دو خورشید درخشان، که حالا کمی تیره شده بود و می لرزید.

سرم را کج کردم و نگاه یارا آن تکه مویی که از روی پیشانیم سر خورد را طی کرد و دوباره به چشم هایم زل زد.

دوباره نامم را صدا زد.

-مُرکا.

پلکی زدم... و لبخندی زدم.

احساس کردم یارا لرزید... لرزید و گفت:

-منو قبول می کنی؟

اشک در چشمانم حلقه زد با تمام وجود گفتم: با تمام وجودم!

ترگل حبس شده ام آزاد شد... فکر های بد محو شدند. یارا به من نگاه کرد و لبخند زد و من هم لبخند زدم...

"فصل هشتم"

-به مبارکی و میمنت پیوند آسمانی عقد ازدواج دائم و همیشگی بین دوشیزه محترمه سرکار خانم مُرکا ریاحی و آقای یارا ریاحی منعقد و اجرا می گردد.

از داخل آینه ی سفره ی عقدمان، نگاه زیرکی به یارا که دست به سینه، پا روی پا انداخته بود و به زمین نگاه می کرد انداختم.

نگاهم سریع روی آیات قرآن چرخید و آیات مکرمه ی سوره ی نور را خواندم... صدای عاقد در گوشم پیچید و من باور نمی کردم همه چیز انقدر زود گذشت و حالا با یارا، سر سفره ی عقد نشسته ام!

-دوشیزه محترمه مکرمه سرکار خانم مُرکا ریاحی، آیا بنده وکیلیم شما را به عقد زوجیت دائم و همیشگی آقای یارا ریاحی به صدق و مهریهٔ: یک جلد کلام الله مجید، یک جام آینه، یک جفت شمعدان، یک شاخه نبات و مهریه معین ضمن العقد و بقیه به تعداد صدوچهارده سکهٔ طلای تمام بهار آزادی رایج در جمهوری اسلامی ایران که تماماً به ذمهٔ زوج مُکرم دین ثابت است و عندالمطالبه به سرکار عالی تسلیم خواهند داشت. و شروطی که مورد توافق طرفین بوده در آورم.

مکث کوتاه عاقد باعث شد آب دهانم را با صدا قورت دهم.

-آیا بنده وکیلیم؟

صدای تبسم، یکی از دوستانم را شنیدم که گفت:

-عروس رفته گل بچینه!

و صدای جیغ و هلهله جمع را پر کرد.

عروسی نگرفته بودیم چون یارا خواسته بود! خودم هم راضی بودم که به جای این که یک مهمانی پر خرج و با بریز و بپاش زیاد داشته باشیم، خرج ازدواجمان را صرف کمک به یک شیرخوارگاه کرده بودیم. البته این کار بخاطر لاله هم بود... هنوز یک سال از رفتنش نگذشته بود... کمی حس گناه داشتیم اما عمه خیالم را راحت کرده بود و گفته بود که لاله هم این گونه خوشحال است...

برای همین یک عقد ساده ی محضری گرفتیم با دعوت اقوام درجه ی یک.

عاقد برای بار دوم خواند:

-دوشیزه ی محترمه ی مکرمه، برای بار دوم عرض می کنم...

زیر چشمی به اقوام نگاه کردم و با دیدن ترگل که کنار مهیار ایستاده بود و با خشم نگاهم می کرد، نگاهم را به زیر انداختم.

باز هم صدای یوتاب را شنیدم و به این فکر کردم که جای لاله خالیست! همیشه لاله می گفت این جمله ها را او سر عقدم خواهد گفت!

از یادآوریش لبخند تلخی زدم و هم زمان چشم هایم پر شد. زیر لب برای آرامش لاله، صلوات فرستادم...

-عروس رفته گلاب بیاره!

عاقد مزاح کرد:

-خب، اگر عروس خانوم گلاتونو چیدید و گلابتونم آوردید، برای بار سوم هم بخونم که فکر کنم داماد دیگه پس افتاد...

مرکا

لبخندم کمی عمق گرفت و بغض را پس زدم. صدای خنده از جمع بلند شد.

اما نمی دانستم یارا لبخند می زد یا نه...

عاقد گفت:

-دوشیزه ی محترمه ی مکرمه، برای بار سوم عرض می کنم...

نگاهم به مهیار کشیده شد. نگاهش با رضایت همراه بود.

-وکیلیم؟

این بار صدای تبسم را شنیدم...

-عروس خانوم زیر لفظی می خواد!

همه آرام خندیدند.

یوتاب جلو آمد و جعبه ی قرمز رنگی را به طرفم گرفت و در حالی که پیشانی ام را می بوسید زمزمه کرد:

بار دیگر صدای دست و جیغ و سوت، بلند شد...

عاقده گفت:

-دوشیزه ی محترمه ی مکرمه، وکیلیم؟

لب های رژ خورده ام را روی هم فشردم... چشم هایم را بستم و لبخند زدم.

همه در سکوت منتظر جواب من بودند.

نگاهم دوباره روی آیات چرخید و از ته دل از خدا خواستم خوشبخت شوم. با یارا، خوشبخت شوم. قرآن را بستم و بوسه ای به رویش زدم و آن را به پیشانی چسباندم.

سرم را بالا آوردم و گفتم:

-با اجازه ی بزرگتر، بله...

بله را کشیده بودم... درست همانطور که در فیلم ها دیده بودم و بعدش، صدای کل کشیدن زن ها و دست و جیغ و سوت تمام گوشم را پر کرده بود... یارا همان بار اول بله را گفت... محکم و مردانه!

وقتی یوتاب حلقه ها را آورد، حس عجیبی داشتم. این اولین بار بود که یارا را به عنوان همسر لمس می کردم. یارا با ملایمت دست چپم را گرفت و حلقه را در انگشتم جای داد و بعد، دستم را بالا آورد و بوسه ای روی انگشت حلقه ام زد. از خجالت سرخ شدم و یارا به رویم لبخند زد.

برایمان دست زدند و من با دلهره حلقه ی یارا را در انگشتم انداختم.

حدیثه، یکی از دخترعمه هایم، جام عسل را برایمان آورد. کاش می شد که بگویم من قبلا از دو جام عسل چشیدم... یارا انگشت کوچکش را داخل جام فرو برد و آن را با احتیاط به سمت دهانم گرفت.

تا قبل از عقد و حالا، به سختی یک کلام حرف زده بودیم. یارا با چشم های مهربان و لبخند گفت:

-دستم خشک شد!!

به خودم آمدم و با خجالت عسل دور انگشتم را چشیدم. احساس کردم یارا کمی خجالت کشید. نوبت من که شد، با ان ناخن های مصنوعی به سختی به او عسل دادم.

نک زبانش که روی انگشتم کشیده شد، چیزی ته دلم لرزید... این مرد از حالا به بعد همسر من بود.

بعد از دادن امضاها و گرفتن کادوها و آرزوی سلامتی برای عروس و داماد، یارا و من را در اتاق عقد، برای چند دقیقه تنها گذاشته بودند...

تنها که شدیم، اضطراب عجیبی دلم را پر کرد.

زیر چشمی به یارا نگاه کردم. به حلقه اش چشم دوخته بود. ناگاه سرش را سمت من چرخاند.

مطمئن بودم الان لپ هایم سرخ شده اند، خدا را شکر که یارا نمی توانست با تور روی صورتم، چهره ی گلگونم را ببیند.

احساس کردم کمی به سمتم متمایل شد و دستی که حلقه ی طلایی رنگش حسابی رویش برق می زد را، به سمت دست های قلاب شده در هم من آورد و صدایم زد:

-مُرکا...

دست های من یخ بسته بود. احساس کردم این بار شنیدن نامم از زبان یارا، به عنوان محرم ترین کسی خودم، حس دیگری دارد! انگار در وجودم بلبلان شروع به خواندن کرده بودند و نوایش کل وجودم را پر کرده بود!

زیر آن تور کمی حس گرما می کردم...

سرم را سمت یارا چرخاندم که چقدر در آن کت و شلوار دامادی، برازنده به نظر می رسید!

یارا به صورتم نگاه کرد...

با تردید دست جلو آورد و از چین های ریز تور گرفت و از لرزش خفیف دست هایش کمی تعجب کردم!

تور را با احتیاط از روی صورتم کنار زد و به صورتم نگاه کرد...

دست زیر چانه ام برد و صورتم را به آرامی بالا آورد... قلبم در حلقم تاپ تاپ و تند می زد...

ترگل عمیقی کشید و گفت:

-مرکا... ببینمت.

گلویم خشک شده بود.

نگاهم بالا آمد و به چشم های یارا نگاه کردم. منتظر نگاهش کردم. اما او لب گزید و چیزی نگفت... انگار کمی حسرت خوردم. یارا از این که زیبا شدم یا نه چیزی نگفت.

آب دهانم را به سختی قورت دادم که یارا در همان حال دستش را به سمت جعبه ای که زیر لفظی ام در آن بود دراز کرد و جعبه را به آرامی از میان کادوها بیرون کشید.

چیزی نمی گفت و چیزی نمی گفتم و این سکوت میانمان، کمی آزار دهنده بود.

یارا جعبه را باز کرد و پلاک زنجیری را از آن درآورد و روبروی صورتم گرفت و گفت:

پلاک، یک قلب کوچک بود.

لبخند کوچکی روی لب هایم نشست و خیره به پلاکی که مانند پاندول مقابل چشمانم حرکت می کرد، گفتم:

-خیلی قشنگه... ممنونم.

یارا حتی لبخند هم نزد.

قفل زنجیر طلا را باز کرد و به سمت گردن من متمایل شد.

همانطور بی حرکت مانده بودم. در واقع مثل مجسمه خشک شده بودم.

دست هایش را پشت گردن من بهم رساند و تور را از روی گردنم کنار زد و چفت قفل را بست و گردنبنند، روی گردن من آویز شد.

یارا هوفی کشید.

هوای میانمان خیلی سرد بود اما گرم هم بود. به ناگاه دست یارا روی بازوهایم نشست. از تماس دستانش در این حالت به خود لرزیدم. خودش را کمی جلو کشید و نامم را صدا زد:

از شدت ضعف، روی مبل تک نفره ی خانه ام نشسته بودم و به در و دیوار خانه ای که تک تک لوازمش را با عشق و محبت خریده بودم، خیره شدم.

کاغذ دیواری های یاسی رنگ، با آن پرده های مخمل بنفش و راحتی های بنفش... نشان از افراطم در به کار بردن این رنگ داشت. لبخند کوچکی روی لبم نقش بست. چقدر یوتاب سر ست کردن رنگ های خانه با هم، سرم غر زده بود اما پایم را در یک کفش کرده بودم که می خواهم تم خانه ام بنفش باشد!

خانه ی لاله قرار بود این گونه باشد... عاشق رنگ بنفش بود.

هوفی کشیدم! در این موقعیت به چه چیزها فکر می کردم که البته با خودم رودر بایستی نداشتم!

می خواستم به طریقی حواسم را از یارایی که هنوز تکیه زده به در، با اخم کوچکی، براندازم می کرد، پرت کنم.

گونه هایم قرمز شد و سر به زیر انداختم.

هنوز حتی شنلم را هم از تن در نیاورده بودم.

دستم را بالا آوردم و بندِ ربان سفید رنگ شنلم کردم و گره اش را باز کردم و آن را از تن درآوردم.

همان لحظه صدای قدم های یارا را شنیدم اما سعی کردم به روی خودم نیاورم و خونسرد باشم.

یارا درست کنارم ایستاد و صدایم زد:

-مرکا...

لب هایم را روی هم مالیدم و به آرامی سر بالا بردم و به یارا نگاه کردم.

هنوز هم اخم داشت.

یارا گفت:

-حرف بزنیم؟

سر تکان دادم.

دستش را بند کراوات جگری رنگش کرد و گفت:

-اول از شر این لباسای مزاحم خلاص شیم... بلند شو لباساتو عوض کن.

مطیع و رام و آرام از جا بلند شدم و به سمت اتاقی که از این به بعد با یارا یکی بود رفتم و در را بستم... ترگل عمیقم را آسوده به بیرون فوت کردم.

به سمت آینه رفتم و به خودم نگاه کردم... به سختی لبخند زدم. لباسم ساده بود... یک دامن کلوش و بالا تنه ی گیپور یقه دلبری... آرایش صورتم هم ساده بود... یک سایه مات پشت پلک هایم و رژ قهوه ای روی لب هایم و کمی هم رژگونه طلایی گونه هایم را پوشانده بود.

موهایم را هم خیلی ساده پشت سرم جمع کرده بود و تاج ظریفی داشتم.

این سادگی را دوست داشتم.

دست بردم و تورم را از روی موهایم باز کردم و روی تخت دو نفره انداختم.

اتاق کاملاً به سلیقه ی یوتاب چیدمان شده بود! با آن رنگ های آلبالویی و سفید!

سرم را به چپ و راست تکان دادم و آب دهانم را به سختی قورت دادم. باید آرامش خودم را حفظ می کردم و به قولی بی جنبه بازی در نمی آوردم!

لب گزیدم و خواستم لباسم را از تنم در بیاورم که یادم آمد پشت لباسم غریب به بیست دکمه ی ریز خورده و خودم نمی توانم آن را از تن در بیاورم!

کلافه و بی حال روی تخت نشستم و دست زیر چانه زدم. با درماندگی به زمین خیره شدم.

چند ثانیه بعد از روی تخت بلند شدم و یک دور دور خودم چرخ زدم. نمی دانستم چقدر گذشت که تقه ای به در خورد و باعث شد از جا بپریم!

تا آدمم چیزی بگویم در به آرامی باز شد و یارا داخل آمد و با تعجب به من نگاه کرد و گفت:

-هنوز لباستو عوض نکردی؟

بی حرف به او نگاه کردم.

لباسش را عوض کرده بود و تیشرت و شلوار طوسی رنگی پوشیده بود.

یارا داخل شد و گفت:

-چرا لباستو عوض نکردی؟

لب هایم آویزان شد و تنها یک کلمه گفتم:

مرکا

-دکمه...

-چی؟

سر به زیر انداختم.

-نمی تونم دکمه هاشو باز کنم.

-آهان.

انگار جا خورده بود. با من من گفت:

-خب... من برات باز می کنم.

با گیجی گفتم:

-هان؟

لبخندی طنز از روی لب هایش گذر کرد... روبرویم ایستاد و گفت: بچرخ.

وقتی دید بی حرکت نگاهش می کنم، دست هایش را روی بازوهایم گذاشت و مرا به پشت چرخاند و اولین دکمه را باز کرد.

. قلبم دوباره بنای ناسازگاری سر گذاشت اما یارا با خونسردی خیلی سریع تمام دکمه ها را باز کرد و گفت:

-زود لباساتو عوض کن بیا!

و به سرعت از اتاق بیرون رفت.

در را که بست، ترگلم را بیرون فرستادم و روی تخت ولو شدم. سریع از جا بلند شدم تا لباس هایم را عوض کنم و بعله!

مرسی از سلیقه ی لعنتی یوتاب!

لباس ها اصلا پوشیدنی نبود.

پوشیده ترین لباسی که پیدا کردم یک تاپ آستین حلقه ای زرشکی بود و شلوارک ستش که تا نیمه ی ساق پایم را مشخص می کرد. زیر لب نالیدم:

-اینا چیه آخه...

در کمال خجالت مجبور به پوشیدن همان ها شدم.

از اتاق که خارج شدم، علاوه بر این که داشتم از شرم خفه می شدم، نگاه مبهوت و بهت زده ی یارا عذابم داد!

آن لحظه حسابی خودم را بابت این که موقع خرید لباس های خانه تنبلی کرده بودم و با یوتاب نرفته بودم، مورد عنایت قرار دادم.

یوتاب هم با این سلیقه ی گل گلی اش!

لب هایم را روی هم فشردم و بهترین کار را کردم... به طبل بی عاری زدم و خودم را به کوچه ی علی چپ زدم... به سمت مبیل ها رفتم و روی یکیشان نشستم.

جایم طوری بود که تقریبا روبروی یارا بودم!

یارا که کمی به خودش آمده بود، تک سرفه ای کرد و سرش را پایین انداخت.

کف دست هایش را به هم مالید و گفت:

خب...

مکثی کرد و انگار داشت حرفش را سبک سنگین می کرد.

-می خواستم باهات حرف بزنم.

تکه مویی که روی صورتم افتاده بود را عقب زدم و گفتم:

-میشنوم.

-ام... خوب...

این پا و آن پا می کرد برای گفتنش...

-خوب...

انگار استرس گرفته بود.

-خیلی خوب. مُرکا من قصد ناراحت کردنتو ندارم!

دلم به شور افتاد.

-راجب امشب...

ترگلم حبس شد.

یارا از جایش بلند شد و به سمتم آمد. نگاهم با وحشت قدم های یارا را می کاوید تا این که به من رسید.

دستش را روی دستم گذاشت و مقابلم زانو زد.

بدنم منقبض شد و پاهایم را محکم بهم چسباندم. یارا گفت:

-خب ببین...

ترگل عمیقی کشید.

-ما خیلی زود ازدواج کردیم باهم... هنوز همو کامل نمی شناسیم. و، و اینکه...

لعنتی زودتر بگو...

-مرکا... می دونی که من عاشقت نیستم!

قلبم در سینه فرو ریخت... می دانستم... ولی شنیدنش از زبان یارا درد بدی بود.

سرم را با بغض به آرامی تکان دادم.

-درسته که گفتم می خوام شروع تازه ای داشته باشیم...

چرا حرفش را رک و راست نمی زد؟

-و در مورد زندگی مشترکمون...

آب دهانم را قورت دادم.

-نمی خوام انقدر زود شروع کنیم! من نمی خوام بخاطر یه نیاز آنی فقط باهم باشیم... می خوام که با عشق شروع کنیم ولی می دونم که طول می کشه.

تپش های تند قلبم... به یکباره آرام شد.

بارا می خواست این را بگوید که این همه این پا و آن پا می کرد؟

-نمی خوام تو رو از یه شروع با عشق محروم کنم برای همینم هست که ازت می خوام کنار هم زندگی کنیم ولی مثل دو نفر که می خوان همو بشناسن! فکر کن نامزدیم.

مرکا

تمام نگرانی‌ها محو شد.

صدایم زد:

-مرکا.

نگاهش کردم... در دلم شکوفه‌ها می‌رقصیدند...

لبخندی به یارا زدم و با بغض گفتم:

-من خیلی دوستت دارم یارا...

یارا مات ماند و میبخت نگاهم کرد.

ادامه دادم:

-ممنونم که درکم می‌کنی...

و از جا پریدم و به سمت اتاق فرار کردم...

روزهای اول خیلی ساده می گذشت... برخورد خاصی با هم نداشتیم. جز آن که صبح ها برای یارا صبحانه حاضر می کردم. بعد که او صبحانه اش را می خورد، بدرقه اش می کردم و بعد خودم بودم و خانه ام! کمی گرد گیری می کردم و برای خودم غذای سبکی می پختم و بعد میان نقاشی هایم قدم می زدم و گاه گاهی هم که دلم می کشید، رچی طرح می زدم!

بعدش هم شام می پختم و کمی سر و وضعم را مرتب می کردم! یکی از فرمایشات یوتاب بود... آن هم روز پاتختی!

چقدر آن روز خجالت کشیده بودم از نگاه پر معنای زن ها... اما شده بودم آش نخورده و دهن سوخته!

وقتی یوتاب فهمیده بود، کلی سرزنشم کرده بود که من هم عین همان حرف های یارا را از زبان خودم به یوتاب گفته بودم و یوتاب هم کمی نصیحتم کرده بود.

گفته بود همیشه آراسته و مرتب در برابر شوهرم حاضر شوم و همیشه خانه را تمیز و مرتب نگهدارم.

و بعد هم که گفت همیشه بوی غذا در خانه بپیچد چون یکی از راه های بدست آوردن دل مرد، به قول معروف شکمش بود!

و هر روز هم به من زنگ می زد و دستور غذایی جدیدی به من می داد. البته که آشپزی بلد بودم ولی بعضی مواقع به کمک نیاز داشتم.

در این مدت خیلی چیزها از ذائقه ی یارا فهمیده بودم.

غذاهای مورد علاقه اش خورش فسنجان و قرمه سبزی بود و از کرفس و خورش آلو اصلا خوشش نمی آمد.

کم برنج می خورد و علاقه ی وافری به سوپ و آش داشت! مخصوصا آش رشته...

شیر را حتما با چاشنی خاصی می خورد... مثلا یا با کاکائو و یا شیره ی انگور.

زیاد هم چای نمی خورد و ترجیح می داد یک قهوه ی غلیظ ترک بنوشد تا چای!

بهرحال هر طور که بود سعی می کردم همسر خوبی باشم. تنها چیزی که در زندگی جدیدم به عنوان همسر، اذیتم می کرد، سرد بودن یارا بود.

یک آن خوب بود و یک آن بد...

هنوز چند روز نشده از زندگیمان یارا بر سرم داد کشیده بود چون که به اشتباه جای افتر شیو او را عوض کرده بودم!

آن روز بخاطر این رفتار یارا زیادی ناراحت شده بودم و حتی اشک هم ریخته بودم.

ولی یارا معذرت خواهی که نکرد، هیچ... بلکه فردایش اصلا به روی خودش هم نیاورد و بی خداحافظی رفت.

فکر می کردم برای یارا کمی سخت تر از من بوده که با چنین تغییری کنار بیاید و دمدمی بودنش بخاطر همین است. برای همین سعی می کردم زیاد سر به سرش نگذارم و خیلی آرام و مهربان برخورد کنم.

زندگی میانمان کمی کسل کننده بود.

هر روز در حال طی کردن یک روال روتین از زندگی بودیم.

خودم و او از خواب بیدار شویم، صبحانه بخوریم، یارا برود سرکارش، تا شب تنها بمانم و بعد یارا برگردد و شام بخوریم و لالا!

این چرخه در طول این سه هفته ی اول ازدواجمان، تکرار و تکرار شده بود، حالا بعلاوه ی بعضی روزهایی که یارا بدمزاجی اش گل می کرد و به من محل نمی داد!

حتی شب ها هم پیش هم نمی خوابیدیم! در حالی که در یک اتاق بودیم. خودم روی تخت می خوابیدم و یارا روی آن کاناپه ی سفید رنگی که می شد به تخت مبدلش کرد.

شب اول که قرار بود بخوابیم من به اتاق مهمان رفته بودم و نزدیک یک ساعت طول کشید تا چشم هایم گرم شد و خوابیدم ولی با تکان های دست یارا از خواب بیدار شدم و او را بالای سرم دیده بودم.

یارا هم بلندم کرده بود و گفته بود:

-بلند شو بریم اون یکی اتاق.

چشم های خواب آلودم را مالیده بودم و آن قدر مست خواب بودم که بی چون و چرا حرف یارا را پذیرفته بودم.

و صبح که بیدار شده بودم تازه قضیه را فهمیده بودم و دیدم که یارا روی کاناپه خوابیده!

با کلی خجالت دلیل یارا را پرسیده بودم که او گفته بود:

-اولا امروز امکان داشت یوتاب زود بیادش و اگر اونجوری منو تو این اتاق و تورو تو اون اتاق می دید، بد میشد واسه دوتامون هم اینکه مگه فیلم ایرانیه که زن یه اتاق باشه مرد یه اتاق... درسته هنوز با هم کنار نیومدیم ولی بهتره توی اتاق مشترک بخوابیم.

و من هم بی چون و چرا پذیرفته بودم.

اوضاع به همین منوال می گذشت و علاوه بر گذراندن روز های کسل کننده و بی هیجان کنار همدیگر، حالا باید مهمانی های پاگشا که به مناسب ازدواجمان بود را هم تحمل می کردیم.

هر شب یک خانه دعوت بودیم و فامیل هایمان برای هرچیزی سعی در برتری داشتن از همدیگر داشتند!

شام های مفصل... کادوهای آنچنانی... فخر فروشی های وحشتناک... این اوضاع به همین منوال ادامه داشت تا درست وقتی که...

خیلی سریع، مانند برق و باد، دو ماه بی هیچ اتفاق خاصی گذشت. دیگر داشت باورم می شد که هرگز قرار نیست من و یارا قدمی برای نزدیک شدن به هم برداریم.

تنها چیزی که فرق کرده بود این بود که یارا شب ها دیر تر خانه می آمد و وقتی هم از او می پرسیدم چرا، کج خلقی می کرد و با اخم تخم تنها یک کلام می گفت:

-سرکار بودم.

و همین...

برنامه ی زندگی متاهلیم شده بود، خانه داری و رفتن به کلاس نقاشی.

در هر حال که همه چیز کسل کننده شده بود و حتی برای دیدن گالری استادم، شایان رئوفی، ذوق و شوقی نداشتم. گالری استاد رئوفی به معرفی نقاش های ناشناخته ای که الحق کارهایشان کم از استادی نداشت معروف بود.

هر ساله استاد رئوفی نمایشگاهی برپا می کرد و در آن جا بهترین کارهای شاگردان با استعدادش را می گذاشت... این هم برای معروفیت و محبوبیت خودش بهتر بود و هم از نقاش های نوپا حمایت می شد تا فرصت دیده شدن داشته باشند و چه بسا که کارهای من هم آن جا بود و چقدر مفتخر بودم از این که استاد رئوفی شخصا و به طور کاملا رسمی از من دعوت کرده بود تا کارهایم را در آنجا به نمایش بگذارم!

از قبل همه ی کارها را انجام شده بود و نیازی به دخالت من نبود... فقط تنها کاری که کرده بودم انتخاب پنج نقاشی برتر از میان کارهایم بود و صد البته نقاشی چشم های آتشگر یارا هم یکی از آن پنج نقاشی بود!

حالا هم منتظر یارا بومد تا بیاید و با هم به آن جا برویم... کمی هم دیر کرده بود.

از جا بلند شدم و نگاهی به سر تا پای خودم انداختم...

یک مانتوی فیروزه ای با شلوار سفید پوشیده بومد و روسری سفید که رویش ترمه های فیروزه ای داشت را سر کرده بومد...
پره های روسریم را دور گردنم پیچیده بومد و انتهایش را به هم رسانده و آن ها را به شکل پاپیون ظریفی گره زده بومد.

طبق معمول موهایم را فرق باز کرده بومد و آرایش هم خط چشم کلفت پشت پلک هایم و رژ نارنجی رنگی بود که به لب هایم
مالیده بومد.

کمی از عطر به مچ دست هایم زدم و همان لحظه صدای اس ام اس گوشیم بلند شد.

آن را برداشتم و پیام را باز کردم.

از طرف یارا بود:

"تو خودت برو، من کاری واسم پیش اومده خودم میام مُرکا."

به معنای واقعی کلمه وا رفتم... پنجر شدم. وا!

با حالی دمغ از جا بلند شدم و به تاکسی تلفنی زنگ زدم تا یک ماشین برایم بفرستند و کیف سفیدم را برداشتم و روی شانه انداختم. گوشیم را در کیفم گذاشتم و با شانه های فرو افتاده از خانه خارج شدم و در را قفل کردم.

وقتی از در ساختمان بیرون رفتم، تاکسی سبز روشن روبروی در پارک شده بود. لبم را کج کردم و به سمتش رفتم... سوارش شدم و آدرس دادم.

نمایشگاه استاد رئوفی، از آن چیزی که فکر می کردم با شکوه تر و هیجان انگیز تر بود. میان کسانی که به آن جا آمده بودند، می شد هنرمندان برجسته ی کشور را هم دید... آشنایی با چنین کسانی برایم سودمند و در عین حال افتخار آمیز بود...

در حال صحبت با یکی از دوستانم، در مورد یکی از نقاشی ها بودم که سروکله ی استاد رئوفی پیدا شد. بخاطر این که سر استاد شلوغ بود، هنوز نتوانسته بودم با او صحبت کنم و تبریک بگویم که خود شایان آمد.

تیپش مثل همیشه کاملا هنری بود. یک شلوار کرمی رنگ پوشیده بود و پیراهن سفیدی به تن داشت... رویش هم جلیقه ی کرم رنگی پوشیده بود که رویش با خط نستعلیق شعری از فردوسی بزرگ نوشته شده بود. موهایش را هم با کش از پشت سرش بسته بود.

لبخندی به روی شایان زدم و گفتم:

شایان لبخندی روی لبش نشانده و گفت:

-سلام مُرکا جان... ندیدمت!

با شرمندگی نگاهش کردم و گفتم:

-راستش خیلی وقته اومدم اما خیلی سرتون شلوغ بود، گفتم یکم که سرتون خلوت شدش بیایم هم عرض ادب کنم و هم تبریک بگم... نمایشگاه واقعا عالیه!

لبخند شایان پررنگ تر شد و گفت:

-ممنون مُرکا جان... خوش آمدی. کارهای خودت رو دیدی؟ خیلی مورد پسند واقع شدن و حتی یکی از دوستانم شدیداً برای خریدن یکیش پافشاری کرد که من بهش گفتم نقاشی های این نمایشگاه برای فروش نیستن اما دوستم که یکی از هنرمندهای خوب کشور هستش، خیلی به کارت علاقه مند شده.

با حیرت به شایان نگاه کردم.

-بله استاد... کارهامو دیدم. اما واقعا کسی ازشون خوشش اومده؟

-برای همین اومدم دنبالت تا با دوستم آشنا کنم.

با رضایت خندیدم و گفتم:

-حتما استاد... باعث افتخاره!

-دنبالم بیا.

شایان پرسید:

-راستی چرا همسرت نیومد؟

غم عجیبی به دلم چنگ زد اما به روی خودم نیاوردم و گفتم:

-سر بزنگاه برایش کار مهمی پیش اومد، اون هم میاد.

-که این طور!

سرم را بالا آوردم و به مردی که روبروی نقاشی ام ایستاده بود، نگاه کردم.

قد بلند بود و سبزه رو، چشم های درشت مشکی رنگی داشت که انگار بی نور و تاریک بودند و ترکیب صورتش بسیار معمولی بود! اما لباس های گرانبیایم بر تنش، نشان دهنده ی ثروتمند بودنش بود!

با دیدن ما، نگاه کوتاهی به من انداخت و به شایان گفت:

-شایان پس اون نقاش هنرمندی که این اثر فوق العاده رو کشیده...

به تابلوی چشم های یارا اشاره زد و ادامه داد:

-کجاست؟ نکنه منو قابل به مصاحبت ندونسته؟

از این غرور و تکبر در صدای مرد خوشم نیامد، البته یک ته لهجه ی خاصی هم در صدایش بود که باعث می شد حروف "ر" و "ق" را کمی غلیظ و تا حدودی مسخره بیان کند!

اخم ظریفی کردم.

شایان خندید و گفت:

-معرفی می کنم... خانوم مُرکا ریاحی، نقاش این تابلوی فوق العاده!

نگاه یاسین با تعجب روی من نشست.

-ایشون خالقش هستن؟

شایان سر تکان داد و گفت:

-درسته یاسین جان.

نگاه یاسین پر از شیفتگی و تعجب شد و گفت:

-باورم نمی شه خانمی به سن شما، همچین تابلویی رو طرح زده باشه.

لبخند کوچکی روی لب هایم نشست و گفتم:

-مگه همه چیز به سنه؟ گاهی آدم از روی احساساتش چیزی رو خلق می کنه که شاید هیچ وقت با چندین سال کسب تجربه و تمرین هم نتونه اون طرح رو خلق کنه!

مرکا

جواب دندان شکنم برای لحظه ای باعث سکوت یاسین شد.

و بعد گفت:

-درسته خانم. بنده یاسین امجد هستم و از آشنایی باهاتون خوشبختم!

شایان گفت:

-یاسین برای مدتی تقریباً طولانی فرانسه بودند و اونجا حسابی اسم و رسمی برای خودشون بهم زدن!

یاسین به آرامی خندید:

-لطف داری شایان.

سر به زیر و محجوبانه سر تکان دادم و گفتم:

-به همچنین آقای امجد... مُرکا ریاحی هستم.

صدای متعجب یاسین را شنیدم:

-مُرکا؟ من تا حالا همچین اسمی رو نشنیده بودم... می تونم معنای اسمتون رو بدونم؟

آهی کشیدم... کار همیشه ام بود... هر وقت با شخص جدیدی آشنا می شدم، اسم عجیبم، او را مبهوت می کرد.

-البته...

مکثی کردم و گفتم:

-اسم من در واقع یه اسم نیست! زمان قاجار یه لقب ترکی برای دخترایی بوده که در ایل های اصیل ترک قدیمی، زندگی می کردن و از کودکی خلق و خوی ناسازگار و یاغی و مغروری داشتن و روی پای خودشون وایمیستادن! مادرم خیلی علاقه داشته که اسم من این باشه چون که دلش می خواسته منم مثل اون دخترا، همونجور قوی و خودساخته باشم...

یاسین با حالتی متفکر سری به علامت مثبت تکان داد...

-اسم جالب و تکی هستش!

به زدن لبخندی اکتفا کردم.

یاسین بعد از اندکی مکث، ترگل عمیقی کشید و گفت:

-از اون بحث اصلی دور نشیم. راستش من خیلی به این نقاشی که کشیدید علاقه مند شدم. از نظرم یکی از بی نظیر ترین چشم های نقاشی شده ای هستش که در زندگی دیدم... در عین حال که معصومیت و محجوبیت رو درون خودش داره اما توی نگاه این شخص، آتش شعله وره و همینطور یک غم پنهان!

از این که حس نقاشی ام را به خوبی فهمید حیرت زده شدم.

برای همین سرم را با حالتی مسخ شده بالا آوردم و در چشم های یاسین خیره شدم و مبهوت لب زدم:

-دقیقا!

یاسین امجد با بی پروایی اول به صورتم و بعد به چشم هایم زل زد و با لحن خاصی گفت:

-فکر کنم باید در مورد بی نظیر بودن چشم های این تابلو، تجدید نظر کنم...

جا خوردم و صدایی باعث شد رنگ من بپرد و در جایم، خشک شوم:

-اونوقت چرا؟

یاسین با خونسردی به کسی که پشت سرم ایستاده بود نگاه کرد و گفت:

-براق... خمار... نگاهشون مثل یه قهوه ی ناب می مونه! از اونا که نه تلخیش تلخت می کنه و نه شیرینیش دلت رو می زنه و همین طور افسونگر و پر از رمز و راز! یک کلام یه نگاه جادویی!

آب دهانم را به سختی قورت دادم که صدای تشر استاد شایان را شنیدم:

-یاسین بس کن.

سرم را چرخاندم و به یارا که با صورتی سرخ و اخمی غلیظ نگاهمان می کرد، چشم دوختم و زیر لب گفتم:

-ا... اومدی؟

اما یارا بی توجه به سوال من رو به یاسین امجد گفت:

-مثل این که شما به جای تماشا کردن تابلوها و کندوکاوشون، چشم و چال همسر منو زیر و رو می کردید؟

احساس کردم الان است که پس بی افتم!

به نظرم آمد یاسین حتی ذره ای از حرف یارا ککش نگزیده!

چون با آن خونسردی روی مخی اش گفت:

-خیر... نظرم رو گفتم... زیبایی ها برای دیدن و تعریف کردن از شون هستن!

احساس کردم ترگل کم آوردم! این مرد فرنگ رفته ی خیر سرش ایرانی، نمی دانست زدن این حرف ها جلوی یک مرد ایرانی که غیرت و تعصبش گوش فلک را کرده، اشتباه است؟

یارا خواست به طرف یاسین خیز بردارد که شایان سریع خودش را جلو انداخت و با لحنی آرام زمزمه کرد:

-یارا جان، یاسین تازه از فرانسه برگشته و زیاد به رسوم و اخلاقیات ایرانی آشنا نیست... مطمئنم منظورش اونی نبوده که تو فکر می کردی!

از نگاه یارا آتش می بارید... نگاه سوزنده ای سمت یاسین پرتاب کرد که یاسین ابرو بالا انداخت و بعد با خشم به من نگاه کرد. کمی ترسیدم و بی اختیار قدمی عقب رفتم که یارا به سمتم آمد و دستش را کشید و مرا دنبال خود روانه کرد.

نالیدم:

-یارا... آخ دستم...

یارا سرجایش ایستاد و ترگل پر خشمی کشید. به سمتم برگشت و با حالتی جنون وار نگاهم کرد و گفت:

-این بود اون نمایشگاهی که راجبش حرف می زدی؟ زود جل و پلاستو جمع کن بریم!

داشت اشکم در می آمد... با التماس گفتم:

-یارا خواهش می کنم...

اما یارا انگار که نشنیده، کمی صدایش را بالا برد:

-مُرکا انقدر عصبانی هستم که کل این جارو با خاک یکسان کنم... بعدم اون مرتیکه رو به آتیش بکشم. زود باش اگر چیزی داری بردار تا بریم.

به ناچار گفت:

-چیزی ندارم.

مجبور بودم با او همراه شوم چون نمی خواستم او آبروریزی کند.

یارا گفت:

-خوب پس... راه بیوفت.

با قدم های تند پشت سر یارا از میان جمع گذشتم و از گالری بیرون آمدم.

همین که پایمان را از در آن جا بیرون گذاشتیم، بغضم شکست.

یارا عصبی و با حرص، چنگی میان موهایش زد و به سمت ماشین رفت.

سوار ماشین شد و وقتی دید من هنوز ایستاده در وسط خیابان و در حال اشک ریختن هستم؛ شیشه ی ماشین را پایین کشید و غرید:

-بتمرگ تو ماشین.

دستم را روی دهانم فشردم و سوار ماشین شدم.

می دانستم یارا هرچقدر هم خوب باشد، بحث غیرت و ناموس که به میان بیاید تبدیل می شود به آدمی که حتی ذره ای منطق سرش نمی شود!

تا نشستم، هنوز در را کامل نبسته بودم که یارا با سرعت بسیار بالایی به راه افتاد.

"هینی" کشیدم و در را به سرعت بستم.

اشک هایم همین طور می ریخت و قلبم با شتاب می تپید.

یارا همین طور که پایش را روی گاز می فشرد. چیزی نمی گفت اما معلوم بود بسیار خشمگین است!

ناگهان فریاد زد:

-صداتو ببر.

با وحشت خود را به در ماشین چسباندم و دست مقابل دهانم گذاشتم و صدایم را خفه کردم.

تا رسیدن به خانه، من اشک ریختم و یارا خشمش را سر پدال ماشین خالی کرد.

جلوی در که رسیدیم، یارا مهلت نداد از ماشین پیاده شوم.

ریموت در پارکینگ را زد و در باز شد و با ماشین داخل رفت.

تا ماشین را پارک کرد، از ماشین بیرون پریدم و به سرعت از پله ها بالا رفتم.

می دانستم یارا از آن مردهایی نیست که در راه پله و خیابان داد و بیداد راه بیندازد.

خودم را جلوی در خانه رساندم و همانطور که اشک هایم بی وقفه می ریخت، دست در کیفم کردم و کلیدم را بیرون آوردم.

قفل را تار می دیدم، چون اشک دیدم را پر کرده بود.

به سختی کلید انداختم و در خانه را باز کردم. داخل شدم.

همین که داخل شدم، یارا هم پشت سرم رسید و مرا محکم به داخل خانه هل داد.

تعادل را از دست دادم و اگر دستم را به دیوار نگرفته بودم، پخش زمین می شدم.

یارا در را بست و در حال آمدن به سمت من، کتش را از تنش خارج کرد.

نگاهش تهدیدگر و پر از غضب بود.

ترس تمام وجودم را گرفته بود.

به نظرم او الان، درست تصویری از پدرم بود... همان طور که از دیدن عصبانیت پدرم وحشت می کردم، حالا صد برابر بیشتر ترسیده بودم.

چشم هایش از حدقه بیرون زده بود و مردمک های چشم هایش گشاد شده بود و می لرزید...

مرکا

با لکنت زمزمه کرد:

-ی...یا...را...

اما با فریاد یارا، لال شدم.

-دهنتو ببند.

همان طور که نزدیک می آمد گفت:

-که زیبایی ها برای دیدن و تعریف کردن ازشون هستن!

لب گزیدم و در دل یاسین امجد را به خاطر این حرفش لعنت کردم.

نالیدم:

-بخدا یار...

یارا دستش را به علامت سکوت بالا آورد و گفت:

-سیس! لال شو مُرکا... می دونی دارم می ترکم!

آب دهانم را قورت دادم.

-معلومه با جون و دل جای نشون دادن اون تیروخته هات، عرض اندام می کردی که یه اجنبی تازه به دوران رسیده بیاد از چش و چالت واسه من تعریف کنه؟

لعنتی اشک هایم بند نمی آمد. با حق حق گفتم:

-یارا، اون... ب... خدا... م... نظور... ری ند... اشت.

-که منظوری نداشت؟ لابد داشت از چشمای عمه اش می گفت! افسونگرو پر رمز و راز؟ مُرکا نمی دونی دارم چقدر خودمو کنترل می کنم. اونجا دلم می خواست اون مرتیکه رو تیکه تیکه کنم. برو گمشو تو اتاقت نمی خوام ببینمت.

نالیدم:

-یارا...

فریاد زد:

-گفتم گمشو برو تو اتاقت تا آروم شم.

در حالی که هق هق می کردم، با شانه های فرو افتاده به سمت اتاق رفتم و در را بستم.

خودم را روی تخت انداختم و شروع به اشک ریختن کردم.

در همین حال بودم که یارا در را به طور ناگهانی باز کرد و منی که دمر روی تخت افتاده بودم، از جا پریدم و با هراس سمت یارا چرخیدم.

یارا پوزخند دیگری زد... در دستش یک کیسه ی زباله بود. به سمت کمد رفت. همانی که تمام بوم ها و نقاشی ها و رنگ ها و لوازم نقاشی ام را در آن نگهداری می کردم.

درش را باز کرد و اول بوم ها را بیرون ریخت و روی هم تلنبارشان کرد.

با وحشت گفتم:

-یارا چی کار می کنی؟

بی توجه به من کیسه زباله ی بزرگ سیاهرنگ را باز کرد و تمام رنگ ها و پالت ها و قلم موها و دیگر لوازم را در یک حرکت داخل آن ریخت که به طرفش دویدم و از بازویش آویزان شدم.

-یارا چی کار می کنی؟

خونسردانه گفت:

-ولم کن.

و دستش را از زیر دستم بیرون کشید و مرا به عقب هل داد. تلو تلو خوردم.

تمام قفسه های کمد را خالی کرده بود.

چرخید و به سمت بوم ها رفت.

همه را برداشت و به سمت در اتاق رفت که مقابلش پریدم.

با ناله گفتم:

-یارا برای چی وسایلامو داری می بری؟

نیشخندی زد و گفت:

-دیگه حق نداری یه خطم بکشی! این جووری دیگه وقتی برای هرزگی نداری!

حس کردم برای لحظه ای ترگلم بند آمد... یارا چه گفت؟

چه چیزی را به من نسبت داد؟

حس کردم دیگر چیزی نمی شنوم.

حس کردم دیگر بدنم تحمل وزنم را ندارد... قبلا هم این کلمه را شنیده بودم. از زبان آن پسری که مزاحم شده بود... حالت تهوع گرفتم.

روی زمین سقوط کردم و احساس بی حسی داشتم!

حتی نای تقلا نداشتم. برای جلوگیری از، از دست رفتن استعدادم... علاقه ام... نقاشی های دوست داشتنی ام... تنها سقوط کردم و یارا با بی رحمی تمام از کنارم گذشت و تمام آنچه که زندگیم را رویش گذاشته بودم و برای یادگیری اش، همه چیز را تحمل کرده بودم را با خود برد و من هنوز در منجلابی که آن کلمه ی چندش آور برایم ساخته بود، عمیق... دست و پا می زدم و احساس خفگی داشتم...

"فصل نهم"

سکوت کرده بودم. بعد از آن روز، سکوت کرده بودم و حتی یک بار هم سراغ لوازمم را از یارا نگرفتم.

مثل همیشه صبح ها از خواب بیدار می شدم و برایش صبحانه حاضر می کردم و شب ها که بر می گشت خانه مرتب و تمیز بود و شام هم حاضر!

می فهمیدم که از واکنش و عکس العمل من تعجب می کند اما...

مثل همیشه من روی تخت می خوابیدم و او هم جای همیشگی اش.

مثل همیشه...

انگار چیزی تغییر نکرده بود.

اما من می خواستم که تغییر کند... برای همین بعد از ظهر با یوتاب تماس گرفتم و با کمی گریه ماجرا را برایش گفتم و او هم راهنماییم کرده بود.

یوتاب گفته بود:

"درسته نقاشی برات خیلی مهمه اما از یارا واست مهم تره؟"

من هم یک "نه" قاطع گفته بودم.

بی شک یارا برایم خیلی مهم تر بود.

لب هایم را تر کردم.

"خوب پس... گاهی لازمه آدما از خود گذشتگی کنن، اگر تو بخاطر اون از علایقت می گذری، بدون اونم همین کارو برات می کنه."

یوتاب مادرم نبود اما نصیحت هایش مادرانه بود و من چقدر ممنونش بودم.

برای همین ماتم زدگی را کنار گذاشتم. غذا پخته بودم و خودم را به قول یوتاب خوشگل کرده بودم... پشت پنجره انتظار او را می کشیدم.

وقتی ماشینش را دیدم. سریع به طرف در خانه رفتمو منتظر شدم. صدای فرو رفتن کلید را که شنیدم، دست جنباندم و جلو تر از او در باز کردم. دست یارا در هوا خشک شد و سرش را بالا آورد.

با دیدن من، آشکارا جا خورد و نگاهش روی صورت و لباسم چرخید.

پیراهن کوتاه کاربنی با آرایش ملیح و موهای حلقه حلقه شده ام...

برق تحسین را در نگاهش دیدم. اما مبهوت هم بود. کفش هایش را در آورد و وارد خانه شد که لبخند دلفریبی زدم و خودم را به در چسباندم و گفتم:

-سلام... خوش اومدی عزیزم.

سعی می کرد خونسرد و بی توجه باشد.

-سلام.

خواست کتش را در بیاورد که پیش قدم شدم و دست هایم روی شانه اش نشست.

-عزیزم بذار من کمکت می کنم.

در حال در آوردن کت یارا، حواسم به قامت بلندش پرت شد و خیلی ناگهانی ناخن های بلندم، که لاک سرخ رنگی رویشان خورده بود، خراش کوچکی روی گردن یارا انداخت که باعث شد آخ آرامی بگوید و دستش را جای خراش بگذارد. برگشت و به من نگاه کرد.

با دستپاچگی دستم را روی دست یارا گذاشتم و با نگرانی خیره در چشم هایش گفتم:

-وای، چی شدش؟ ببخشید.

اما با نگاهی عجیب خیره به من بود. صدایش زدم:

-یارا.

با تعجب گفتم:

-من؟

-آره، مگه غیر تو کسی اینجا هست؟

جا خوردم اما خودم را نباختم و دوباره لبخند زد و کاملاً بی ربط به پرسش او گفتم:

-خسته نباشی.

اخم یارا رنگ باخت.

دستم را روی بازوی او گذاشتم و با مهربانی گفتم: برو لباساتو عوض کن یارا. میز شامو حاضر می کنم تا بیای.

و او را به سمت اتاق هل دادم.

یارا در حالی که کمی گیج و گنگ می زد؛ به سمت اتاق رفت و داخل شد.

من هم در این زمان سریع میز شام را چیدم و منتظر شدم. حدود یک ربع بعد یارا آمد... نگاهش کردم. یک تیشرت زیتونی و شلوار مشکی پوشیده بود... بوی عطر دانهیلی که همیشه به گردن و مچ دست هایش می زد، زود تر از خودش آمد. جلوی ورودی آشپزخانه ایستاد و دست به سینه نگاهم کرد.

-اومدی؟ بیا بشین.

یارا انگار از خواب بیرون آمده باشد، گفت:

-ها؟ چیزی گفتی؟

-گفتم بیا بشین شام بخوریم.

یارا به سمت میز آمد.

چشم هایش را روی هم فشرد و صندلی را برای خودش عقب کشید و نشست.

بشقابی که جلویش بود را برداشت و خواست که برای خودش دلمه بردارد اما من سریع بشقاب را از دستش کش رفتم و گفتم:

مرکا

-بذار من برات می کشم.

دستش در هوا خشک شد.

چند عدد دلمه در بشقابش گذاشتم و به چشم های یارا نگاه کردم و گفتم:

-کافیه؟ یا بذارم برات.

تک سرفه ای کرد و گفت:

-نه بسه.

و مشغول شد.

من هم برای خودم چند دلمه گذاشتم و مشغول شدم. انصافا خوشمزه شده بود.

یارا هر چند لحظه یک بار سرش را بالا می آورد و به من نگاه می کرد. مطمئنا شوکه شده بود. حتما توقع داشت زانوی غم بغل بگیرم و بخاطر از دست رفته ها غصه بخورم و خودخوری کنم.

در همین حین نگاهمان در هم تلاقی کرد.. اما یارا در تفکر خیره ام بود. ناگهان به سرفه افتاد... برایش یک لیوان آب ریختم و گفتم:

-آرو بخور.. می پره تو گلوت.

آب را نوشید و شروع به بازی با غذایش کرد. گفتم:

-یارا نمی خوری؟

انگار از جایی از دور دست ها به سرچایش پرت شد!

-ها؟

-گفتم چرا نمی خوری؟

یارا با خونسردی گفت:

-زیاد میل ندارم آخه.

پنچر شدم و به یارا نگاه کردم. بشقاب را پس زد و گفت:

-سیر شدم.

و از جا بلند شد و بی هیچ حرف دیگری آشپزخانه را ترک کرد.

به خودم امید دادم... هنوز وقت داشتم. از جا بلند شدم و آشپزخانه را جمع و جور کردم.

بعد دو فنجان چای و چند تکه کیک که یوتاب برایم فرستاده بود، داخل بشقاب گذاشتم و به پذیرایی رفتم.

بارا در حال تماشای فوتبال بود و می توانم قسم بخورم آن قدر در فکر بود که حتی ذره ای از آن را هم نفهمیده!

روبروی یارا روی یکی از مبل ها نشستم و سینی را روی عسلی وسط پذیرایی گذاشتم و پا روی پا انداختم.

نگاه یارا از صفحه ی تلویزیون کنده شد و به من نگاه کرد... چشم هایش ریز شد و با خیرگی آنالیزم کرد. سعی کردم به روی خودم نیاورم که از نوع نگاهش لذت می برم. خم شدم و فنجان را برداشتم و تکه کیک هم برداشتم و گفتم:

-یارا، تو هم بخور. سرد می شه.

بارا مطیعانه سر تکان داد و خم شد فنجان دیگر را برداشت و تکه کیک تقریبا بزرگی از میان تکه های دیگر برداشت و مشغول شد.

بوی خوش چای و شکلات در هم آمیخته بود.

چشم هایم را بستم و شروع به خوردن کردم.

هر چند لحظه یک بار هم نیم نگاهی به یارا می انداختم.

در همین حال پای دیگرم را روی پا انداختم. ناگهان یارا به سرفه افتاد.

-اوا، یارا چی شد؟

با نگرانی از جا بلند شدم و فنجانم را روی میز گذاشتم و به سمت یارا رفتم. یارا هنوز درحال سرفه کردن بود به سمتش خم شدم و دستم را روی کمر او گذاشتم و چند ضربه ی نرم به کمر یارا کوبیدم و گفتم:

-خوبی؟ آب بیارم؟

یارا که ترگلش بالا آمده بود، سرش را تکان داد و با صدایی دورگه گفت:

-نه...

و تک سرفه ای کرد و صدایش را صاف کرد

-الان خوبی؟

س تکان داد که ترگل عمیقی کشیدم و گفتم: خداروشکر... فکر کردم خدای نکرده الانه که خفه بشی!

و ترگلم را آسوده خاطر بیرون فرستادم.

چرخیدم که سرجایم برود که یارا دستم را گرفت و مرا به سمت خودش کشید که اگر تعادلم را حفظ نکرده بودم، یکراست در آغوش یارا می افتادم!

درست کنار یارا فرود آمدم و گفتم: وای یارا افتادم، چرا اینجوری منو کشیدی؟

یارا جوابم را نداد و گفت:

-می خواستم یه چیزی بهت بگم.

سرم را جا به جا کردم تا بتوانم نیم رخ یارا را خوب ببینم. یارا هم سرش را سمت من چرخاند و نگاه نافذش را به چشم های من داد.

-چی می خوای بگی؟

نگاه یارا در صورتم چرخید و اخمی میان دو ابرویم نشست.

-حق نداری دیگه غیر از توی خونه، چشمتو این جوری سیاه کنی!

چشم هایم گرد شد و گفتم:

-اینو می خواستی بگی؟

یارا گفت:

-نه... ولی اینم می گم که حق نداری چشمتو سیاه کنی.

سعی کردم کوتاه بیایم. با ناز پلکی زدم و گفتم:

-به روی چشم آقا.

حس کردم ترگلش در سینه حبس شد. انگار خودش متوجه نبود، دستش را بالا آورد و موهایم را پشت گوشم زد. کمی سر جابم جا به جا شدم.

سر کردن با یارا آن قدر ها هم سخت نبود...

-حالا چی می خواستی بگی؟

یارا پلک زد.

-می خواستم بگم...

مکشی کرد و لب هایش را روی هم فشرد.

-دوستم... مسعود، تماس گرفت گفت قراره با چند تا از دوستای دیگه م برن شمال...

چشم هایم با کنجکاوی به یارا خیره بود.

-خوب؟

-ما رو هم دعوت کرد.

چشم هایم برق زد و سایه ای از خوشحالی روی صورتم نشست.

-واقعا؟

سر تکان داد.

-آره، می خواستم ببینم اگر تو میری...

میان حرفش پریدم و دست هایم را بهم کوبیدم.

-من می رم... می ریم دیگه؟

لب های یارا کش آمد.

-آره بیست و سوم قرا...

یک آن انگار عظم دست خودم نبود و فقط از قلبم پیروی کردم. جلو رفتم و بوسه ی کوچکی روی گونه اش کاشتم. سریع عقب کشیدم و گونه هایم آتش گرفت.

وقتی فهمیدم یارا می خواهد مرا به مسافرت ببرد آن قدر خوشحال شدم که نفهمیدم چگونه این حرکت از من سر زد.

چشم های یارا درشت شده بود و دستش را با بهت روی گونه اش گذاشته بود.

از خجالت و طرز نگاه او داشتم ذوب می شدم، از جا پریدم و گفتم:

و تا یارا به خودش بیاید به سرعت از مقابل چشمانش محو شدم.

داخل اتاق شدم و سریع روی تخت پریدم و سرم را داخل بالشی فرو بردم و جیغ خفه ای کشیدم.

باورم نمی شد این حرکت از من سر زده باشد.

وای خدا!

نمه نمه لیخندی روی لبم نشست ولی صدای تپه ی در، خنده ام را محو کرد.

یا ابلفضل!

اصلا توانایی و روی روبرو شدن با یارا را نداشتم.

تنها کاری که کردم این بود، خودم را به خواب زدم!

صدای باز شدن در و صدای قدم هایش را شنیدم... حضورش را که به من نزدیک تر می شد حس کردم.

مرکا

و بعد سایه اش که بالای سرم بود... بالای سرم ایستاده بود و انگار به من زل زده بود.

قلبم در دهانم می زد... الا بازیگر خوبی نبودم.

می ترسیدم که لو بروم و همین پیشیز آبروهم بر باد برود!

یعنی خاکبرسرت با این حرکات پیشبینی نشده مُرکا!

یارا آهی کشید و ترگلش را بیرون فوت کرد.

و بعد پتویی که رویم کشیده شد و هوفی که کشید و صدای خنده ی آرام یارا...

زیاد طول نکشید که موعد رفتن رسید و من هم داشتم آخرین کارهای مربوط به آماده شدن سفر چند روزه مان را انجام می دادم.

این چند وقت تقریبا خوب گذشته بود.

-مرکا همه چیزو برداشتی دیگه؟

زیپ چمدان را بستم و گفتم:

-آره خیالت راحت.

یارا هوفی کشید و گفت:

-دیگه کم کم حاضر شو.

-باشه.

از جا بلند شدم و گفتم:

-لباس برات بذارم یارا؟

یارا برای لحظه ای کوتاه مکث کرد و بعد از چند لحظه با لبخند گفت:

-آره حاضر کن.

لباس هایش را آماده کردم و یارا را صدا زدم.

-یارا...

صدایش را شنیدم.

-بله؟

-بیا لباست رو حاضر کردم.

-باشه دارم میام.

چرخیدم و به داخل کمد نگاهی انداختم و همان لحظه یارا داخل شد و به سمت لباس هایش رفت. برای خودم هم لباس برداشتم و چرخیدم. با دیدن یارا تا بناگوش سرخ شدم و با تته پته گفتم:

-عه... یا... را...

یارا با بی خیالی، در حالی که پیراهنی در تن نداشت، لباسش را پوشید و در حال بستن دکمه هایش با خونسردی گفت: چیزی شده؟

مرکا

نگاهم به آن شکم عضلانی که کم کم با بسته شدن دکمه ها از دیدم پنهان می شد افتاد و یاد آن بازوهای ورزیده و دست هایش با آن رگ های برجسته که تا روی آرنجش و کمی بالا تر ادامه داشت افتادم.

همان طور سر جا خشک شده بودم. کمی بعد صدای قدم هایش را شنیدم و بعد سایه اش که به رویم افتاد.

-مرکا.

لعنت به تو یارا... چرا صدایت انقدر خوش آهنگ است؟

-ب... بله؟

-توی چشمام نگاه کن.

سرم را بالا نیاوردم که دستش روی چانه ام نشست و من جا خورده نگاهم را به او دوختم.

به چشم هایم زل زد و با جدیت گفت:

-مگه اولین بارته؟

با گنگی نگاهش کردم و گفتم: چی؟

اخم میان دو ابرویش نشست و چانه ام را نوازش کرد و گفت:

گفتم مگه اولین بارته؟-

نوازش دستش روی چانه ام تمرکز را بهم ریخته بود. به سختی گفتم:

-اولین بار چی؟

ترگل گرمش روی صورتم نشست و گفت:

از سوالش در عرض یک لحظه سرخ شدم. آب دهانم خشک شد و بعد گفتم:

-خب... من... چیزه...

نگاهم در نگاهش ثابت شد. نمی دانم اشتباه می کردم یا نه اما ذره ای مهربانی در نگاهش بود.

سیبک گلویش بالا و پایین شد و چرا هوای اتاق این قدر داغ بود؟

-اون شب که اومدی خونم... لباسمو خودت در آورده بودی مگه نه؟

مات ماندم. چشم هایم از حدقه بیرون زد. نمی دانستم چه کنم. نگاهم را به در و دیوار چرخاندم که گفت:

-فرصت نشد ازت تشکر کنم.

ترگلم را بریده بریده بیرون دادم که رهایم کرد و به طرف کنسول در اتاق رفت و یکی از کشوها را باز کرد و جعبه ای از آن بیرون کشید.

در جعبه را باز کرد و چیزی از توی آن در آورد و من چرخیدم که زود جیم شوم اما صدایش متوقفم کرد:

-وایسا همونجا.

همان طور که پشتم به او بود سر جا خشک شدم.

دستش که روی شانۀ ام نشست، به خود لرزیدم. در همان حالت، با دست راستش، دستم را گرفت و دست دیگرش را دورم حلقه کرد. مشتم را با ملایمت باز کرد و چیزی را درون دستم گذاشت و کنار گوشم گفت:

-ازت ممنونم که اون شب پیشم موندی و کمکم کردی.

و بعد از من دور شد... ترگل حبس شده ام آزاد شد و انگار هوای نزدیک من سرد شد. به چیزی که یارا در دستم گذاشته بود نگاه کردم و چشم هایم گرد شد.

دستبندی بود که آن روز به دست داشتم و فکر می کردم آن را گم کردم...

لباس هایم را پوشیدم و یادم آمد شالی بر نداشتم برای همین هم به سمت اتاق رفتم و سرکی به داخل کشیدم.

وقتی یارا را دیدم که لباسش را پوشیده و در حال مرتب کردن موهایش است، با خیال راحت وارد اتاق شدم.

نگاه یارا از درون آینه به من افتاد اما خودش را سرگرم شانه زدن موهایش کرد.

من هم از داخل کمد شال بنفشم را بیرون آوردم و روی سر انداختم.

کنار یارا رفتم تا شالم را مرتب کنم. مثل همیشه موهایم را فرق وسط باز کردم و از جلوی شال کمی بیرون ریختم.

او مرا زیر نظر داشت و با این کارم کمی اخم هایش در هم شد... خنده ام گرفت... از قرار معلوم من هم او را زیر نظر داشتم!

رژ لبم را کمی پرننگ تر کردم و با رضایت به خودم خیره شدم. خواستم بچرخم که یارا دستم را گرفت و مرا به سمت خود چرخاند.

نگاه نافذ و عمیقش را به من داد و من گفتم:

چیزی شده؟

یارا لب هایش را جمع کرد و دست برد آن موهای افشان بیرون ریخته از شالم را به داخل فرستاد و آرام زمزمه کرد:

-اون روز گفتم چشمتو سیاه نکن، دیگه انجامش ندادی اما یادم رفت بگم انقدرم لباتو قرمز نکن.

خنده ی آرامی کردم و گفتم:

-اولا اینا موهامه... دوما، رژم قرمز نیست که، صورتیه...

یارا ابرو بالا انداخت و گفت:

-حالا هر چی. دیگه لباتو اینجوری نمی کنی.

یارا با گیجی نگاهم کرد.

بعد از مکثی اخم کرد و دستش را بالا آورد و گوشه ی لبم را پاک کرد و گفت:

و همراه با کشیدن دم عمیقی از من فاصله گرفت و در حال بیرون رفتن از اتاق گفت:

-چمدونارو بردم توی ماشین. می رم ماشینو از پارکینگ در بیارم. تو هم زود بیا. یادت نره درم قفل کنیا!

منتظر جواب نشد و از اتاق خارج شد.

من هم بعد از این که به خودم نگاه آخر را انداختم و لبخندی به تصویرم در آینه زدم، کیفم را برداشتم و روی شانه انداختم و از اتاق بیرون رفتم.

در طول راه نه من چیزی گفتم و نه او. وقتی با تلفن حرف می زد، فهمیدم که با یکی از دوستانش به نام مسعود قرار گذاشته که با هم حرکت کنند.

در مورد این که قرار بود با چه کسانی برویم چیزی نپرسیده بودم.

-آره مسعود من الان می رسم.

...-

-کجا بید؟

...-

-آ... آهان... دیدمتون.

مقابل یک پارک میانه ی راه ایستاد. بی هیچ حرفی از ماشین پیاده شد و به طرف پژوی نقره ای رنگی که کمی جلوتر پارک شده بود، رفت... همزمان با او مردی هم از ماشین پیاده شده و به طرف یارا رفت.

ترگل عمیقی کشیدم و از ماشین پیاده شدم. آن مرد که حدس زدم مسعود باشد، با یارا دست داد و روبوسی کرد. بعد هم، همدیگر را در آغوش کشیدند و مسعود در حالی که چند ضربه پشت کمر یارا می کوبید گفت:

-به! شادومادو ببین.

صدای بشاش یارا آمد و گفت:

-سلام پسر...

از هم جدا شدند و او گفت:

-سلام... تبریک میگم یارا.

مرکا

-ممنون.

چشم مسعود به من افتاد و سعی کرد تعجبش را از دیدن من پنهان کند. اما زیاد موفق نبود. حتما منتظر دیدن ترگل به جای من بود!

به سختی لبخند زدم و گفتم:

-سلام.

مسعود محترمانه سر خم کرد و گفت:

-سلام خانوم... مسعود فرهی هستم... یکی از دوستان یارا... بهتون ازدواجتونو تبریک میگم. امیدوارم خوشبخت بشید. یارا مرد خیلی خوبیه.

انگار این ها را برای خودش دیکته کرده بود.

-خیلی ممنونم آقای فرهی... منم مرکا هستم.

همانطور که فکر می کردم؛ مسعود هم از شنیدن نامم تعجب کرد و گفت:

-اسمتون مرکاست؟

-بله.

-معنیش چیه؟

تا خواستم بگویم یارا پیش دستی کرد و گفت:

-اسمش یه جور لقبه... معنیشم سرکش و مغرور و خودساخته است!

مسعود متفکرانه گفت:

-جالبه تا حالا نشنیده بودم.

یارا گفت:

-البته من همیشه به مُرکا میگم اسمش اصلا به شخصیتش نمی خوره... مادرش این اسمو روش گذاشته، پدرشم خیلی دوندگی کرد تا بتونه این اسمو روی مُرکا بذاره.

اخم نمایشی کردم و گفتم:

مرکا

-خیلیم اسمم خوبه!

یارا خندید.

-مگه من گفتم بده؟ فقط گفتم به شخصیت نمی خوره.

چند لحظه سکوت شد و بعد یارا گفت:

-مگه نگفتی مهنازم میاد؟ کجاست؟

مسعود خندید و گفت:

-تو ماشین... خوابه!

-آهان.

احتمالا مهناز همسر مسعود بود.

-پس راه بی افتیم.

-آره، اون یکی خودشون رفتن. اونجا می بینیمشون.

-باشه... مرکا سوار شو.

وقتی سوار ماشین شدیم، نتوانستم زبانه را نگهدارم و پرسیدم: یارا، تو نگفتی کیا میان.

یارا فرمان را چرخاند و گفت:

-نمی شناسیشون.

صورتش حالت جدی و سردی داشت. آب دهانم را قورت دادم و گفتم:

-حالا بگو.

یارا آرنجش را روی پنجره ی باز ماشین گذاشت و با یک دست فرمان را چرخاند و گفت:

-دوستم اسد با خانومش فریده. شاهینم با خانومش سلما، نریمانم یکی از دوستانه که تازه نامزد کرده، خانوشو نمی شناسم.
مسعودم با خواهرش مهناز که دو قلو هستن.

کمی جا خوردم.

-خواهر دوقلو داره؟

-آره.

-آقا مسعود زن نداره؟

-داشت... طلاق گرفت... الان یه دخترم داره که یه هفته پیش مادرشه یه هفته پیش این.

دلم برایشان سوخت... کمی پکر شدم و زمزمه ردم:

-آخی بیچاره.

یارا گفت:

-آره خیلی تو حق بچه شون ظلم می شه. قبلا دادگاه دو روز درمیون حکم داده بود که می تونه پیش مسعود باشه و دو روزم پیش زنش اما الان یه هفته به یه هفته شده.

-بچه ش، دختره یا پسر؟

-دختره، اسمش پریاست... پنج سالشه.

-پس همسن و سال ملیناس.

-آره تقریبا!

دیگر چیزی نپرسیدم و یارا کمی سرعتش را زیاد کرد...

چشم هایم را باز کردم و خمیازه ای کشیدم. نگاهی به اطراف انداختم، هنوز در راه بودیم. انگار قصد تمام شدن نداشت. آهی کشیدم و سرم را چرخاندم و به یارا که آرنجش را به لبه ی پنجره تکیه داده بود و دستش را تکیه گاه سرش کرده بود، نگاه کردم. متفکر و با نگاهی عمیق به جاده ی پیش رویش، زل زده بود. متوجه شدم که از گوشه چشم نگاهم می کند. پرسید:

-بیدار شدی؟

کش و قوسی در فضای بسته ی ماشین به بدنم دادم و گفتم:

-اوهوم. هنوز نرسیدیم؟

-چرا، یه ده دقیقه دیگه می رسیم.

خداراشکر! سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم و به منظره ی زیبای درخت های زیبا و بلند چشم دوختم.

چندی بعد، یارا مقابل در ویلایی توقف کرد.

گردن کشیدم و از همان داخل ماشین به اطراف نگاه کردم.

غیر از ماشین یارا و مسعود، سه ماشین دیگر هم درست جلوی ویلا بود.

-پیاده نمی شی؟

یارا این را پرسید و من با گیجی گفتم:

-ها؟

یارا چشم غره ای رفت.

-گفتم چرا پیاده نمی شی؟

-آ... الان پیاده میشم.

و با دست پاچگی در را باز کردم و پایم را بیرون گذاشتم.

از ماشین پیاده شدم و همان لحظه چشمم خورد به ماشین مسعود و در راننده که باز شد و دختر قد بلندی از آن بیرون آمد.

از اینجا نمی توانستم چهره اش را درست ببینم اما اگر مهناز شبیه مسعود بود، یک لحظه قالب مونث مسعود را تصور کردم...

بی شک دختر زیبایی بود!

یارا کنارم آمد و گفت:

-بریم.

کمی بعد همه از ماشین پیاده شدند و مشغول احوال پرسی و آشنایی شدیم.

اسد مردی بود با قد متوسط و موهای مشکی و چشم های قهوه ای رنگ. فریده همسرش تقریباً هم قد خودم بود و کمی تپل بود. چشم های گرد سیاه رنگ داشت و لب های کوچک. زوج بسیار خوش برخوردی بودند و در همین دیدار اول از آن دو خوشم آمد.

شاهین اما یکی از آن مردهای ورزشکاری بود که هیکل بسیار ورزیده ای داشت با پوست برنز. سرش تاس بود و چشم های سیاهش کمی آدم را می ترساند اما برعکس همسرش سلما، کاملا برعکس او بود. ریز نقش بود و پوست سفید و موهای بلونش با چشم های روشنش او را بسیار شبیه غربی ها می کرد. مثل فیل و فنجان بودند!

نریمان هم پسر لاغر اندام و قد بلند سبزه رویی بود که از نگاه هایش به نامزدش شیما، کاملا میشد فهمید چقدر به او علاقمند است... پسر بسیار خوش اخلاقی بود. اما نامزدش شیما، کمی خودش را می گرفت و انگار خیلی مغرور بود. غیر از گفتن یک سلام ساده و تبریکی که در مقابل تبریک گفتن به نامزدی نریمان و شیما گفته بودم، دریافت کرده بودم، شیما چیز دیگری نگفت و برخوردش فقط با من و یارا این طور نبود. انگار کلا اخلاقی این طور بود! پوست سبزه ای داشت و چشم های درشت سیاه رنگ اما حجاب کاملی که داشت مانع میشد بفهمم موهایش چه رنگیست!

همه ی زوج ها ازدواجان را تبریک گفتند و احوالپرسی ها هم انجام شد و اما در آخر رسید به مهناز...

مهناز از همان ابتدا، کنار ایستاده بود. اصلا هم شبیه مسعود نبود.

بعد از این که با بقیه سلام و احوالپرسی کرد، به سمت من برگشت.

چشم های سبزش بسیار خوش رنگ بود و موهای رنگ شده ی استخوانی اش را از گوشه ی روسریش بافته بود و بیرون انداخته بود.

پوستش سفید بود و آرایش زیبایی هم داشت.

به سمت من آمد و تا من دهان باز نکردم، او هم چیزی نگفت!

-سلام... من مُرکا هستم. از آشناییتون خوشوقتم.

مهناز ابروهای هاشور خورده اش را بالا انداخت و نوک انگشتانش دست دراز شده ی من را لمس کرد.

-سلام. منم مهنازم.

لحنش کاملاً سرد بود!

به زور لبخند زدم و دستم را عقب کشیدم.

سر که به زیر انداختم، ناگهان صدای بسیار گرم مهناز را شنیدم که نام شوهرم را بدون پیشوند و پسوند بر زبان آورد!

-یارا!

صدای گرم تر یارا را شنیدم.

-سلام مهناز جان... چطوری؟

جان؟ مهناز جان؟؟

زیر چشمی به آن‌ها نگاه کردم.

برعکس آن موقع که به زور با من دست داده بود، حالا دست یارا را محکم در دستش می فشرد!

بی اختیار دندان روی هم ساییدم.

مهناز خیلی صمیمانه گفت:

-خیلی وقت بود ندیده بودمت. خیلی بی معرفت شدیا!

یارا خندید و گفت:

-مشغله‌های زندگیه دیگه!

مهناز نگاه معنی داری به من انداخت و گفت: آره خوب... مردم ازدواج می کنن مشغله هاشون کم شه اما بیچاره ها صدتا بدبختی دیگه م بهشون اضافه میشه! بخاطر همین شوه‌ر نمی کنم!

اخم کردم

مرکا

دلم می خواست می توانستم بگویم:

"تو رو سننه؟!"

اما لب گزیدم و دهانم را بستم.

به بقیه نگاه کردم. همه با اخم و چشم غره به مهناز زل زده بودند. مشخصا در این جمع متاهل مهناز نباید این حرف را می زد.

کمی بعد همه به داخل ویلا رفتیم و مردها هم با چمدان وارد شدند!

وقتی داخل شدیم، مسعود گفت:

-آقایون و خانوما، کلا چهار تا اتاق داره اینجا... ما هم که ده نفر. بذار اینجوری بگیریم که چون مُرکا خانوم و یارا تازه عروس دومادن تو یه اتاق باشن.

شاهین و اسد سرشان را پایین انداختند و خندیدند. تا بناگوش قرمز شدم و یارا تک سرفه ای کرد.

ضایع ها!

مسعود ادامه داد:

-نریمان و من و اسد تو یه اتاق، شاهینم بازم هر جور حساب کنیم تازه داماده با خانومش یه اتاق.

صدای نریمان بلند شد.

-هوی، هر جور حساب کنی من از همه تون تازه داماد ترم...

صدای تک و توک خنده آمد و مسعود به شوخی گفت:

-نه داداشم... شما فعلا توی دوران شیرین نومزدنگید! هر وقت لباس داماد پوشیدی اون موقع تازه دومادی یه اتاق اختصاصی با گل و سنبل میدم خدمتت!

همه خندیدیم و نریمان چشم غره ای به مسعود رفت.

مسعود گفت:

-می مونه یه اتاق که اونم مال شیما خانوم، فریده خانوم، سلما خانوم و مهناز.

مهناز که از صورتش حرص می بارید، افه آمد و گفت:

-من نمی تونم تو جای شلوغ بخوابم.

مسعود هم عاقل اندر سفیه نگاهش کرد و گفت:

-باشه خواهرم، مشکلی نیستش. شما تو پذیرایی بخواب... هم خیلی بزرگه هم شب سوت و کور.

همه خنده شان گرفته بود که مهناز ایشی گفت و به سمت یکی از اتاق ها حرکت کرد. در را که باز کرد تا وارد شود مسعود از سر جایش داد زد:

-اونجا نه! اونجا مال یارا و مُرکا خانومه. اون اتاق آخریه میشه مال شما.

و به سلما، فریده و شیما نگاه کرد.

مهناز با حرص و پا کوبان به سمت اتاق آخر رفت و پشت سرش بقیه به اتاقشان رفتند.

داخل که شدم، شالم را از سر کشیدم و دستم رفت سمت دکمه های مانتویم و در همین حال نگاهم را دور تا دور اتاق چرخاندم.

یک تخت یک نفره گوشه ی اتاق بود و روبرویم هم آینه و یک کنسول کوچک... گوشه ی دیگر اتاق هم یک کمد نچندان بزرگ.

اما یکی از دیوار های اتاق اختصاص داده شده بود به یک پنجره بزرگ...

به سمتش رفتم و بازش کردم... ویلای یارا رو به دریا بود اما اینجا به سمت جنگل باز می شد و منظره ی سرسبز اوایل تابستان، بسیار روح نواز بود. نسیم خنکی صورتم را نوازش کرد که باعث شد لبخندی بزنم.

چرخیدم و مانتویم را از تن در آوردم و روی تخت نشستم. ترگل عمیقی کشیدم و گفتم:

-اینجا خیلی قشنگه!

نگاهی به یارا انداختم که چه سریع بلوزش را با تیشرت سفید رنگی عوض کرده بود... آهی کشیدم و حس کرختی خودم را روی تخت تک نفره رها کردم.

یارا با طعنه گفت:

-این یعنی تخت مال خودته؟

مثل برق گرفته ها از جا پریدم و به یارا نگاه کردم و گفتم:

-نه... من...

-شوخی کردم بابا! من رو زمین می خوابم.

-اگر می خوای من بخوابم.

چشم غره ای به من رفت و گفت:

-نمی خوابم.

ترجیح دادم چیزی نگویم چون حوصله ی بحث نداشتم و دوباره سر جایم دراز کشیدم.

اخلاق خوب دوست های یارا، باعث شده بود زیاد احساس غریبی نکنم. برعکس تصورم، شیما اصلا دختر بدی نبود، انگار اخلاقش این طور بود که با کسانی که نمی شناسد زیاد گرم نگیرد. اما وقتی کمی با هم حرف زدیم شیما هم کم کم رویش باز شد و جالب این جا بود که شیما بود که بیشتر ما را می خنداند.

تنها مشکل من مهناز بود که راه به راه به من طعنه می زد و من نمی دانستم این دختر چه پدر کشتگی با من دارد!

البته خودم یک حدس هایی می زدم... احيانا شاید، شاید، از همان هزارن عاشق کشته مرده ی یارا بود!

چیز جدیدی برایم نبود!

یارا از همان دوران جوانی زیادی خاطر خواه داشت.

یک بار که آمده بودم دم مدرسه دنبالم تا مرا با خود به خانه ی یکی از اقوام ببرد؛ تقریباً دل نیمی از دخترهای مدرسه را لرزانده بود.

فردایش همه شان سرم ریختند و به زور از من شماره ی یارا را خواستند.

بگذریم...

سلما و فریده می گفتند که کلاً اخلاق مهناز این است و زیاد خودش را می گیرد اما شیما که مثل مهناز تازه با من آشنا شده بود، اصلاً رفتار مهناز را نداشت...

باز هم بگذریم!

نزدیک های غروب بود و یارا و مسعود و اسد رفته بودند تا کمی خرید کنند چون که در یخچال چیزی نبود و ما خانم ها هم مشغول تمیز کردن ویلا بودیم و نریمان و شاهین هم به ما کمک می کردند.

مرکا

بعد از این که کار تمیز کردن خانه تمام شد، هر سه شان سر رسیدند. انگار منتظر بودند تمیزکاری ها تمام شود و بعد تشریف فرما شوند.

آن قدر خرید کرده بودند که دست هایشان جا نداشت و به شاهین و نریمان هم گفتند که بروند و از داخل صندوق بقیه وسایل را بیاورند.

برای شام هم، کباب از بیرون گرفته بودند چون هیچ کس نای غذا درست کردن را نداشت.

سفره را پهن کردیم و وسایل را چیدیم.

من و مهناز آخرین نفرهایی بودیم که مانده بودیم و یارا با دیدنمان گفت:

-بیاید بشینید.

دست هایم کشیف بود. به یارا گفتم:

-من میرم دستامو بشورم، الان میام.

یارا حتی نگاهم هم نکرد.

مرکا

رفت و برگشتم زیاد طول نکشید، وقتی برگشتم دیدم مهناز درست بین یارا و مسعود نشسته و جای خالی درست روبروی آن ها بود کنار سلما!

لب گزیدم و کنار سلما نشستم. از داخل دیس کباب ها، یکی برداشتم و داخل بشقابم گذاشتم.

چرا نمی خوری مهناز؟

جا خورده سرم را بالا آوردم و به یارا نگاه کردم.

مهناز گفت:

خیلی چربه... بخورم هیکلم بهم می ریزه.

یارا گفت:

نمی شه که گشنه بمونی... بعدشم هیکلت خیلی هم خوبه! فکر نکنم با یه شب برات اتقافی بی افته!

چشم های من از حدقه بیرون زد.

یارا چه گفت؟

از هیکل مهناز گفت؟

نگاهی به بقیه انداختم. انگار نشنیده بودند یارا چه گفته! حتی مسعود. چون با آرامش داشت غذایش را می خورد.

مهناز از حرف یارا چشم هایش برق زد و نیم نگاهی با پیروزی به من انداخت و گفت:

-مرسی یارا.

یارا لبخندی زد و برای خودش لقمه گرفت.

من هم سعی کردم... خیلی هم سعی کردم که خونسرد باشم و به این فکر کنم که یارا منظوری از حرفش نداشته!

همان لحظه که لقمه ی دیگری را به سمت دهانم می بردم، دیدم که یارا، لقمه ای که در دستش بود را سمت مهناز گرفت و گفت:

-بخور عزیزم.

دستم درست مقابل دهانم خشک شد.

احساس بدی در وجودم پیچید و لقمه را آرام پایین آوردم.

مهناز با خوشحالی لقمه را از دست یارا قاپید و گفت:

-ممنون.

-یه مهناز که بیشتر نداریم! بخور.

مهناز لقمه را در دهانش گذاشت و جوید.

لقمه ام را داخل بشقابم. گذاشتم و سرم را پایین انداختم. اشتهایم کور شد. یارا چرا این کار را کرد؟

تا آخر، گهگاهی یارا برای مهناز لقمه می گرفت و دستش می داد و من هم از درون تخریب می شدم. بدی اش این بود که نمی توانستم اعتراض کنم.

احساس بدی بود...

یارا به جای این که برای من این کار را کند، برای مهناز لقمه می گرفت؟

نگاهی به بقیه انداختم. باز هم انگار کسی متوجه نشده بود.

یا شاید هم فهمیده بودند و به روی خودشان نمی آوردند.

همه سه تا سه تا کباب خورده بودند و من نصف یکی را هم نخورده بودم.

میلی به خوردنش نداشتم. اصلا کلا حالم از هرچه کباب بود دیگر بهم می خورد!

سلما که دید چیزی نخوردم گفت:

-عزیزم چرا نمی خوری؟

بغض گلویم را چنگ زد و به زور لبخندی زدم و گفتم:

-زیاد گرسنه نیستم.

سلما سری برایم تکان داد و من مجبور شدم، لقمه ی نخورده ام را بردارم و در دهانم بگذارم و بغضم را همراه با قورت دادن لقمه ام، پایین بفرستم.

تقریبا همه غذایشان را خورده بودند که با هم کمک کردیم و سفره جمع شد و من هم برای این که کسی متوجه حال گرفته ام نشود، جلوی ظرفشویی ایستادم و با کمک فریده، مشغول شستن ظرف ها شدم و این در حالی بود که هر لحظه سعی در سرکوب بغضم داشتم.

شب موقع خواب، من با دلی شکسته و غمگین سرم را روی بالش گذاشتم و به یارا بی محلی کردم... هر چند که فرقی نمی کرد!

صبح که بیدار شدم، اول از همه کش و قوسی به بدنم دادم... حال کمی بهتر بود. خاطره ی دیشب مقابل چشمانم زنده شد اما سعی کردم خوش بین باشم!

پوزخندی به خودم زدم. خوش بین یا خوش خیال؟

نگاهی به اطرافم انداختم.

یارا نبود و جایش هم مرتب جمع شده، گوشه ی اتاق بود.

آهی کشیدم و از جا بلند شدم.

تخت را مرتب کردم و لباس پوشیدم.

از اتاق بیرون رفتم و یکراست به سمت دستشویی رفتم.

دست و صورتم را شستم و بیرون آمدم.

سر و صدایی از جایی در نمی آمد پس حدس زدم هنوز همه خوابیده باشند! یارا هم که معلوم نبود کجاست!

در یخچال را باز کردم و یک لیوان آب سیب برای خودم ریختم تا ضعف دلم را بگیرد و بعد آن را نوشیدم و از آشپزخانه بیرون رفتم.

از سوت و کوری ویلا کمی ترس بر جانم نشست... احساس می کردم کسی پشت سرم قدم بر می دارد!

انگار فیلم ترسناک بود!

پوفی کشیدم و از ویلا بیرون زدم.

همین طور که قدم می زدم؛ متوجه صدایی شدم.

دقت که کردم، فهمیدم صدای آشنایی مشغول خواندن آهنگ آشنایست!

چشمامو بستم از کنارش رد شدم

چشاشو بسته تا نبینه بد شدم

هر کاری می کنم ازم نمی گذره

حسی که بین ماست از عشق بیشتره

نا مهربونی با دلم نمی کنه

به هیچ قیمتی ولم نمی کنه

یه قطره اشکمو که می درخشه باز

بهونه می کنه منو ببخشه باز

سوز صدایش بی اختیار بغض به جان من انداخت. یاد رفتارهای یارا افتادم و اشک در چشمانم پر شد.

با کنجکاوای کمی جلوتر رفتم و حالا دیگر درست صورت مرد را دیدم. مسعود بود که تکیه داده بر درختی، در حال خواندن بود...

نا مهربونی با دلم نمی کنه

به هیچ قیمتی ولم نمی کنه

یه قطره اشکمو که می درخشه باز

بهبونه می کنه منو بیخشه باز...

دیگر صدای آهنگ را نشنیدم و به جایش، صدای هق هق مردانه ای را شنیدم.

بیشتر جلو رفتم.

مسعود را دید که سر پایین انداخته و اشک می ریزد!

با حیرت به او نگاه کردم.

انگار متوجه حضورم شد. سرش را بالا آورد و با دیدن من جا خورد و با سرعت دستی زیر پلک های خیسش کشید.

خجالت زده سر به زیر انداختم و گفتم:

-م... من مع...ذرت... می... خوام.

مسعود با صدای گرفته ای گفت:

-این چه حرفیه مرکا خانوم.

-نمی خواستم مزاحم بشم. صداتونو شنیدم...

اما با دیدن لبخند تلخ روی لب های مسعود، دیگر چیزی نگفتم.

-پس شنیدید!

سر به زیر انداختم که مسعود ترگل عمیقی کشید و گفت:

-خیلی وقت بود نمی داشتم کسی خوندنمو گوش کنه! اما انگار شما طلسمشو شکستید!

با حالتی گناهکارانه گفتم:

-من... من واقعا متا...

مسعود دستش را بالا آورد و گفت:

-گفتم که مشکلی نیست.

سپس دم عمیقی گرفت و گفت:

-اومده بودید قدم بزنید؟

-بله...

-منم می خواستم یه دوری بزنم.

و با هم همراه شدیم. همین طور که می رفتیم، مسعود از من پرسید:

-چیشد که با یارا آشنا شدید؟

لبخند کوچکی زدم و گفتم: برادر همسر پدرم هستش!

مسعود سرچایش ایستاد و انگار داشت سعی می کرد حرفم را در ذهنش حلاجی کند.

خندیدم و گفتم:

- شما هم مثل بقیه نسبت من و یارا رو نفهمیدید؟

مسعود نیشخندی زد و گفت:

- نه، این طور نیست... فهمیدم. جالبه! پس یه جوایبی فامیل هستین؟

- بله، فامیل هم می شیم... یارا و یوتاب، پسرعمو و دخترعموی پدرم هستن!

- اوه! پس خیلی ارتباطتون پیچیده اس.

- بگی نگی!

باز هم کمی میانمان سکوت شد که مسعود گفت:

-یارا خیلی پسر خوبیه... مطمئنم خوشبختتون می کنه.

لبخند زدم و چیزی نگفتم که نگاهم افتاد به یارا که درست در چند قدمیمان ایستاده بود و نگاهمان می کرد...

مسعود هم یارا را دید و دست برایش بلند کرد و گفت:

-یارا..

یارا با حالتی که انگار داشت خودش را آرام می کرد گفت:

-کجا بودید؟

مسعود سریع گفت:

-خیلی اتفاقی همدیگرو توی راه دیدیم... داشتیم بر می گشتیم.

یارا سر تکان داد و گفت:

-منم رفته بودم یکم قدم بزدم.

من که هنوز از یارا ناراحت و دلخور بودم، برای همین چیزی نگفتم و بی توجه به او که زیرچشمی مرا می پایید، جلوتر از آن ها به سمت ویلا راه افتادم.

اوضاع هر چه می گذشت، برایم سخت تر و پر بغض تر می گذشت! دیگر همه فهمیده بودند که من از چیزی ناراحتم و انگار کور بودند که رفتار یارا با مهناز را نمی دیدند! دلم می خواست بروم و در صورت یارا فریاد بزنم:

"معلوم هست داری چه غلطی می کنی؟"

یارا عوض این که به من توجه کند خودش را به مهناز چسبانده بود و من بی زبان هم نمی توانستم چیزی برای دفاع از خودم بگویم!

علنا به من بی توجهی می کرد و این از از چشم مسعود که به رابطه ی ما کمی مشکوک بود، دور نمی ماند.

سه روز شده بود که در شمال بودیم و من اصلا احساس خوش گذراندن نداشتم! یارا حتی نگاهم نمی کرد!

صدای خنده های مستانه ی مهناز انگار بر روی احساساتم، خش می انداخت.

از جا بلند شدم و سارافون لی ساده ام را روی بلیز آستین بلند سفیدم پوشیدم.

شال سفیدم را هم سر کردم و خیره شدم به چهره ی مغمومم! در نگاهم غم بیداد می کرد! من چه می خواستم جز محبت یارا؟

یارایی که این قدر بی رحمانه نادیده ام می گرفت!

اصلا می شد با این وضع، روح یارا را التیام ببخشم؟ اصلا یارا می خواست مرا بپذیرد؟ رفتارهایش هیچ نشان از شخصی که بدنبال شروع تازه باشد، نبود! تنها برداشتم از رفتارهای یارا یک جور خالی کردن عقده هایش بر سر من بیچاره بود!

دستم را بالا آوردم و موهایم را مرتب کردم و به داخل شال حریرم بردم. نازکی اش باعث می شد گوش ها و موهایم معلوم شوند.

با اخم و نارضایتی شال را از سر برداشتم و شال آبی رنگ دیروزی را بر سر انداختم. رنگ آبی صورت بی رنگم را قاب گرفته بود و چشم های قهوه ای رنگ و موهای فندقی ام کمی رنگ به چهره ی بی روحم می پاشید.

دستم رفت سمت برق لب و کمی روی لب هایم زدم تا آن ها را از آن حالت ترک خورده و خشک بیرون بیاورم. دستی زیر پلک های خسته ام کشیدم و به سمت پنجره رفتم.

صدای خنده های مهناز آن قدر بلند بود که من صدایش را از فاصله ویلا تا باغ می شنیدم.

چانه ام لرزید و رویم را چرخاندم و به کنار پنجره تکیه دادم. آب دهانم را قورت دادم و چشم های آفتابی یارا در ذهنم تداعی شد.

یارای بی رحم!

چشم هایم را با درد بستم... این بی اعتنائی های یارا، شدیدا مرا بهم ریخته بود.

دل‌م شکسته بود.

دیگر ماندن را جایز ندانستم. من نمی‌خواستم شوهرم را به زنی مثل مهناز ببازم.

سعی کردم بغضم را فرو دهم و خودم را خر کنم که شاید یارا منتظر است امن پیش قدم باشم.

مشکلی نبود... بخاطر عشقم حاضر بودم قید همه چیز را بزنم... غرور که حتی پیشیزی هم در مقابل عشق بی حد و پایانم به یارا، ارزش نداشت.

از جا بلند شدم... زیر پلک‌های نمناکم را پاک کردم و دوباره نگاهی به خودم درون آینه انداختم.

نمی‌دانستم چرا همیشه رقیب‌هایی که نصیبم می‌شوند، این قدر از من زیباتر و جذاب‌تر هستند!

آن یکی که چشم‌آبی بود و این یکی چشم‌های، سبزرنگ داشت!

یعنی قرار بود بعدی چشم‌هایش چه رنگی باشد؟

از این فکر به خودم لرزیدم و زیر لب "خدانکنه ای" گفتم. خدا نکنه گفتمم بخاطر این بود که خدای ناکرده! زن دیگری از زندگیمان سر در نیاورد!

با اعتماد به ترگل به خودم نگاه کردم... هر چه بود من برتری بیشتری نسبت به زن های دیگر در زندگی یارا داشتم! من همسرش بودم...

همین طور که به خودم امید می دادم، نگاه از آینه بر گرفتم و از اتاق بیرون رفتم. وقت این بود که کمی خودی نشان بدهم و از این قالب مظلومیت و سادگی در بیایم!

از اتاق خارج شدم و به سمت در ویلا رفتم. همان لحظه که در را باز کردم با شاهین چشم در چشم شدم.

شاهین لبخندی به رویم زد و کلیدی که در دستش بود را تکان داد و گفت:

-می خواستم کلید بندازم.

-داشتم می رفتم پیش بقیه.

-اوه! بله... منم اومدم سیب زمینی ها رو برای کباب کردن ببرم.

سری برای شاهین تکان دادم و از کنارش گذشتم و به سمت باغ رفتم.

هر چه نزدیک تر می شدم، صدای بلند خنده ها به گوشم می خورد.

آهی کشیدم و در چوبی باغ را باز کردم، همین طور که جلوتر رفتم، صدای اسد را شنیدم که مشغول تعریف کردن لطیفه برای جمع بود و بقیه را حسابی می خندانند.

هیچ فکر نمی کردم مردی جدی همانند او، این طور اهل خنده و شوخی باشد!

تا وارد شدم، سرها به سمتم چرخید.

شیما با صدای بلند گفت:

-عه، مرکا جون کجا بودی عزیزم؟ بیا.

چشم های پف کرده ام گویای این بود که ساعتی اشک ریخته ام اما روحیه ی خوب و لبخند بر لبم، نشانی از غمگین بودن در چهره ام نداشت.

سیبک گلویم بالا و پایین شد وقتی مهناز را دیدم که کنار یارا نشسته. مهناز با دیدن من، چنان اخمی کرد و چهره و حالش دگرگون شد که انگار نه انگار تا چند لحظه قبل با آن صدایی که گوش فلک را کر کرده بود، می خندید! آن هم به قهقهه!

آب دهانم را قورت دادم و به یارا نگاه کردم که موشکافانه نگاهم می کرد. لبخند کوچکی به روی یارا زدم که آن اخم روی پیشانی اش غلیظ تر شد... به سمتش رفتم و همان طور که می نشستم به شیما گفتم:

-یکم سردرد داشتم.

سلما با نگرانی پرسید:

-الان بهتری؟

-آره... یه مسکن خوردم و بهترم.

و نامحسوس طوری وانمود کردم که انگار حواسم نیست مهناز کنار یارا نشسته و خودش را در فضای بین مهناز و یارا جا کردم.

احساس کردم یارا کمی تعجب کرده بود و خنده اش هم گرفته بود! مقصود مرا مشخصا فهمید اما از جایش ذره ای تکان نخورد. اما من از رو نرفتم و چشم غره و غرغر کردن های حرصی و زیر لبی مهناز را نادیده گرفتم.

عاقبت مهناز مجبور شد خودش را کنار بکشد تا من بنشینم اما آن قدر کنار نرفت که جای کافی برایم باز باشد و برای همین هم من کاملا چسبیده به یارا نشسته بودم و عملا سنگینی ام را روی بدن یارا انداخته بودم و مانند شیما که در آغوش نریمان لم داده بود، در آغوش یارا، ولو شده بودم.

می دانستم که یارا از فرط بهت، چشم هایش گرد شده بود اما تقصیر خودش بود که حالا در این وضع بودیم. اگر تا من نشسته بودم خودش را کنار می کشید، حالا نیاز نبود مرا بغل بگیرد! چه سریع هم فاز برداشتم! بغل!

یارا هوفی کشید. سنگینی نگاهش را حس می کردم.

سوالی که فریده پرسید، باعث شد رشته ی افکارم پاره شود.

صاف نشستم و در حالی که با آرنجم ران پای یارا را سوراخ می کردم گفتم:

-بیست و سه سالمه...

ابروهای فریده بالا پرید و شیما فکری که در ذهن فریده بود را به زبان آورد؟

-بگو جون شیما؟ اصلا بهت نمی خوره. گفتم فوق فوقش نوزده باشی! خیلی بیبی فیزی عزیزم.

تا خواستم چیزی بگویم، صدای مهناز را شنیدم:

-وای شیما جون، حرفا می زنی! نوزده سالش بود برای چی یارا باید می گرفتتش؟ نکنه می خواسته بچه داری کنه؟

با اخم گفتم: عزیزم اولاً عشق به سن و سال نیست... مهم دل آدمه...

و رویم را چرخاندم.

مرکا

ترگل عمیقی کشیدم و به لب های سلما که باز و بسته می شد، نگاه کردم. حقیقتش هیچ چیز از حرف هایش را نمی فهمیدم و فقط برای این که یارا فکر کند حواسم به او نیست، نگاهم را به او داده بودم.

داشتم فکر می کردم که اگر یارا می خواهد بی محلی کند، خب بکند! من هم بدم به روش های خودم بی محلی کنم.

از فکرهای شیطنت آمیزم که در ذهنم آمده بود بی اختیار نیشخندی زدم که سلما به فرز این که من از حرف هایش خوشم آمده و آن لبخند را به خاطرات او زده ام، با آب و تاب بیشتری خاطرات زمان دانشجویی اش را برای جمع زنانه ی مان تعریف می کرد.

کمی بعد یارا صدایم زد:

-مرکا.

بی آن که به یارا نگاه کنم، "هومی" گفتم و به ادامه ی صحبت های سلما لبخند زدم.

یارا گفت:

-میشه یکم جا به جا شی، پام خواب رفته.

در حالی که تمام حواسم به یارا و حرف هایش بود، اظهار بی توجهی کردم و کامل خودم را از یارا دور کردم.

در دل فکر می کردم که کاش جای خالیم به او دهن کجی کند!

نمی دانم چقدر گذشت ولی مشخص بود که حوصله ی همه مان سر رفته.

نریمان کمی خودش را جلو کشید و رو به همه گفت:

-نظرتون چیه بازی کنیم؟ اومدیم شمال نشستیم فقط حرف می زنیم.

خواستم استقبال کنم که مهناز طبق معمول ساز مخالف زد.

-مگه بچه ایم؟

صدای سلما را شنیدم که بی توجه به مهناز گفت:

-من می گم اسم فامیل...

مردها گفتند که حوصله ی نوشتن ندارند.

فریده پشت بندش گفت: جرئت یا حقیقت بیشتر کیف می ده ها!

مسعود چشم و ابرویی آمد و به مهناز اشاره کرد و گفت: بعضیا جنبه ندارن.

کمی سکوت شد و من چیزی در ذهنم جرقه زد.

گوشه ی شالم را دور انگشتم پیچیدم و لبم را گزیدم و گفتم: میشه منم یه پیشنهاد بدم؟

نریمان و مسعود همزمان گفتند: حتما!

لبخند کوچکی روی لبم نشست و نگاه یارا را روی خودم حفظ می کردم.

-میگم اگر موافق باشید مشاعره کنیم.

صدای هیجان زده ی شیما در گوشم نشست:

-وای مرکا جون ایول به حسن سلیقت... اتفاقا تو ذهن منم بود.

فریده گفت: منم یکم شعر حفظ هستم.

اسد گفت: اتفاقا خیلی خوبه. منم یه مقداری بلدم.

مسعود هم هودش را جلو کشید و گفت:

-مشاعره باشه و من نباشم!؟

مهناز پوفی کشید و گفت: من که حوصله ی شعر ندارم. شما بازی کنید.

و از جا بلند شد و به طرف ساختمان رفت.

شاهین گفت که بلد نیست و سلما با خنده گفت:

-ترجیه می دم گوش بدم.

با رضایت لبخندی زدم و سرم را به طرف یارا چرخاندم. با دیدنش که دست هایش را کمی عقب تر از بدنش ستون تنش کرده بود و با نگاهی عجیب به من زل زده بود، برای لحظه ای جا خوردم اما لبخندم را پررنگ تر کردم و گفتم:

-یارا تو بازی نمی کنی؟ عشق مولانا بودی که...

احساس کردم یارا از این که من می دانم مولانا می خواند و تعداد زیادی شعر از بر است، تعجب کرده. اما نمی دانست به عشق او من هم مولانا می خواندم و فروغ...

ترگل عمیقی کشید و نگاهم روی بالا و پایین شدن قفسه ی سینه اش کشیده شد.

مرکا
آرام گفت:

-چرا بازی می کنم.

و خودش را جلو کشید.

به پیشنهاد سلما از حرف "ب" شروع کردیم.

دور اول بازنده نداشتیم ولی دور دوم را فریده باخت و با لب و لوجه ی آویزان گفت: کلا اعتماد به ترگلمو گرفتین...

سلما به شوخی گفت:

-همه حرفه این فریده جون.

دور سوم را شروع کردیم... یارا مولانا می خواند، من هم مولانا می خواندم.

نوبت مسعود بود: زین گذر گه به کجا دل بندم، هر چه را می نگرم می گذرد*

*بیدل دهلوی

نریمان هرچه فکر کرد "دال" پیدا نکرد و هوفی کشید و گفت:

-من تسلیم.

شیما با پوزخندی رو به همسرش گفت: خوبه تا همین جاشم دووم آوردی.

نریمان با چشم غره ای مصلحتی گفت: داشتیم خانوم؟

خندیدیم و نوبت شیما بود: دل پیش کسی باشد وصلش نتوانی، لعنت به من زندگی عشق جوانی... *

لا ادری*

نریمان به شوخی گفت: تو که به وصال بنده رسیدی، دیگه چی می گی؟

شیما گفت: نمی دونم فکر کنم طلیمم کرده بودن بهت جواب بله دادم.

زوج بانمکی بودند.

نوبت من بود: یا دیدن دوست یا هوایش، دیگر چه کند کسی جهان را؟!*

نوبت مسعود بود: آمده ام با عطش سال‌ها، تا تو کمی عشق بنوشانی ام...*

محمدعلی بهمنی*

به یارا نگاه کردم و به چشم‌هایش زل زد. چشم‌هایی که مرا دیوانه کرده بود. او هم به چشم‌هایم زل زد.

و خواند... با صدای دلنشینش خواند: من از عالم تو را تنها گزینم، روا داری که من غمگین نشینم؟*

مولانا*

آب دهانم را قورت دادم و در دل گفتم که من هیچ‌گاه تنها بودن یارا را نمی‌خواهم.

نوبت شیما بود اما نتوانست چیزی بگوید و عقب کشید... نریمان هم برایش کری خواند و شیما برایش دهن کجی کرد.

نوبت مسعود بود... بعد من... بعد یارا...

تا سه پنج دور هیچ کدامان کم نیاوردیم تا بالاخره...

نوبت یارا بود: هر کسی را همدم غم ها و تنهائی مدان، سایه دنبال تو می آید ولی همراه نیست *

مولانا*

مسعود نتوانست شعری با شروع "ت" پیدا کند و عقب کشید و حالا من و یارا ماندیم... در چشم هایش با شیطنت زل زدم و این بار به جای مولانا، فروغ خواندم: تو را می خواهم و می دانم که هر گز به کام دل در آغوشت نگیرم، تویی آن آسمان صاف و روشن منم این کنج قفس مرغی اسیرم*

فروغ فرخزاد*

دل خودم هم از این شعر گرفت... چقدر به حال من و یارا می آمد... نگاه یارا یک جوری شد و انگار به سختی سعی کرد حالت صورتش را ثابت نگه دارد.

مولانا*

کم مانده بود ببازم... پیدا کردن شعری با آغاز "ی" کمی مشکل بود... ناگهان آهنگ شهرام ناظری در ذهنم جان گرفت... چشم هایم برق زد و خواندم: یار مرا غار مرا عشق جگرخوار مرا، یار تویی غار تویی خواجه نگهدار مرا*

مولانا*

احساس کردم لبخندی گذرا از لب های یارا گذشت و در نگاهش شیطنت نشست. برای لحظه ای متن شعر را برای خودم تجزیه و تحلیل کردم و بعد... خاک بر سرت مُرکا! سرخ شدم... زیر چشمی به یارا نگاه کردم که لبخندش عمق گرفته بود.

زهرمار! منظور من که آن نبود! البته شاید هم ذهن من منحرف بود!

چند بار ترگل عمیق کشیدم و بعد صدای یارا را شنیدم... هنوز هم در صدایش ته مایه ی خنده مولانا*

و خواندمو خواند... آنقدر که نفهمیدیم چقدر گذشت ولی هیچ کدام کم نمی آوردیم. هوا کم کم تاریک می شد و بچه ها یکی یکی به داخل برمی گشتند و فقط من و یارا مانده بودیم و سلما...

نوبت او بود... شعر را خواند و نوبت من بود... با "میم" ...

ترگلی گرفتم و گفتم: مرگ من روزی فرا خواهد رسید در بهاری روشن از امواج نور، در زمستانی غبار آلود و دور یا خرابی خالی از فریاد شور*

فروغ فرخزاد*

صدایی از یارا در نیامد. سرم بالا آوردم و به او زل زدم که نگاه دلگیر و غم آلودش را شکار کردم. خواستم چیزی بگویم که سلما گفت:

-انگار شما دو تا نمی خواهید تسلیم شوید. من یکم خسته ام می رم داخل.

یارا سری تکان داد و من گفتم: برو عزیزم.

سلما که دور شد به یارا نگاه کردم و گفتم:

-چی شد ادامه نمی دی؟ باختو قبول می کنی؟

نگاهش را که در تاریک و روشن هوا برق می زد مستقیم به من دوخته بود.

آرام گفتم: آره من باختم.

تعجب کردم و گفتم: ولی کل شعرای مولانا رو از حفظی!

-تو از کجا می دونی؟ حتی یوتابم نمی دونه داداشش شعر می خونه.

آب دهانم را قورت دادم و با تردید گفتم: یه بار داشتم از جلوی در اتاقت رد می شدم شنیدم که داری می خونی. چند بارم دزدکی تو اتاقت سرک کشیدم کتاب مولانا دستت بود و داشتی حفظشون می کردی.

کمی خجالت کشیدم از این که اعتراف کردم او را از اتاقتش می پاییدم!

نمی دانستم بگویم یا نه ولی دل به دریا زدم و گفتم: بیشتر مواقعم که برای ترگل کادو می خریدی برایش یه شعر از مولانا هم می نوشتی.

نمی دانم چرا دلم گرفت و سر به زیر انداختم. انگار ابرهای سیاه بالای سرم جمع شدند.

یارا هیچ نگفت...

کمی میانمان سکوت شد و بعد پرسید:

-نمی دونستم شعر می خونی.

همانطور سر به زیر پوزخند زدم و زیر لبی گفتم: همون طور که نمی دونستی الان چندین ساله نقاشی می کنم!

-چی گفتی؟

زمزمه کردم: هیچی.

یارا گفت: دو سال پیش، تولدم، تو اون دیوان شمسو برام خریدی مگه نه؟

سرم را بالا آوردم و به چشم هایش زل زدم و گفتم: نمی دونستی؟

-نمی دونم چی شد که رفتیو نموندی ولی وقتی کادوهارو باز می کردم سمت روش نبودو نمی دونستم کی برام آورده چون چند تا از دوستانم زود رفتن. به نظر قدیمیو گرون قیمت می اومد. پس فکرم به تو نرفت. چرا برام همچین کادویی خریدی؟...

اشک در چشم هایم حلقه زد. انگار ابرهای سیاه کار خودشان را کرده بودند و حالا آماده ی باریدن بودم. بغض داشتم. ببین چقدر بی ارزش بودم که نفهمید من آن را برایش خریدم. بعد از دو سال؟

صدای یارا را شنیدم: مُرکا چ...

میان حرفش پریدم و با خشم، غم، و احساس گفتم:

-یارا تو تنها عشق زندگی من بودی... پس نباید برات تعجب داشته باشه که برات یه چیز باارزش بخرم.

و بعد شروع به دویدن کردم...

فردا با او حرف نزدم... اصلا سعی می کردم با او روبرو نشوم. در جمع که بودیم، می دیدم که سعی می کند جمله ای با من حرف بزند ولی یا در آشپزخانه می ماندم و یا به سوال هایش فقط یک جواب کوتاه می دادم و نگاهش نمی کردم.

دیشب که به داخل ویلا برگشتم، سریع وارد اتاق شدم و لباس هایم را در آوردم و در تخت خزیدم و خودم را به خواب زدم.

کمی بعد صدای باز شدن در اتاق را شنیدم و بعد احساس کردم که قدم هایش به تخت نزدیک می شود. فهمیدم که بالای سرم ایستاده به من زل زده ولی همان طور خودم را به خواب زدم و بعد دور شدنش را حس کردم...

همین که دور شد، قطره ی اشک از گوشه ی پلکم چکید.

دوباره احساس شکست می کردم و هر لحظه یاد تولد کذایی اش می افتادم.

نزدیک های تولدش بود و ذوق زیادی داشتم. دنبال این بودم که یک هدیه ی منحصر به فرد پیدا کنم. یعنی می دانستم که چه می خواهم ولی آن چیزی که می خواستم را پیدا نکرده بودم. بالاخره بعد از کلی گشت و گذار به یک کتابخانه ی قدیمی رسیدم و یک دیوان شمس قدیمی و با تحریفات بسیار کم پیدا کردم ولی مشکلم قیمتش بود.

نمی خواستم از کسی غرض بگیرم و فعلا هم می دانستم یوتاب نمی تواند به من پول بدهد برای همین دل به دریا زدم و یکی از گوشواره های طلایم را دور از چشم یوتاب فروختم و با پولی که داشتم و پول گوشواره توانستم آن دیوان را بخرم.

شب تولدش دقیقا ساعت دوازده و یک دقیقه ی نیمه ی شب پیام تبریک فرستادم. می خواستم اولین نفری باشم که تولدش را تبریک می گوید.

شب از ذوقم تا سه صبح بیدار بودم و وقتی از خواب دست کشیدم ساعت یک بعد از ظهر بود!

تولدش را در خانه ی خودش گرفته بودند.

با خوشحالی به خودم رسیدم با آن که می دانستم یارا به من نگاه نمی کند و ترگل را کنارش دارد.

مرکا

یک پیراهن قرمز بلند تا نیمه ی ساق پایم پوشیدم. آستین بلند بود و دامن کلوشی داشت. جوراب شلواری مشکی و یک شال مشکی با طرح های قرمز پوشیدم.

خط چشم پهنی کشیدم و رژم را پررنگ تر از همیشه زدم. می دانستم که غریبه هم در آن جمع می بینم ولی برایم مهم نبود. فقط یارا مهم بود و این که در نظر او خوب باشم.

کیفم را برداشتم و کادویم را داخل بیک ساک کوچک کاغذی گذاشتم.

کفش پوشیدم و از یوتاب خداحافظی کردم.

می دانست تولد یارا فقط دوستان یارا و ترگل هستند و برای همین نیامد.

وارد خانه ی یارا شدم. اول کادویم را روی میز کنار بقیه ی کادوها گذاشتم و بعد به طرف یارا رفتم. دستش دور کمر ترگل حلقه بود و با خوشحالی می خندید.

جلو رفتم و سلام دادم.

نگاه ترگل اول روی من نشست و از سر تا پایم را اسکن کرد و اخم در هم کشید.

یارا به من نگاه کرد و گفت: خوش اودی...

یارا با خنده گفت: پیامت زود تر از خودت رسید که.

خندیدم و چیزی نگفتم. رفتم و گوشه ای نشستم. انگار لاله و جاوید هنوز نیامده بودند. تولدش شلوغ بود. چند نفری را می شناختم ولی بیشتری را نه.

لاله و جاوید که آمدند از آن حالت غریبی در آمدم. با حسرت به یارا و ترگل چشم دوخته بودم.

چقدر در کنار هم شاد و خوش بودند.

از جا بلند شدم و به طرف دستشویی رفتم و به خودم نگاه کردم. انگار چیزی بر فرق سرم خورده بود که به خودم آمده بودم.

زیر لب گفتم:

-این همه آلاگارسون کردی برای کی؟ یارا که محلت نمی ده فقط چند تا پسر چنشد دارن قورنت می دن!

چقدر هم اعتماد به ترگل داشتم.

به یکباره انگار سرگیجه و حالت تهوع گرفتم.

وقتی این حالت بهم دست می داد معمولا یا از هوش می رفتم یا فشارم می افتاد.

نمی خواستم تولد یارا خرابدشود، برای همین بی آن که به کسی چیزی بگویم، از خانه ی یارا بیرون زدم. به نزدیک ترین درمانگاه رفتم و وقتی دکتر، که مثل همان پسرهای چندش داشت با آن تیپ چیتان فیتانم قورتم می داد، برایم سرم تجویز کرد آن موقع به لاله پیام دادم که کاری برایم پیش آمده و مجبور بودم مهمانی را ترک کنم...

آه کشیدم و پلک زدم.

ساعت حدود های هشت شب بود و داشتیم سیب زمینی های حسابی کباب شده را نوش جان می کردیم. بعد خوردن سیب زمینی ها، مسعود در حالی که از جا بر می خواست گفت:

-دقت کردین امروز هیچ جا نرفتیم؟ پاشید بریم یه دوری بزنیم.

مهناز پوزخندی زد و گفت:

-اونوقت کجا؟ اونم الان!

-مگه الان چشه؟ تازه ساعت هشته! سر شبه. من می خوام برم یه دوری بزنم. کی میاد؟

اسد و فریده اولین نفرهایی بودند که بلند شدند و به این ترتیب نریمان و شاهین هم از جا بلند شد و سلما هم که نمی خواست از همسرش دور باشد، همراهشان شد. شیما که دید فریده و سلما می روند، از جا بلند شد و گفت:

-منم میام.

اما مهناز در حالی که از جا بلند می شد گفت:

-من خسته ام. می رم بخوابم.

و به این ترتیب به سمت ویلا رفت.

مسعود به یارا و من نگاهی انداخت و گفت:

-شماها نمیاید؟

یارا نگاهی به من انداخت... انگار منتظر حرف من بود. بهمین خیال باش...

نگاه بی تفاوتی به یارا انداختم و گفتم:

-من راستش یکم سردرد دارد... پیام بیرون بدتر می شم.

و بعد شانه بالا انداختم.

-اما یارا اگه می خواد بیاد باهاتون.

یارا اخمی کرد و در حالی که از جا بلند می شد گفت:

-منم میام.

نیشخندی زدم و همان طور که از جا بلند میشدم، دستی به شالم کشیدم.

-بهتون خوش بگذره.

شیما گفت:

-حیف شدش نمیای.

با لبخندی جوابش را دادم:

-خیلی دلم می خواست اما سردردم هر لحظه داره بدتر میشه.

-امیدوارم بهتر بشی.

-ممنونم.

"فصل دهم"

لباس هایم را عوض کردم و روی تخت ولو شدم. دستم را روی شقیقه ی دردناکم گذاشتم و فشردم. این سردرد ناگهانی، حسایی اعصابم را بهم ریخته بود.

چشم هایم را بستم. دلم می خواست می توانستم یک مسکن بالا بیندازم و از دردش راحت شوم ولی همان طور که دکتر گفته بود، بهتر است این سردرد ها را که منشا عصبی داشتند، بدون دارو خوب کنم!

آب دهانم را قورت دادم و دست روی پیشانیم گذاشتم و چشم بستم.

شاید نیم ساعتی گذشته بود که صدای شکستن چیزی، باعث شد با وحشت چشم هایم را باز کنم.

فکر کردم شاید آن‌ها منصرف شده و برگشته‌اند، برای همین شالم را از روی پاتختی چنگ زدم و روی سر انداختم. از روی تخت بلند شدم و سارافونم را پوشیدم ولی حال بستن دکمه‌هایش را نداشتم.

شالم را طوری مرتب کردم که قسمت باز دکمه‌ها را کامل پوشاند.

خمیازه‌ای کشیدم و در اتاق را که باز کردم، با حجم تاریکی ساکن بر فضای پذیرایی، خوف برم داشت. مشخصا اگر می‌آمدند، چراغ‌ها را روشن می‌کردند!

فکر کردم شاید کار مهناز است اما صدای مکالمه‌ای از پذیرایی، که دو صدای مردانه‌ی کاملاً نا آشنا بودند، باعث شد چشم‌هایم از ترس، تا آخرین حد باز شود!

-اه، خاک بر سرت احمق‌الدنگ! حواستو جمع کن.

-ای بابا، خب تو این تاریکی چشم هیچ‌جا رو نمی‌بینه...

-حواست شیش دنگ باشه... تا اونجا که من دیدم همشون رفتن بیرون. سروصدا نکن تا کارو تموم کنیم.

-ولی ناموسا من نمی‌دونم این مرفه‌های بی‌درد واس چی برا چند روز صفا سیتی باید یه چی قیمتی داشته باشن.

-اه تو نمی فهمی! اتفاقا زناشون واس این که یکم پز بدن به هم دیگه و چش دربیارن، یه خروار طلا و جواهر میارن. ویلای چند شب پیشو یادت که نرفته؟ سر جمع بیست میلیون کاسب شدیم.

-دهه! خوب بابا! بیا کارو تموم کنیم بریم سر زندگیمون...

-من میرم اتاقارو بگردم، تو هم این ورا رو نگاه کن بین شاید سوویچ مویچی چیزی باشه، اگه بشه بتونیم دوتا ماشین کش بریمو اسقاطش کنیم، از صد میلیون، بیشتر میره تو جیبامون.

-حله خلیل!

صدای قدم ها را که شنیدم، از آن حالت خشکی و شوک زدگی بیرون آمدم و به سمت اتاق رفتم. در را خیلی آرام بستم و قفل کردم.

تمام تنم می لرزید... در تاریکی اتاق، خیلی سخت گوشیم را پیدا کردم و صفحه اش را روشن کردم. سریع شماره ی یارا را گرفتم. قلبم به شدت تند می زد.

چند بوق خورد و بعد تماس ریجکت شد.

دوباره شماره ی یارا را گرفتم و زیر لب گفتم:

-تروخدا جواب بده.

دست هایم یخ کرده بود و ترگل هایم چنان تند و بی وقفه دم و بازدم میشد که گاهی ترگلم کم می شد!

دوباره ریجکتیم کرد. گوشه ی اتاق رفتم و دوباره تماس گرفتم و آن لحظه از ترس و ناباوری مغزم قفل شده بود و در ذهنم نمی آمد که به کس دیگری زنگ بزنم!

دوباره شماره ی یارا را گرفتم.

می توانستم صدای قدم هایی که به اتاق نزدیک می شد را بشنوم و همین بر ترسم دامن می زد.

یارا این بار جواب داد... بی آنکه بگذارم حرفی بزند سریع گفتم:

-یارا دونفر تو خونه ان، تروخدا خودتو برسون.

صدای یارا سراسیمه شد:

-چی؟ چی میگی مُرکا؟ یعنی چی این حرفت؟

صدای مسعود را شنیدم که گفت:

مرکا

-پسر چی شده؟

یارا گفت:

-مرکا چی شده؟

دیگر داشت اشکم در می آمد.

-ی... یارا، ترو... خدا بیا! د... دو نفر توی و... ویل... ان! د... د...

لکنت گرفته بودم.

-د... دزدن...

مردم تا این چند کلمه را بگویم. یارا با وحشت گفت:

-دزد؟

صدای مسعود بلند شد.

مرکا

-یا ابلفضل!

یارا گفت: مُرکا، نترس... الان میام.

تا خواستم چیزی بگویم، صدای جیغی در گوشم پیچید که درست از اتاق بغل بود! مثل برق گرفته ها از جا پریدم و گوشی از دستم ول شد و روی زمین افتاد...

مهناز!

نمی توانستم از اتاق بیرون بروم... ناگهان دستگیره ی در بالا و پایین شد که صدای فریادی شنیدم.

-خلیل!

دستگیره رها شد و صدای قدم هایی که دور می شد را شنیدم و بعد فریاد بلندی را!

-خاک بر سرت ظفر! کشتیش!

درست وسط اتاق خشکم زده بود و تنها یک کلمه در گوشم می پیچید:

"کشتیش!"

صدای آن دو نفر آمد: نه احمق! نکشتمش! درو که باز کردم منو دید جیغ زدو بیهوش شد!

انگار همان لحظه راه ترگلم باز شد! چشمانم از حدقه بیرون زده بود و صدای تپش های قلبم آن قدر بلند بود که تمام اتاق را پر کرده بود.

بی اراده قدمی سمت در برداشتم.

صدا قهقهه ای را شنیدم و دست هایم شروع به لرزش کرد.

-چقدم زنیکه خوشگله!

-آره، انتر... لباسشو نیگا... چه تیپ زده واسه خواب!

و صدای بلند خنده و بعد از سکوتی، صدایی شیطانی!

-میگم...

-ها؟

مرکا

-چیزه... کسی که نیستو اینم که از هوش رفته...

-خو...

-بیا یه حالی بدیم به خودمون!

دستم نرسیده به دستگیره خشک شد.

چه گفت؟ چه حرفی زد؟

احساس کردم دوباره راه ترگلم تنگ شده. دستم بالا آمد و روی راه تترگلی ام چنگ شد.

آن دو می خواستند با مهناز...

از تصورش هم وحشت کردم.

می دانستم آن ها آن قدر پست هستند که به مهناز رحم نمی کنند. کسی هم نبود. من باید کاری می کردم.

-بدم نمی گیا؟

آب دهانم را قورت دادم و لب هایم روی هم چفت شد. من نمی توانستم چنین اجازه ای دهم. مگر می شد من این جا بنشینم و دست روی دست بگذارم تا دامن عفت یک دختر توسط دو حیوان که بویی از انسانیت نبرده اند، لکه دار شود؟ مگر می شد بنشینم. به تاراج رفتن همجنسم را ببینم؟

نه نمی توانستم!

آن لحظه با این که داشتم از ترس سخته می کردم اما جسارتی هم در وجودم حس می کردم.

خودم یک دختر بودم... مطمئنا خودم چنین تجربه ی وحشتناکی را نمی خواستم! پس نباید می گذاشتم کس دیگری آن تجربه را داشته باشد!

به هیچ وجه!

آب دهانم را قورت دادم و و با شجاعت تمام، کلید را داخل قفل چرخاندم. حواسم بود آن قدر آرام این کار را بکنم که صدایش به آن ها نرسد.

قبل از خروجم، گلدان چینی که در اتاق بود را برداشتم و گل هایش را از داخلش روی زمین ریختم و به سمت اتاق رفتم.

در اتاق باز بود و من آرام نزدیک شدم و خیلی آرام وارد شدم.

خدا را شکر کردم که آن دو هنوز نتوانسته بودند مهناز بی هوش را از جایش تکان دهند. پشتشان به من بود و مانند دو شغال بالای سر مهناز ایستاده بودند

به این حقیقت که من نمی توانم با دو مرد در بی افتم، واقف بودم اما تنها بودم و آن لحظه من بودم که می توانستم ناجی مهناز باشم.

با قدم های آرام نزدیک شدم.

یکی از آن ها لاغر تر از آن یکی بود و من تصمیم گرفتم به مرد هیکلی تر حمله کنم!

آن دو آن قدر در حال و هوای دیگری بودند که حواسشان نبود که من مانند ماده ببری، از پشت به شکارم نزدیک می شوم!

از شانس خوبم، مردی که قوی هیکل تر بود، به پایین خم شد و دستش را سمت مهناز برد و من جلو آمدم و دستم را بالا بردم و تمام زورم را روی گلدان گذاشتم و آن را محکم بر سر مردی که قوی هیکل تر بود کوبیدم.

ضربه آن قدر ناگهانی بود که مرد بی آن که بتواند عکس العملی نشان دهد، بیهوش روی زمین افتاد!

مرد لاغر اندام، با بهت سمت من چرخید و به من که سر جایم شک شده بودم نگاهی انداخت...

ناگهان فریاد زد:

-دختره ی عوضی، چیکار کردی؟

با وحشت چند قدمی عقب رفتم و نگاهم خیره ی جسم بی تحرک ان مرد بود.

آن مرد ناگهان به سمتم هجوم آورد و تا به خودم بیایم برق سیلی هوش از سرم پراند... جیغ بلندی کشیدم... مرد به سمتم یورش آورد و بازویم را گرفت و سیلی دیگری توی صورتم کوبید که روی زمین پرت شدم.

ضربه ی محکمی به شکم زد که جیغم را در آورد... درد در وجودم پیچید و بی حال شدم و او فریاد زد: زنیکه ی آشغال... تو چه گهی خوردی؟ به چه جرئتی اون کارو کردی؟

با همان دو ضربه، خودم را باخته بودم. تحمل ضربه های پر شدت آن مرد را نداشتم. مرد به طرف آن شخص بیهوش رفت و نبضش را چک کرد و از جا بلند شد. نگاهش چنان خونین و خوف انگیز بود که مشخص بود افکار شیطانی در سر دارد!

قدمی جلو گذاشت و مانند دیوانه ها خندید.

-هه! بهتر بیهوشش کردی! خودم از خجالت تو اون خوشگله در میام!

نیشخندی زد و با لحن چندش آوری افزود:

-اوف چه شود!

و به سمت آمد و بازویم را گرفت و مرا از جا بلند کرد. ناله ای از درد کردم، حقیقتش جانی برا فریاد نداشتم و جای ضربه ها درد می کرد. پوست صورتم گزگز می کرد و پهلو و شکمم می سوخت!

در دل از خدا طلب کمک کردم...

مرد سرش را خم کرد و نگاه هیزش را در چشم های من دوخت و دستش را بالا آورد با پوزخندی، شالم را از سرم کشید و به گوشه ای پرت کرد.

میان موهایم چنگ زد و صورتم را سمت خود کشید و گفت: وحشی شده بودی؟ جرئت پیدا کرده بود؟ ها؟ چی شدش؟ مثل یه موش تو تله افتادی!

داشتم از هوش می رفتم و پوست سرم به سوزش افتاده بود.

مرد صورتش را به من نزدیک کرد که با همان کم جانی صورتم را چرخاندم که او چانه ام را محکم میان دستش گرفت و صورتم را سمت خود چرخاند.

در همان حال ناگهان موهایم را ول کرد و مرا روی زمین پرت کرد و به رویم خم شد که ناگهان صدای دادی شنیدم:

-می کشمت کثافت!

صدای چند جیغ زنانه می شنیدم و صدای خشمگین کسی که عاشقش بودم و صدای فریاد های دردناک کسی که تمام جانم را به کتک گرفته بود!

صدای یارا را می شنیدم:

-می کشتت... به ولای علی...

دیگر چشم هایم باز نمی شد.

صدای مسعود و اسد را شنیدم:

-ولش کن... الان می کشیش.

و بعد دستی روی صورتم و صدای شیما:

-یا امام رضا...

حس کردم دیگر صدای ضربه نمی شنوم... گوشم داشت پر می شد از بوق ممتد که صدای روح نواز یارا، را شنیدم.

-مرکا...

صدایش می لرزید.

حس کردم شیما دور شد و بعد چنان میان آغوشی فشرده شدم که ناله ام به هوا رفت و بعد، بارانی از بوسه که بر سر و رویم می ریخت و زمزمه هایی از یارم که می گفت:

-تموم شد، عزیزم... من اومدم خانومم...

صدا بی نهایت غمگین و دردمند بود و انگار از دور دست ها می آمد، دیگر نایی برای بیداری نداشتم. چشم هایم روی هم افتاد و بوقی ممتد گوشم را پر کرد و تنها چیزی که دیدم، سیاهی مطلق بود!

چشم هایم خیره به سقف بود. یادآور اتفاقات دیشب برایم شوک آور بود. پلکی زدم و سبک گلویم بالا و پایین شد.

اگر دیشب یارا و بقیه به موقع سر نمی رسیدند... چشم هایم را بستم... نمی خواستم به آن فکر کنم.

دندان روی هم ساییدم و سعی کردم آرام باشم. پهلوی و جای زخم هایم می سوخت و دهانم بی حس بود.

مرکا

ترگل عمیقی کشیدم و در دل آن دو نامرد را لعنت کردم.

از احوال مهناز خبر نداشتم. یارا را هم ندیده بودم. آهم را در سینه خفه کردم که تقه ای به در خورد و چشم های آفتابی در چشمم طلوع کرد...

آرام وارد اتاق شدم و در را بستم و به در تکیه دادم... نگاه درمانده ام را در چشم های من دوخت و لب زد:

-خوبی؟

اشک در چشم هایم حلقه زد و زمزمه کردم:

-یارا...

-جان دل یارا!!

اشک از گوشه ی چشمم فرو ریخت... و یارا جلو آمد... حالش طوری بود که انگار داشت صد برابر دردی که من کشیده بودم را تحمل می کرد.

سعی کردم نیم خیز شوم اما یارا به سرعت به سمتم خم شد و با ملایمت من را روی تخت هل داد و گفت:

-دراز بکش...

روی صندلی که کنار تخت بود نشست و من در حالی که تمام بدنم کوفته و پر درد بود، روی تخت دراز کشیدم.

یارا نگاهی به من انداخت که اگر کسی آن نگاه را می دید فکر می کرد نگاه عاشقیست به معشوق! اما یارا که عاشق من نبود! بود؟ نه! دست هایم مشت شد و یارا آهی کشید... سکوت میانمان از هزار گفتنی، شنیدنی تر بود!

یارا دستش را بلند کرد و روی دستم گذاشت و گفت: حالت چگونه؟

به آرامی پاسخ دادم: بد نیستم.

دیگر چیزی نگفت و فقط به من نگاه کرد.. در همین حین، تقه ای به در خورد. نگاه هردویمان چرخید سمت در که آرام باز شد و پشت بندش مسعود داخل آمد. یارا ترگل عمیقی کشید...

مسعود وارد شد و سلام کرد.

به سختی لب زدم:

-سلام...

یارا فقط به مسعود نگاه کرد و چیزی نگفت.

-من می خواستم ازتون تشکر کنم... کاری که برای مهناز کردید، هیچ وقت فراموشم نمی شه اگه شما نبودید...

یارا به میان حرفش پرید و غرید:

-مُرکا داشت استراحت می کرد.

مسعود جا خورد و گفت:

-عذر می خوام... فقط خواستم تشکر کنم.

به سختی در حالی که تمام عضلات صورتم درد می کرد لبخندی زدم و گفتم: خواهش می کنم. هر کسی جای من بود همین کارو می کرد...

یارا داشت با خشم به من نگاه می کرد! خشم نگاهش برای من قابل درک نبود اما برایم حس خوشایندی داشت!

-منظورت چیه مسعود؟

مسعود نگاهی به یارا که این سوال را پرسیده بود انداخت و گفت: از چی؟

-مگه مُرکا چی کار کرده؟

مسعود لبخند دردآلودی زد.

-اون دونفر می خواستن به... به مهناز حمله کنن... که... مُرکا خانوم توی سر یکیشون یه گلدون می کوبه و اون یکی هم میاد...

و حرفش را خورد.

چشم های یارا از حدقه بیرون زد و گفت: مُرکا تو واقعا همچین کاری کردی؟

سکوت کردم... یارا خروشید: چرا همچین کاری کردی؟ نزدیک بود طرف...

و دندان روی هم سایید... با صدای خش داری گفتم: نمی تونستم یه جا بشینم و ببینم اون...

یارا از جا بلند شد... فریاد زد: اگر می کشتت چی؟ یا اگر واقعا بلایی سرت میاورد؟

دهانم را بستم... مسعود که مانند مجسمه ی خشک شده ای سرجایش بود، به خود آمد و با پوزخندی گفت:

-من میرم بیرون.

انگار آمده بود تا یک آتش میان ما روشن کند و برود!

مسعود خیلی سریع از اتاق بیرون رفت و یارا و من دوباره تنها شدیم.

یارا نگاه پر از حرصی به من انداخت و بی هیچ حرفی از جا بلند شد و از اتاق بیرون رفت... قلبم به درد آمده بود... یارا چطور می توانست از این که جان یک بی گناه را نجات داده بودم عصبانی شود؟

به هیچ وجه از کارم پشیمان نبودم... پایش می افتاد، باز هم از کمک دریغ نمی کردم!

چشم هایم را بستم... برایم عصبانیت یارا مهم نبود!

مطمئناً خودم دلش نمی خواست این اتفاق برایم بی افتد و این را برای دشمنم هم نمی خواستم!

روز آخری بود که می خواستیم در آن جا بمانیم. یکی از مزخرف ترین سفرهای عمرم بود. هنوز هم کمر و شکمم از ضربه های آن از خدا بی خبر درد می کرد و هنگام راه رفتن لنگ می زدم و از درد، لب می گزیدم.

نگاهی به یارا انداختم که با اخم چمدان را داخل صندوق عقب ماشین گذاشت و درش را بست و به من نگاه کرد.

با همان اخم سمت من آمد و بازویم را گرفت و با ملایمت اما تحکمی در رفتارش، مرا را به سمت خود کشید و به سمت ماشین برد.

در ماشین را باز کرد و من بی حرف نشستم و سرم را به شیشه تکیه دادم.

شیما و نریمان صبح خیلی زود رفته بودند و فریده و اسد با شاهین و سلما، نیم ساعتی بود که راه افتاده بودند.

مانده بود یارا و من و مسعود و مهناز!

مسعود می خواست بماند و مهناز را هم ندیده بودم... درست از آن شب که جانش را نجات دادم، انگار خودش را داخل اتاقش زندانی کرده بود.

آه کشیدم و نگاهم چرخ خورد روی مسعود که به سمتان می آمد.

لب هایم را تر کردم و یارا همراه با نیم نگاهی که به من می انداخت، به آرامی گفت:

-کمر بندتو ببند.

مرکا

به آرامی سر تکان دادم و دست کشیدم تا کمر بند را بگیرم که ناخودآگاه، از دردی که در کتف و ستون فقراتم پیچید " آخی " گفتم و چشم هایم را روی هم فشردم.

یارا هوفی کشید و گفت:

خوبی؟

سر تکان دادم که دوباره دست دراز کردم که یارا با کلافگی سمتم خم شد و دست دراز کرد و کمر بند را کشید. کاملاً به من چسبیده بود و ترگل های گرمش را روی صورتم حس می کردم.

هل کردم و چشم هایم گرد شد... یارا همان لحظه سرش را بالا آورد و نگاه آفتابی اش را به من دوخت. نمی دانم فقط تپش قلب من بود که بالا رفت یا برای او هم بود...

یارا به چشم هایم با نگاهی خاص و نفوذ کننده زل زده زده بود. از نگاه یارا شرمم شد... لب گزیدم و گونه هایم رنگ گرفت.

قلب یارا هم در حال انفجار بود؟؟؟؟ سبب گلوی یارا بالا و پایین می شد...

بی اختیار سرم کج شد و کمر بند از دست یارا رها شد و با صدای بدی به سر جایش برگشت... از جا پریدم اما یارا حتی پلک هم نزد. چطور ممکن بود؟

نگاه هر دو سمت پنجره ی ماشین کشیده شد و یارا خیلی خونسرد عقب کشید. تقه ی مسعود به شیشه ی ماشین و نگاه شیطانش کمی دستپاچه ام کرد.

یارا شیشه را پایین کشید و مسعود خم شد.

با شیطنت به ما نگاه می کرد که با خجالت لب گزیدم.

یارا کمی به طرف پنجره متمایل شد و راه دید مسعود به من را بست و با لحنی خشک و جدی پرسید: کاری داشتی؟

نمی دانم چه شد که یارا با بدخلقی گفت: هوش! داشتم می رفتما!

صدای مسعود ته مایه های خنده داشت.

-بله بله! منم اومدم خدافظی کنم.

-خوب، خدافظ...

مسعود زمزمه ای کنار گوش یارا کرد که من هم ان را شنیدم: بر خر مگس معرکه، که خودم باشم لعنت!

یارا با صدای سردی گفت:

-بشمر!

مسعود خندید... به من نگاه کرد و گفت: مُرکا خانوم، سفر به سلامت... خدانگهدارتون.

نگاه یارا روی من چرخید... جواب دادم: خیلی ممنونم... خیلی بهتون زحمت دادیم.

-نه خانوم این چه حرفیه!

فک یارا برجسته و سفت به نظر می رسید و ترگلش را با حرص و عصبی فوت می کرد.

-نه ما خیلی...

اما یارا پایش را روی گاز فشرد و ماشین، ناگهانی از جا کنده شد و حرف در دهان من ماند و با چشم هایی وق زده به یارا که فرمان را میان انگشتانش و پدال گاز را زیر پایش می فشرد نگاه کردم و با بهت گفتم:

-وا یارا! داشتم خدافظی می کردم!

یارا خونسرد، ولی در حال پنهان کردن چیزی از من گفت: خدافظی کردی... بقیه اش تعارف بود که حسابی واسه هم تیکه پاره کردید! بسه...

و بی توجه به بهت من به راهش ادامه داد.

یک هفته ای می شد که از آن جریانات می گذشت و زندگی داشت روال عادی اش را طی می کرد! احساس می کردم دوباره هیچ پیشرفتی در رابطه ام با یارا نداشتم و بدتر پسرقت هم کردیم!

یارا انگار بعد از آن سفر از من دور تر شده بود. امشب یوتاب ما را شام دعوت کرده بود... وقتی به خانه یوتاب رسیدیم، یوتاب در را برایمان باز کرد و با خوشرویی به ما خوش آمد گفت... حال ما را که پرسید به سختی "خوبم" را زمزمه کردم.

با یارا که داخل شدیم، قربان صدقه مان رفت و من فقط سعی کردم یوزخندم را محو کنم.

-آخر چشمتون می زنن من می دونم!

از دهانم پرید:

-چیمونو می خوان چشم بززن؟

و بعد دندان روی هم ساییدم.

داخل پذیرایی شدیم و همان لحظه با یارا چشم در چشم شدم و یوتاب با اخم کنار گوشم، با صدایی که یارا هم بشنود، گفت: معلومه خوشبختیتون! نمی دونی وقتی کنار هم راه می رید، انقدر بهم میاید که چشم مردم در میاد.

هنوز خیره به چشم های یارا بودم.

یارا هم ایستاده در وسط پذیرایی به نگاه من که به ناگاه تلخ شده بود، نگاه می کرد. جمله ی یوتاب را که شنیدم، بی اراده پوزخندی روی لب هایم نشست. ابروهای یارا بالا پرید و من نگاه از او دزدیدم.

بعد از شام یوتاب چای ریخت و برایمان آورد که همان لحظه گوشی یارا زنگ خورد.

یارا گوشی اش را از جیب بیرون آورد و نگاهی به صفحه اش انداخت و آرام گفت:

-وحیده!

گنگ به یارا نگاه کردم که گفت: داداش جاویدا!

"آهانی" گفتم و یارا جواب داد...

-الو سلام وحید...

...-

نمی دانستم وحید چه گفت که ناگهان چشم های یارا گرد شد.

چی؟ واقعا؟ خدایا شکر... شکر... شکر...

...

حتما فردا اول وقت میام...

...

گوشی را قطع کرد و با چشم هایی که از شوق می درخشید، به ما نگاه کرد و گفت:

جاوید...

ترگلم بند آمد...

یارا گفت:

به هوش اومده... وحید گفت فردا می تونم ببینمش!

با یوتاب در آشپزخانه بودیم. یوتاب نگاهم می کرد. جوری نگاه می کرد که انگار می خواست چیزی بگوید ولی تردید داشت!

نگاهش کمی اذیتم می کرد.

-چه خبر مُرکا جان؟

لبم را تر کردم و گفتم: هیچ خبری نیست.

-از سفر بگو برام.

بی اختیار پوزخند زدم و گفتم: خوب بود... خوش گذشت!

یوتاب اخم ظریفی کرد و گفت: چرا با من این جوری حرف می زنی؟

با ابروهای بالا رفته به او نگاه کردم و چشم درشت کردم.

-وا یوتاب! مگه چه جوری حرف می زنم؟

یوتاب با دلخوری گفت: با طعنه!

هوف کشیدم. نیم نگاهی به چهره ی گرفته ی یوتاب انداختم و با لحن پوزش خواهی، گفتم: ببخشید یوتاب جان... یکم خسته ام. سر اتفاقای توی ویلا و رفتارای یارا، یکم بی طاقت شدم.

یوتاب با تعجب نگاهم کرد و گفت: یعنی چی؟ مگه توی ویلا چی شد؟ رفتار یارا؟ ادیتت می کنه؟

تند تکذیب کردم: نه نه!

-پس چی شده؟

-چیزی نیست.

یوتاب اصرار کرد: بگو مُرکا!

البته لحنش دستوری بود!

پیش خودم دو دوتا چهارتا کردم... مشخصا دلم می خواست با کسی در و دل کنم. چه کسی بهتر از یوتاب؟ با تردید گفتم: فقط... بین خودمون بمونه ها!

یوتاب گفت: دستت درد نکنه! از من چی برداشت می کنی پیش خودت...

مرکا

با کلافگی گفتم: هیچی بخدا! فقط نگرانم... نمی خوام یارا بفهمه...

با اطمینان گفتم: نترس، حواسم هست.

آب دهانم را قورت دادم و پلکی زدم. به یوتاب که با کنجکاوی نگاهم می کرد، چشم دوختم و گفتم:

-اونجا...

و تمام اتفاقاتی که از روزی که یارا به من پیشنهاد ازدواج داد تا حالا را تعریف کردم و حتی خودم هم نفهمیدم کی شرط میان یارا و خودم را لو دادم! حرف هایم که تمام شد، یوتاب داشت با بهت نگاهم می کرد. یوتاب با تته پته گفت:

-ی... یعنی، ش... شما... تا حالا...

و بقیه حرفش را خورد.

منظورش را فهمیدم و با شرم سر به زیر انداختم و گفتم: یارا این طور خواست. گفت نمی خواد تا بهم علاقمند نشده، نزدیکم بشه. حتی... شبا از هم جدا می خوابیم.

و لب هایم را روی هم فشردم.

یوتاب با حیرت و شگفتی نگاهم می کرد. انگار باورش نمی شد درست بغل گوشش چه اتفاقاتی افتاده است!

-ولی آخه چه طوری؟ مگه می شه؟

با پوزخندی گفتم:

-حالا که شده...

و بعد لحنم ملتمس شد: فقط تروخدا به روی یارا نیار.

یوتاب با احم و تفکر به من زل زد.

-ولی مُرکا...

-یوتاب خواهش می کنم، باهات درد و دل کردم. نمی خوام کسی چیزی بفهمه. پشیمونم نکن... متوجهی که؟

یوتاب با جدیت سر تکان داد.

-ولی نباید این طور بمونه. تو زنی، باید با سیاست های زنونه ات اونو به خودت بکشونی.

دلَم می خواد با عشق و علاقه...

یوتاب به میان حرفم پرید: عشق و علاقه ی مردا رو ولش کن! اونا هیچ وقت نمی تونن عین آدم ابراز علاقه کنن.

-ولی یارا فرق می کنه...

یوتاب پوزخندی زد و گفت: منم فکر می کردم میعاد فرق می کنه. اما اونم لنگه ی بقیه مردا بود. تو باید یارا رو بکشونی سمت خودت... زن و شوهر که هم آغوش میشن، یه مهری بینشون جاری میشه. شایدم... اصلا شاید یارا علاقمند شده بهت فقط نمی تونه بروز بده! تو یه حرکتی بکن ببین اون چی کار می کنه!

بی توجه به حرفش گفتم: تو چرا فکر می کردی بابام با بقیه فرق داره؟

یوتاب آشکارا جا خورد. عصبی، پلکی زد و در حالی که از جا بر می خواست گفت: نمی خوام جلوی تو که دخترشی، گذشته ها رو بریزم رو دایره. چیز گفتنی نیست جز تلخی!

دست یوتاب را گرفتم.

-اما من می خوام بشنوم. شاید کمکم کنه!

یوتاب نگاهم کرد.

انگار او هم دلش کمی درد و دل می خواست. بدون هیچ مقاومتی نشست. با نگاهش زل زد به یک نقطه و انگار در گذشته ها گم شد...

-من دختر عموی باباتم. می دونی که همیشه می گن عقد دختر عمو پسر عمو رو تو آسمونا بستن. از بچگی، زن عمو که مادر بزرگه خدایامرز تو باشه، می گفت یوتاب عروس منه. با میعاد تفاوت سنی زیاد داشتیم. من یه دختر شونزده ساله و اون یه سی ساله... چهارده سال کم نبود. اما از همون موقع میعادو دوست داشتیم. شونزده سالم بود که فهمیدم عاشقشم و بی اون نمی تونم زندگی کنم.

یوتاب آه کشید...

-زن عمو و عمو، دو بار اومدن خواستگاری، ولی دوبارشم میعاد نیومد و دروغ چرا، مامانم راضی نبود. منو برای پسرخالم رضا می خواست. یعنی رضا منو می خواست اما من علاقه ای بهش نداشتم. از همون اول میعادو شوهرم می دیدم.

مکث کرد... صدایش تلخ شد.

-میعاد هیچ وقت بهم نه حرفی زده بود و نه امیدی داده بود که من به پاش بمونم ولی انگار کور بودم. نمی دیدم که اصلا حتی نگاهم نمی کنه... نگو دلش یه جا دیگه گیر بود.

با حیرت نگاهش کردم.

-چند وقت بعد عید فطر بود که زن عمو اومد خونمون. کلی چشم و ابرو اومد و تهشم یه کارت عروسی گذاشت جلومون و گفت دو هفته دیگه جشن نامزدی میعاده... نابود شدم به معنای واقعی. سه شب تو تب سوختم. مامانم که حالمو دید خودشو لعن و

مرکا

نفرین می کرد که چرا نداشتی من با میعاد ازدواج کنم. روز چهارم سرپا شدم. عین یه مجسمه ی سنگی. نازیلا، زن محمود، می اومد خونمون. اون موقع ها با هم خیلی خوب بودیم ولی خوب سر یه جریاناتی، چپ افتادیم با هم.

پلک زد.

-برام از نامزد میعاد می گفت. یه دختر تبریزی ریزه میزه، چشم رنگی و موطلایی!

نگاهش زل شد به من.

-می دونی مرکا... تو درست شبیه مامانتی اما رنگ چشما و موهات به بابات رفته. مطمئنم خودتم اینو می دونی!

خلاصه که نازیلا هی از نامزد میعاد تعریف می کرد و من تو آتیش حسرت و حسد، می سوختم. دلم می خواست زودتر ببینم دختریو که نازیلا ادعا می کرد، دل میعادو برده. گذشت تا رسیدیم روز مراسم.

آه کشید...

-از خوشگلی هیچی کم نداشتیم. اون روز انقدر به خودم رسیدم که آخر سر مامانم صداش در اومد ولی من لج کرده بودم. دلم می خواست انقدر خوشگل بشم که چشم میعاد در بیاد. حاضر شدیم. بهترین لباسمو پوشیدم و راه افتادیم.

لبش را گزید.

- رسیدیم... تا رسیدیم توی مجلس، مثل جسمه ها خشکم زد. میعادو دیدم که با چه عشقی داره به زنش نگاه می کنه... من انقدر به خودم رسیده بودم که بیشتر شبیه عروس بودم تا اون. انقدر ساده آرایش شده بود و ساده لباس پوشیده بود و ساده می خندید که منم جذب سادگیش شدم.

نیم نگاهی سمتم انداخت.

- واقعنم مادرت زن ساده ای بود و البته مهربون!

ترگل عمیقی کشید.

- درست همون روز بود که فهمیدم میعاد هیچ وقت از تیپ دخترایی که مثل من، روز و شب به خودشون می رسیدن و حتی نگاهشونم ناز و غمزه داشت، خوشش نمی اومده! چون شوکا، واقعا ساده بود ولی کسی نمی تونست منکر خوشگلیش بشه. مثل پری بود... مهربونیو دل پاکشم باعث می شد بیشتر شبیه فرشته ها بشه! می دونی گاهی فکر می کنم شوکا بهترین کس برای میعاد بود. میعاد مرد خشکی بود، اما هیچ وقت ندیدم برای نگاه کردن به شوکا، یه خم به ابرو بیاره. واقعا عاشق مادرت بود.

اشک در چشم هایش نشست.

- ازدواج کردن و سه ماه بعد، خبر اومد که حاملس و من بازم داغون شدم. مهیار بدنیا اومد و من داغون شدم تا این که دو سال بعد از مهیار، مامانم فهمید بارداره! من تک فرزند بودم و تازه هیفده سالم شده بود و مامانم بچه اشو مایع آبروریزی می دونست. مدام می نالید از این که چه طور باید تو روی مردم نگاه کنه! می گفت می گن سر پیری و معرکه گیری!

لبخند تلخی زد.

-اون مقع یارا بود که باعث شد به زندگی برگردم. من التماس مادرمو می کردم که بلایی سر بچش نیاره. دیگه کلا میعادو از یاد برده بودم که یارا بدنیا اومد. مامانم بخاطر سن بالاش، نتونست تحمل کنه و سر زارفت... مهر بد قدم خورد رو پیشونی بچم یارا! اسمشو یارا گذاشتم که همه بفهمن این بچه موقع بدنیا اومدن زخمی شده! زخمی حرف مردم.

اشکش چکید.

-با یارا سرم گرم بود. سه سالش بود که بابام بخاطر نامردی شریکش، سرش کلاه رفت و همه ی اموالش به باد رفت و اونم طاقت نیاورد و سخته کرد... دووم نیاورد. اونم رفت. من موندمو یارا... پسر خالم اصرار کرد باهاش ازدواج کنم اما قبول نکردمو اونم رفت خارج... پیش مادربزرگم زندگی می کردم. اون بیچاره هام همچین درآمدی نداشتن. منی که شب تا صبح فقط به خودم می رسیدمو انگشت به سیاه و سفید نمی زدم، تبدیل شدم به یه زن سفت و سخت... تو یه خیاطی کار پیدا کردم و از اون طریق، خرج خودمو یارا رو می دادم که سر بار مادربزرگ پدربزرگم نباشم.

دو سال به همین منوال گذشت. یارا چهار سالش بود. مهیار هفت سالش. که خبر رسید، شوکا دوباره حامله اس. باورت می شه اون موقع اصلا دیگه واسم مهم نبود. براشون آرزوی خوشبختی کردم. تو بدنیا اومدی و شنیدم اسمتو گذاشتن مُرکا...

دستی به صورتش کشید.

-تازه تونسته بودم به خودم پیام و یکم پس انداز کنم... تقریبا یه سال گذشته بود. دوباره بهم خبر رسید شوکا بیمار شده... سرطان خون... اون موقع مثل الان همه چیز پیشرفته نبود و شوکا زن ظریفی بود... زود رفت. رفت و کمر میعاد خم شد. بچه هاش بی مادر موندن. زندگی میعاد کن فیکون شد.

اشک در چشم هایم حلقه زد. مادرم را یادم نمی آمد اما...

یوتاب هم اشک ریخت.

-یه سال بعد از فوت شوکا بود که اومد خواستگاریم. همه تو گوشم خوندن باهش ازدواج کنم. من یارا رو داشتم و اونم تو و مهیارو. گفتن واسه هردومون خوبه. منم عشق گذشتم سرباز کرده بود و خل شدم و جواب مثبت دادم. باهش ازدواج کردم اما نمی دونستم میعاد دیگه اون مرد گذشته نیست. تبدیل شده بود به یه آدم خشن و خشک و بی احساس.

درست بود... من می دانستم. یادم بود... هنوز که هنوز بود ضرب سیلی های پدرم، یادم بود. یادم بود که چطور بی رحمانه یوتاب را می زد و هیچ رحمی هم نداشت... بداخلاقی هایش را یادم است.

-وقتی اومدیم زیر یه سقف، فهمیدم هیچ وقت قرار نیست میعاد منو دوست داشته باشه. با من ازدواج کرده بود تا بچه هاش بی مادر بزرگ نشن و خودشم نیازای مردونه اشو تامین کنه...

پوزخندی زد... سرش را بالا آورد و به چشم های پرآبم نگاه کرد.

-باورت میشه تو کل سالای زندگیمون، یه بارم ازش نشنیدم که بگه دوستم داره؟ هیچ وقت بخاطر اذیت و آزاراش ازم معذرت نخواست... خودشو محق می دونست. می دونی مُرکا...

مکشی کرد.

-توی روت می گم که هیچ وقت میعادو حلال نمی کنم. حتی وقتی ازم حلالیت خواست، لحظه های آخری که داشت می رفت... گفتم نمی بخشمش. گفتم حسابمون بمونه اون دنیا... حتی التماسم کرد اما من نبخشیدمش. هیچ وقتم نمی بخشمش.

بغض هردویمان همزمان با هم شکست.

چرا حس می کردم خودم آینه ی یوتاب شده ام؟... یعنی یارا هم با من چنین می کرد؟

خودم را که جای یوتاب می گذاشتم به او حق می دادم پدرش را نبخشد.

گناه یوتاب جز آن که عاشق بود چیزی نبود.

او سعی نکرده بود خوشبختی مادر و پدرم را بر هم بزند ولی خودش خوشبخت نشده بود.

بابا واقعا مرد غد و بی اعصابی بود... سر چیز های الکی کمر بندش را باز می کرد و یوتاب تنها را کتک می زد.

یوتاب بی کس بود.

مادر و پدرش که رفته بودند. خودش بود و یارا... یارا کوچک بود. یوتاب فداکاری کرده بود. در حق یارا... مانده بود و پدرم را تحمل کرده بود بخاطر این که یارا بی کس و کار نباشد.

آن زمان ها یارا ارثیه ی به جا مانده از پدر بزرگش را گرفت و رفت... رفت تا نماند و نبیند پر پر شدن خواهرش را.

چون یوتاب نمی گذاشت یارا کاری کند. اشک هایمان مانند باران بی وقفه ی بهاری می بارید.

از جا بلند شدم و به سمت یوتاب رفتم و او را سفت و محکم به آغوش کشیدم. به اندازه ی تمام روزهایی که در این خانه سخت به او گذشته بود. او را در آغوش کشیدم و کنار گوشش با هق هق گفتم: یوتاب هیچ وقت نخواستی مامان صدات کنم. اما... برام از یه مادر، بیشتر مادری کردی.

دست یوتاب بالا آمد و دور شانه های من حلقه شد.

هر دو خسته از روزگار تلخ بودیم و مرهم همدیگر.

آن قدر اشک ریختیم که چشمه ی اشکمان خشک شد.

آن قدر همدیگر را بغل زدیم که آرام شدیم.

هر دو نیاز به سنگ صبور داشتیم و چه کسانی بهتر از خودمان برای هم...

هر دو زجر دیده...

غم دیده...

هر دو برای هم خوب بودیم. هر دو از گذشته طلبکار بودیم.

کمی بعد که از هم جدا شدیم؛ یوتاب لبخند زد و گفت: مُرکا می خوام یه رازیو بهت بگم...

چند روز طول کشید تا حال جاوید، کاملاً بهبود یابد.

تمام اسکلت ها و ماهیچه های بدنش، به علت کم تحرک بودن در این چند ماه، کمی خشک شده بود و نمی توانست بدنش را به خوبی تکان دهد. این ها را یارا برایم گفته بود و من هنوز به دیدن او نرفته بودم.

دو دلیل داشت... یکی این که فرزام از مرگ لاله چیزی به جاوید نگفته بود و دومی هم این بود که من نمی توانستم از مرگ لاله چیزی به او بگویم.

اما بالاخره با اصرار یارا به سختی مجبور به رفتن شدم. با دسته گل در اتاق منتظرش بودم تا از فیزیوتراپی اش برگردد.

وقتی آمد، همراه برادرش بود. با دیدن من جا خورد. با دیدنش از جا بلند شدم و به رویش لبخندی زدم. جاوید لبخند سردی زد و گفت:

-سلام.

لبخند پر رنگ تری زدم و گفتم:

-سلام آقا جاوید. خوب هستین؟

به کمک وحید روی تخت نشست و گفت: خیلی ممنونم. بله خیلی خوبم.

-شکر خدا.

و دسته گل را روی میز گذاشتم.

وحید گفت: چرا زحمت کشیدید؟

-این چه حرفیه؟!... وظیفه ام بود.

وحید چیزی نگفت که جاوید گفت: دستتون درد نکنه. تو زحمت افتادید.

-خواهش می کنم. کاری نکردم. ببخشید تا حالا نشده بود پیام ملاقاتتون. یعنی، چند بار با یارا اومدم اما...

جاوید ادامه ی حرفم را گفت.

-اما توی کما بودم.

با خجالت سر پایین انداختم.

خیلی ممنونم.

راستش امروز کارام حسابی جور بود گفتم نیام نمی شه اصلا. خودم تنها اومدم چون یارا که سرکار بود. یوتابم که چون ملینا آبله مرغون گرفته اصلا از خونه در نمیاد. این شد که تنها اومدم.

خیلی لطف کردین. دستتون درد نکنه. نیازی نبود. توی زحمت افتادین.

مثل سگ دروغ گفته بودم! البته منهای آبله مرغون ملینا! نگاهش کردم و گفتم: چه خبر؟

جاوید نیم نگاهی به وحید انداخت و بعد به من گفت: خیلی خوبم. یکم زمانای فیزیوتراپی اذیت میشم اما خوبم. تازگیا دکترم تمرین درمانی بهم می ده که خیلی باهاش راحت ترم. الکتروتراپی اذیتم می کرد.

در حالی که هیچ کدام از آن دو کلمه را جز فیزیو تراپی نفهمیده بودم، لبخند گیجی به جاوید زدم و گفتم: آهان، بله...
خداروشکر. امیدوارم بهتر بشید.

کمی میانمان سکوت شد که در یک لحظه، جاوید پرسید: راستی شما لاله رو ندیدی؟ حالش چطوره؟ به هوش اومده؟ تا حالا چند بار خواستم برم ببینمش ولی دکترم اجازه نمی ده و میگه تا درمانم کامل نشه حق بیرون رفتن ندارم.

رنگم پرید. نگاهم خورد به وحید که با وحشت داشت به من نگاه می کرد و خدا را شکر کردم که وقتی رسیدم او را جلوی پذیرش بیمارستان دیدموو وحید به من گوش زد کرد که بخاطر حالش، به جاوید درباره ی فوت طلا نگفته اند.

آب دهانم را قورت دادم و به زور لبخندی زدم و با صدایی که می لرزید گفتم:

-آ... ره. خیلی به... تره!

جاوید ترگل عمیقی کشید و در حالی که سرش را به چپ و راست تکان می داد گفت: خیلی دلم براش تنگ شده. فقط منتظرم از این خراب شده دربیام تا برم ببینمش.

بغضم را قورت دادم.

داغ لاله هیچ جوهره سرد نمی شد. صدای جاوید را شنیدم.

-خب مُرکا خانوم. از خودتون بگید. چه خبرا؟ این مدت من بیهوش بودم چیا شده؟!

لبخند زدم و سعی کردم غم را نشان ندهم و گفتم: خب، من و یارا رو که می دونید، غیر از اون اتفاق خاصی نیوفتاده.

لبخند روی لب های جاوید ماسید. اخم ظریفی کرد و گفت: شما و یارا؟ مگه چی شده؟

از این که جاوید خبر ندارد جا خوردم و با بهت گفتم: یعنی نمی دونید؟

جاوید ابرو بالا انداخت و پرسید: چیو؟

با ناباوری گفتم: یعنی یارا نگفته ازدواج کردیم؟

-نه! نگ...

اما حرف در دهانش ماند و چشم هایش از حدقه بیرون زد.

-چی؟ ازدواج؟

با چشم های گرد شده نگاهش کردم و گفتم: وا! نمی دونستید؟

جاوید سر جایش خشک شده بود. انگار چنین چیزی، در باورش هم نمی گنجید. آب دهانش را قورت داد و با صدای خفه ای گفت: ا... زدو... اج، کر... دید؟

فکر کردم که جاوید ناراحت شده برای همین سریع گفتم: بخدا، نشد. یعنی می خواستیم صبر کنیم اما خوب... مهیار گفت زود ازدواج کنیم. همچین مراسمیم نگرفتیم. فقط اقوام نزدیکو دعوت کردیم.

مرکا

اما جاوید انگار در این دنیا نبود... نگاهی به من داشت که معنیش را درک نمی کردم!

لب زد:

-مرکا...

و بعد این لحظه ای مکث ادامه داد:

-خانوم...

با شرمندگی گفتم: وای آقا جاوید بخدا...

دستش را به معنای سکوت بالا آورد و گفت: شما می دونید یارا چرا باهاتون ازدواج کرد؟

با تعجب به جاوید نگاه کردم. جاوید به وحید گفت: منو مرکا خانومو تنها می ذاری؟

وحید بی آن که چیزی بپرسد سر تکان داد و بیرون رفت.

جاوید دهان باز کرد و تکرار کرد: می دونید؟

این بار لخند شرم آلودی زدم و گفتم: یارا، بهم گفت می خواد یه زندگی جدیدو شروع کنه و...

جاوید میان حرفم پوزخندی زد و گفت: اشتباه می کنید.

با تعجب گفتم: چرا؟ منظورتون چیه؟

جاوید پلک زد.

-یارا چون می خواست از مه...

اما تقه ای به در خورد و ادامه ی حرف را نگفت.

در به آرامی باز شد و من با دیدن او گفتم:

-یارا!!

یارا خودش را کامل به داخل اتاق کشید و در حالی که خنده ی پر استرسی بر لب داشت، به من و جاوید نگاه کرد و گفت:

-سلام...

در حالی که گیج بودم، کمی خودم را جمع و جور کردم و گفتم: سلام. مگه نگفتی کار داری؟

قدمی به داخل برداشت و در را بست. همان طور که به جاوید خیره بود و جاوید هم به او خیره بود، گفت: تموم شدش کارم. گفتم زود پیام تا هم جاویدو ببینم. هم تو تنها برنگردی.

و بعد جاوید را خطاب کرد:

-سلام خوبی؟

در حالی که پوزخند تلخی روی لب های جاوید نشسته بود، زمزمه کرد: سلام آره خوبم.

یارا به ما نزدیک شد و پر از استرس به نظر می رسید. او را صدا زدم.

-یارا...

نگاهش روی من چرخید و به سمتم آمد. کنارم ایستاد و دست روی شانه ام گذاشت و گفت: خوبی عزیزم؟

صدایش آن قدر بم و خوش آواز بود که من برای گفتن حرفم، لحظه ای مکث کردم.

-ام... خوب... آره خوبم.

یارا کنار من روی راحتی چرم مشکی رنگی که در اتاق بود نشست و به جاوید که موشکافانه نگاهمان می کرد، نگاه کرد.

ناگهان دستش را بالا آورد و دور شانه ی من حلقه کرد. چشم هایم گرد شد که یارا فشار آرامی به سرشانه ام وارد کرد. آب دهانم را قورت دادم و ترگلم را حبس کردم.

یارا از جاوید پرسید:

-خوبی داداش؟ چه خبر؟

جاوید به او نگاه کرد و دهانش را باز کرد و گفت: چیز خاصی نشده فقط توی فیزیوتراپی دکترم تمرین درمانیو تجویز کرده و روی اون کار می کنم.

-خب خدا روشکر انگار حالت بهتره.

-آره خیلی... منتظرم مرخص شم و برم دیدن لاله.

یارا و من که انگار نشنیدیم، به جاوید نگاه کردین و جاوید ناگهان با دلخوری گفت: زاستی یارا خیلی بی معرفتی.

چشم های یارا گرد شد.

-چرا نگفتی با مرکا خانوم ازدواج کردی؟

یارا لبخند دستپاچه ای زد.

-حتما یادم رفته...

جاوید طعنه زد: همچین چیز مهمیو؟

-خب، یکم مشغله ام زیاد بود. نگران حال تو ام بودم فکرم درگیر بود نشد بگم.

من هم کمی دلخور و ناراحت شدم. ازدواج چیز پیش و پا افتاده ای نبود که او از یاد ببرد!

از طرفی هم یارا مرا در آغوش گرفته بود از این بابت دستپاچه و معذب بودم. جلوی جاوید زشت بود. یارا خم شد و از روی میز، بطری آب را برداشت و داخل لیوان کاغذی یک بار مصرف، کمی برای خودش ریخت و نوشید.

نیم ساعت بعد از این که یارا امد اعلام شد که وقت ملاقات به پایان رسیده و بعد از خداحافظی از جاوید بیرون زدیم.

سوار ماشین که شدیم، بدون لحظه ای تردید گفتم: یارا اونجا چرا اونجوری کردی؟

یارا در حالی که فرمان را می چرخاند، نیم نگاهی سمت من انداخت و گفت: کجا دقیقا؟

-وا مگه الان کجا بودیم؟ بیمارستانو میگم. زشت بودش جلوی آقا جاوید.

و در دل افزودم:

"تو خونه که تنهائیم عین ماست می شینه به من نگاه می کنه، بیرون تا یه نفرو می بینه محبتش گل می کنه!"

-مگه چه کار بدی پیش جاوید کردم؟

هوفی کشیدم و گفتم: همین که...

-که؟...

-همین که اومدی دست انداختی دور شونه ی من.

و گونه هایم سرخ شد. یارا ابرویی بالا انداخت و لبخند زد. دستش فرمان را محکم فشرد و لبخندی بر لب نشانده و با شیطننت گفت: زنمو بغل کردم مگه چیه؟ خوبه بوست نکردم.

دیگر آن قدر سرخ شده بودم که چهره ام مثل لبو شده بود و یارا با تفریح به من نگاه می کرد. ناگهان بی پروا گفت:

-بوست کنم؟

چشم هایم گرد شد و با بهت به یارا نگاه کردم و در حالی که نگاهم در نی نی چشمان او می لرزید با صدایی لرزان گفتم:

-وای یارا، خیلی بی تربیتی... وسط خیابون؟

یارا نیشخندی زد و گفت: تو خونه بوست کنم؟

گند زدم! سرم را با خجالت پایین انداختم و چیزی نگفتم. یارا هم انگار ترجیح داد مرا بیش از این خجالت زده نکند.

تا پایان راه، دیگر حرفی میانمان رد و بدل نشد و تا به خانه رسیدیم، مانند جت از جلوی چشمان یارا محو شدم.

چشم هایم را باز کردم و پلکی زدم. خمیازه ای کشیدم. این خواب ظهر عجیب مزه داده بود. نگاهی به ساعت انداختم که پنج و سی دقیقه ی بعدازظهر را نشان می داد و دوباره خمیازه کشیدم. از جا بلند شدم و روی تخت نشستم.

یارا که تا هشت نمی آمد. می توانستم کارهایم را تا آن موقع تمام کنم.

کاری که کردم اول آبی به دست و صورتم زدم و برای شام، مرغ بار گذاشتم و بعد به حمام رفتم. نفهمیدم چقدر در حمام ماندم و فکر کردم.

به این که چرا یارا قدمی سوی من بر نمی دارد؟

چرا یارا هنوز مرا نمی پذیرد؟ قرار بود در آینده چه اتفاقی برآیم بی افتد؟ قرار بود خوشبخت شوم یا یک تنهای بیچاره ی دل شکسته؟

آه کشیدم و روی آینه ی بخار گرفته ی حمام نام یارا را نوشتم. قطره های آب مانند رگه های منشعب به پایین راه گرفتند و اسم یارا گریان شد!

می توانستم داخل آینه ی بخار گرفته ی حمام چشم های براقم را ببینم. دوباره آه کشیدم و برای برا آخر دوش گرفتم و از حمام بیرون آمدم. حوله ام را پوشیدم و از حمام کامل خارج شدم. مقابل آینه ایستادم.

موهای پرپشتم کاملاً خیس روی شانه هایم ریخته بود و قطرات آب از موهایم، روی شانه هایم می چکید.

دستم رفت تا حوله را باز کنم که بویی به مشامم رسید. کمی که دقت کردم، چشم هایم از حدقه بیرون زد و "خاک بر سرم" گویان، با همان حوله از اتاق بیرون دویدم.

بوی سوخته ی غذایم در کل خانه پیچیده بود. به سرعت زیر غذا را خاموش کردم و ناگهان صدایی شنیدم:

بهت زده شدم.

همین را کم داشتم که یارا بیاید!

مگر چند ساعت در حمام مانده بودم؟ مشخصا بیشتر از یک ساعت نشده بود؟ چرا غذا سوخته بود مگر شعله اش را کم نکرده بودم و چرا یارا این وقت روز خانه بود؟

بخاطر شنیدن صدای یارا، هول شدم و بی حواس دستم را به دسته های قابلمه ی داغ گرفتم و از سوزش آن چنان جیغی زدم که ستون های خانه لرزید. قابلمه از دستم که ول شد روی گاز نماند و کج شد و غذایش روی زمین ریخت و به کل به آشپزخانه گند زده شد.

با بیچارگی در حالی که دستم می سوخت و نمی دانستم دست سوخته ام را بچسبم یا نیمه مثقال حوله ام را که نیوفتد، روی زمین نشستم و اشک هایم روی گونه هایم ریخت.

یارا سراسیمه خود را به آشپزخانه رساند و با دیدن من در آن وضع جا خورد و ترسید. با بهت به سمتم آمد و با وحشت گفت: مُرکا چی شدش؟

در حالی که سوزش بی امان دستم داشت بیهوشم می کرد، هقی زدم و گفتم:

-غ... غذا... دیدم داره... می... می سوزه... حواسم نبود... اومدم بلندش کنم دستم... سو... سوخت.

یارا کنارم زانو زد. مرا به سینه اش تکیه داد و دستم را گرفت. دست سوخته ام قرمز و متورم شده بود.

-بلند شو مُرکا. باید روش آب بگیریم.

وقتی دید حرکتی نکردم و همچنان گریه می کنم، از بازوهایم چسبید و بلندم کرد.

مرا به خود چسباند و به سمت شیر رفت و آب سرد را باز کرد و دستم را آرام و با ملایمت گرفت و زیر جریان ملایم آب سرد گرفت.

آب سرد انگار شد آبی روی آتش چون سوزشش کم شد و بنابراین اشک هایم بند آمد.

سرم را به سینه یارا چسبانده بودم و یارادهم یکی از دستانش را دور کمرم حلقه کرده بود و با دست دیگرش دستم را زیر آب سرد گرفته بود.

-چرا آخه حواستو جمع نمی کنی؟

بینیم را بالا کشیدم و با صدایی دورگه گفتم: هول شدم یهو نفهمیدم چی شد.

مرکا

بعد از حدود ده دقیقه، تازه هر دو توانستیم موقعیت را درک کنیم و یارا تازه فهمید من جز آن حوله ی سفید کوتاه، چیزی به تن ندارم. متوجه شدم که نگاهش را به سمت دیگری سوق داد و سعی کرد به روی خودش نیاورد. تک سرفه ای کرد و ترگل عمیقی کشید و همان طور که مرا در آغوش داشت، همراه خود به کنار یخچال کشید و گفت:

-پماد سوختگی داریم؟

آب دهانم را قورت دادم و گفتم: نمی دونم. ولی فکر کنم باشه.

پوفی کشید و در یخچال را باز کرد و جعبه ی داروها را بیرون کشید و نگاهی به محتویات آن انداخت.

از شانس خوبم یک پماد سوختگی در جعبه بود.

پماد را بیرون کشید و به من گفت: بشین روی صندلی عزیزم.

و آن "عزیزم" را چرا گفت؟

صندلی را برایم عقب کشید و نشستم و دوباره یادم آمد چه وضعی دارم.

یارا با ظاهری خونسرد، دستم را گرفت و کمی از پماد روی محل سوختگی ریخت و با ملایمت انگشتش را رویش کشید.

همان طور که مشغول پماد زدن بود، گاه گاهی روی سوختگی را فوت می کرد اما دوباره احساس سوزش می کردم ولی چنان محو یارا شده بودم که انگار نمی فهمیدم دستم سوزش دارد.

در همان حال یارا زمزمه کرد: این پمادو زدم، الان سریع...

و سرش را بالا آورد تا مرا ببیند اما حرف در دهانش ماند و به من خیره شد.

هر دو با چشم هایی که می درخشید به هم نگاه می کردیم و قلب من داشت از جا کنده می شد.

سیبک گلوی یارا بالا و پایین شد. ترگل گرمش به صورتم می خورد.

بی اختیار لب هایم را تر کردم که نگاه یارا به سمت آن ها کشیده شد.

ترگلم بند آمد و چشم هایم گرد شد.

خودم هم نمی فهمیدم که او دارد کم کم به سمت صورت من خم می شود و صورتش را به من نزدیک می کند. آن قدر نزدیک شد که درست صورتش مقابل صورتم متوقف شد.

مطمئنم از این پس زدن جا خورده بود. با تعجب صدایم زد: مُرکا...

جوابی ندادم و سرم را پایین انداختم. دست یارا روی گونه ام نشست و صورت را بالا کشید.

نگاهش کمی آزرده بود و مردمک چشم هایش می لرزید

خواست چیزی بگوید که صدای زنگ در باعث شد هر دو از جا بپریم و نگاه از هم بدزدیم...

یارا به سرعت از آشپزخانه خارج شد و رفت تا در را باز کند و من در آشپزخانه نشسته بودم و میخکوب شده بودم. من یارا را پس زدم.

نمی دانم حسم چه بود. یارا بالاخره به من نزدیک شده بود ولی هنوز احساسی از او ندیده بودم.

یک رابطه ی بدون عشق را نمی خواستم. این چیزی بود که من و یارا توافق کرده بودیم.

تا زمانی که عاشق من نباشد به من نزدیک نمی شود...

صدای یارا را می شنیدم که داشت با یارا درمورد سروصدا صحبت می کرد و یارا هم داشت از او عذرخواهی می کرد و به او توضیح می داد که چه شده!

سریع از جا بلند شدم و به طرف اتاق رفتم و لباس پوشیدم و به آشپزخانه برگشتم و در راه با یارا روبرو شدم.

هر دو خشک شدیم و من سرم را پایین انداختم و به سرعت به طرف آشپزخانه رفتم تا گندی که در آن جا زده بودم را جمع کنم.

دستم هنوز می سوخت و مطمئنا جایش تا خیلی روی دستم می ماند.

سعی کردم با دست سالمم قابلمه را بلند کنم که صدای یارا را شنیدم.

-تو برو من جمع می کنم. نمی خواد با اون دستت کار کنی.

در حالی که به هردجا جز یارا نگاه می کردم گفتم:

-آخه...

میان حرفم پرید: آخه بی آخه... بیا برو.

-ب... باشه دستت درد نکنه.

یارا سری تکان داد و من به سرعت از آشپزخانه بیرون رفتم.

روزها از پس هم می گذشتند و همه چیز در شرف تغییر بوداز فصل و ماه سال گرفته تا اخلاق و رفتارهای مردم.

جاوید تقریبا بهبود یافته بود اما هنوز چیزی از لاله نمی دانست و ما هم تلاشی برای گفتن حقیقت به او نمی کردیم.

حسی به من می گفت که این کار اشتباه است اما هیچ کس وجود گفتن مرگ لاله را به جاوید نداشت و من هم استثنا نبودم.

ترگل ماه ششم بارداری اش را می گذراند و به ظاهر خوشبخت بود اما کسی نمی توانست منکر چشم های غمگینش شود. شاید هم من فکر می کردم که غمگین است! اما دیگر به او فکر نمی کردم و از مهیار هم خبری نبود. هر چند وقت یکبار به هلند می رفت و ترگل هم پیش مادرش می ماند.

من و یارا مقداری با هم کنار آمده بودیم. انگار تازه تازه داشتیم با هم پیش می رفتیم. من تمام سعیم را می کردم که همسر خوبی باشم و حس می کردم یارا هم همین حس را دارد!

آخر هفته تولد ملینا بود. بهمین مناسبت تولدش، که آخر هفته بود، یوتاب برایش تولد گرفته بود و تقریبا کل فامیل را دعوت کرده بود.

ملینای عزیزم چهارساله می شد و حالا می توانست به خوبی حرف بزند و کلمات را کنار هم بچیند و جمله های بلند بگوید.

همه بخاطر تولد خوشحال بودند.

خیلی وقت بود که در یک جا جمع نشده بودیم و یوتاب همه را دعوت کرده بود و این دعوت شامل خانواده ی معینی فر، یعنی خانواده ی جاوید هم می شد... خب مشخصا جاوید هم می آمد!

تقریباً نیم ساعتی از آمدنمان می گذشت.

یوتاب سنگ تمام گذاشته بود.

کل خانه تزیین شده بود و صدای خنده و خوشحالی از همه سو به گوشش می خورد. هنوز که هنوز بود به یارا نگاه نمی کردم. هنوز دلخور بودم. نیم نگاهی به کت و شلوار شیری رنگی که در تنم بود انداختم و آهی کشیدم.

جای این یک پیراهن صورتی ملایم تنم بود که یارا تا آن را در تنم دید پایش را در یک کفش کرد که آن را عوض کنم!

آرایش را هم که نگوییم. سرخی لب هایم را به چکیدن خون تشبیه کرده بود و تا آن را پاک نکردم قبول نکرد که از خانه بیرون برویم.

ترگل عمیقی کشیدم و سعی کردم خودم را اذیت نکنم و لذت ببرم. خیلی ها را خیلی وقت بود که ندیده بودم.

عمه طوبی را که از وقتی به تبریز برگشته بود، ندیده بودم. مادر لاله بود.

چقدر شکسته تر از قبل شده بود.

مرگ فرزند حسابی کمرش را خم کرده بود.

نگاهم خورد به ملینا...

در آن پیراهن صورتی پفی مانند فرشته ها شده بود و با شیرین زبانی باعث می شد دل همه برایش ضعف برود.

در همین حین مهیار و ترگل با آن دست و پای ورم کرده و شکم برآمده تازه رسیده بودند و داشتند با دیگران احوال پرسى می کردند.

بی اختیار نگاهم سمت یارا کشیده شد.

با حالتی خنثی به آن دو نگاه می کرد.

داشتند دور می چرخیدند تا به یارا رسیدند. یارا با مهیار دست داد و روبوسی کرد و نگاهش به ترگل افتاد. ترگل خیلی سرسری با یارا احوالپرسی کرد و از کنار او گذشت... این بار که یارا نشست، نگاهش به من افتاد. چند ثانیه به او خیره شدم و عاقبت من بودم که نگاه از او گرفتم.

نوزادی را در بغل داشت که حدس زدم باید دختر حدیثه، یکی از دخترعموهای مُرکا باشد.

ترگل به من رسید و با من هم احوالپرسی کرد. چشم هایش غم را داد می زد و دلیل آن را نمی فهمیدم.

-به به، مُرکا خانوم.

سرم را بالا آوردم و به حدیثه که دختر نوقدمش را در آغوش داشت، نگاه کردم. لبخندی به رویش زدم و حدیثه کنارم نشست. گفتم:

-خوبی حدیثه جون؟ دختر گلت چطوره؟

حدیثه، دخترش حسنا را در آغوش تکان داد و گفت: مرسی عزیزم... حسنام خوبه.

-بغلش کنم؟

-حتما.

و حسنا را به آغوشم داد. با محبت به صورت سرخ و سفید نوزاد نگاه کردم. چقدر پاک و دوست داشتنی بود. دلم برایش ضعف رفت.

صدای حدیثه را شنیدم.

-چه خبرا خانوم؟

نیم نگاهی به او انداختم و در حالی که حسنا را تکان می دادم گفتم: سلامتی، خیلی ممنون. تو چه خبر؟ آقا شهباز خوبه؟

حدیثه آهی کشید و گفت: اونم خوبه... یه پاش ایرانه یه پاش دبی... بخدا خسته شدم.

-انشالله موفق باشه... نترس یه چند ساله سختیش، بعدش تورم می بره.

-ولی با یه بچه، دست تنها خیلی سخته.

سری تکان دادم و دوباره به حسنا نگاه کردم. صدای حدیثه را شنیدم.

-مرکا جون... شوهرت داره همین جوری بال بال می زنه ها... از کیه من حواسم بهشه زل زده بهت بلکه شما یه نظر کنی بهش... بدبخت چشماش در اومدا...

و خندید.

با تعجب سرم را چرخاندم و به یارا نگاه کردم. انگار که در دنیایی دیگه سیر می کرد، با لبخند، خیره به من نگاه می کرد و رنگ نگاهش با همیشه فرق داشت.

چند ثانیه به چشم هایش نگاه کردم و بعد سرم را پایین انداختم که حسنا نقی زد و حدیثه گفت: فکر کنم گرسنه باشه.

حواسم به حدیثه پرت شد و او نوزادش را بغل گرفت و رفت. وقتی دوباره به جایی که یارا نشسته بود نگاه کردم، جای خالی او به من دهن کجی می کرد.

کمی بعد همان طور که داشتیم نگاهم را می چرخاندم تا یارا را پیدا کنم، با نبود ترگل همزمان با یارا، جا خوردم. فکر کردم که اشتباه دیدم برای همین سرم را دوباره در جمع چرخاندم ولی نه یارا و نه ترگل ارا را ندیدم.

دلم لرزید و شک بر جانم نشست. از جا بلند شدم تا بروم دنبالشان اما با دیدن کسانی که داخل خانه شدند، یکه خوردم. جاوید و خانواده اش داخل آمدند و سکوتی بر جمع حکم فرما شد.

شروع به احوالپرسی کردند و من به ناچار ایستادم تا با آن ها صحبت کنم. از یوتاب که گذشتند، جاوید زود به طرف عمه طوبی رفت و با لبخند گفت:

-سلام مامان حالتون خوبه؟ لاله کجاست؟

عمه طوبی با بی احساسی تمام به جاوید خیره شد. نگاهش ناخن روی سنگ می کشید. ناگهان عمه طوبی فریاد زد: با چه رویی اینا رو دعوت کردین؟ این قاتلو چرا دعوت کردین؟ می خواستید منو خون به دل کنید؟

همه سر جایمان خشک شدیم. عمه طوبی شروع به جیغ و داد و گریه و کرد و با صدایی بلند جاوید و خانواده اش را لعن و نفرین می کرد.

نگاهم روی جاوید چرخید. بیچاره بی خبر از همه جا ایستاده بود و شوکه و ناباور سر جایش مثل یک مجسمه ایستاده بود.

-خدا ازت نگذره پسره ی آشغال! با چه رویی اومدی تو روی من میگی مامان؟ دسته گلمو پرپر کردی اومدی میگی مامان؟ دخترمو کشتی اومدی میگی مامان؟ تو باید جای دختر می مردی نه اون...

دوباره فریاد زد: میگی لاله کجاست؟ لاله ام زیر یه خروار خاکه... لاله ام دیگه ترگل نمی کشه... لاله امو کشتی... تو کشتیش...
لاله ام حیف بود برای خاک...

از چهره ی جاوید مشخص بود که متوجه چیزی نشده.

-تو قاتلی! عوضی پست...

بعد از این که عمه این را شنید جاوید روی زمین افتاد و انگار همین تشری برای همه شد.

صدای جیغ های کوتاه و بلند زنانه بلند شد و مردان "یا ابلفضل" گویان به سمت جاوید هجوم بردند.

همان لحظه صدای یارا را که جاوید را صدا می زد شنیدم.

-جاوید... جاوید.

صداهای زنانه می شنیدم و صداهای مردانه... اصوات مذکر و مونث در هم آمیخته و صدای ناهنجاری داشتند.

-طوبی خانم زشته بخدا...

-طوبی جون بس کن...

-زیر گردنه پسررو بگیرید...

-زنگ بزنی اورژانس...

-طوبی خانوم اینجا آخه جای این حرفاست؟

-جاوید پسر...

-جاوید چشمتو باز کن.

گیج شده بودم. به طرف عمه رفتم و با نگرانی و دلسوزی گفتم: عمه جون تروخدا بس کنید... چه ربطی به آقا جاوید داره؟ ایشون خودشم نمی دونست... تصادف یه سانحه بود... این چه حرفاییه می زنید؟ ناسلامتی سن و سالی...

اما صدای ضرب سیلی و "هین" گفتن و جیغ های زنانه باعث شد صدای من قطع شود.

دستم را روی گونه ام گذاشتم و به صورت خشم آلود عمه نگاه کردم. عمه بر سرم داد زد: تو خفه شو دختره ی عوضی! انقدر دنبال شوهر بودی نداشتی خاک لاله خشک بشه سوروسات عروسی چیدی... تو هم قاتلی! اگه دخترمو دنبال خودت نکشیده بودی...

ادامه ی حرفش با فریاد یارا در دهانش ماند: بفهمید چی می گید عمه جان!

سرم را سمت یارا چرخاندم که با عصبانیت به عمه چم دوخته بود. عمه طوبی نگاه زهراگینش را از من گرفت و به سمت یارا غرش کرد:

-تو چی میگی؟ زر...

یارا دوباره با فریاد گفت: بس کنید... نذارید حرمتارو بشکنم. منم می تونم مثل شما دهنمو باز کنم هر چی از دهنم در اومد بگم ولی دارم حرمت سن و سالتنو حفظ می کنم.

عمه طوبی انگار با داد یارا لال شده بود. یارا به سمت من آمد و با نگرانی دستم را از روی صورتم برداشت و به جای سیلی نگاه کرد و اخم هایش به طور وحشتناکی در هم پیچید. این بار صدایش را بالا نبرد. با صدایی سرد و وحشتناک در حالی که به آرامی ادا می شد گفت:

-به چه جرئتی روی زن من دست بلند کردی؟

حرفش دلم را لرزاند و اشک در چشم هایم حلقه زد... نه... اگر اشک بریزم یارا بدتر اتیشی می شود. اما نتوانستم جلوی ریزش اشک هایم را بگیرم.

عمه طوبی مرا تحقیر کرده بود و حالا که یارا داشت از من دفاع می کرد، دیگر هیچ نمی گفت. یارا مرا به خود چسباند و گفت: اولاً که لاله خانم فوت کرده! ما تا آخر عمر نمی تونستیم عزا دارش باشیم. بعدشم خلاف شرع کرده مگه؟! تازه ما که ازتون اجازه هم گرفتیم. بعدشم، چطور نمی گی چرا دخترعموت دیبا نامزد کرد؟

صورت طوبی سرخ شد. یارا پسر عموی عمه طوبی محسوب می شد و حتما از ازدواج دیبا خبر داشت!

یارا با نفرت گفت:

-این مجلس جای هوچی گری نیست! بهتره شیون و زاریاتونو ببرید خونه ی خودتون.

مرا طوری به خود چسبانده بود که هیچ کس را نمی دیدم. هیچ کس دیگر هیچ نمی گفت. باورم نمی شد که حتی یوتاب هم به طرفم نیامد.

یارا ناگهان مرا از آغوشش جدا کرد و مچ دستم را گرفت و رو به جمع گفت: به هیچ کسی ربطی نداره که منو مُرکا ازدواج کردیم. سکوت امروزتون یعنی حرفای طوبی رو قبول دارید! واقعا واستون متاسفم!

در همین حین آمبولانس آمد و جاوید را به بیمارستان منتقل کردند.

یارا همان طور که مچ دستم را گرفته بود، به من نگاه کرد و گفت:

-بریم مُرکا.

مقابل در که رسیدیم، یوتاب راهمان را سد کرد و گفت: یارا تروخدا بمون. زشته... برید بخدا از دستتون ناراحت می شم.

یارا پوزخندی زد و گفت: تو برو برای این که من اسمتو بیارم دعا کن... وایسادی یه گوشه هرچی از دهنش دربیاد به زخم بگه؟

و مرا بیشتر به خودش چسباند. باورم نمی شد که یارا این طور از من دفاع کند.

-برو اونور.

و یوتاب مبهوت را کنار زد و من هنوز گریه می کردم.

جاوید را سوار آمبولانس کردند و در حالی که چشم های مادر جاوید خون شده بود، به راه افتادند و یارا مرا سوار ماشین کرد و خودش پشت فرمان نشست و با عصبانیت به راه افتاد.

کمی که دور شدیم، ماشین را کناری نگهداشت و در حالی که ترگل های عمیق و عصبانی می کشید، گفت:

-گریه نکن.

اما انگار با این حرف باعث شد گریه ی من تشدید شود. کلافه با دست روی فرمان کوبید و گفت: گفتم گریه نکن.

من اما نمی توانستم. حسابی غرورم شکسته بود و احساساتم جریحه دار شده بود.

یارا این بار نتوانست خودش را کنترل کند، صدایش را بالا برد و فریاد زد: دِ میگم بس کن لامصب!

از فریادش، دستم را مقابل دهانم گرفتم تا یارا صدای گریه کردنم را نشنود.

یارا دست میان موهایش کشید و با لحن کلافه، اما ملایمی گفت: تو نباید گریه کنی. نباید به خاطر یه سری آدم بی ارزش اشکاتو حروم کنی. بس کن.

ترگلم بریده بریده شد.

ناگهان بازویم را گرفت و مرا به طرف خود چرخاند و خیره شد در نگاه خیسم... دستش بالا آمد و روی گونه و زیر پلک های من کشیده شد و اشک هایم را پاک کرد. کف دستش را روی گونه ام کشید و گفت: اون هرچی گفت برای خودش گفت... این جور خودتو اذیت نکن... حیف چشماته.

با نگاهی تار از اشک، به یارا نگاه کردم. یارا این را گفت؟

صورتش سرد و سخت بود و رنگ کلامش ولی گرما داشت و چشم هایش... امان از چشم هایش که قلبم را وادار به تپیدن می کرد! آن هم روی هزار!

زبان باز کردم... صدایم گرفته بود.

-یارا هیچ وقت فکر نمی کردم عمه باهام همچین کاری کنه... حرفاش بدجوری سوزوندم.

یارا امپر چسباند. دو دوستش روی شانه هایم نشست و من را کمی به سمت خود کشید و گفت: اگه فکر می کنی حرفاش راسته، باید بسوزونتت...

و بعد در حالی که سرش را پایین می آورد تا به صورت من خوب نگاه کند، گفت: راست بود حرفاش؟

آب دهانم را قورت دادم و بغضم را هم همراهش...

سر بالا انداختم و گفتم: نه!

یارا لبخند زد.

خب پس دختر خوب. گریه نکن.

و با مهربانی دستش را دوباره روی گونه ام کشید و خم شد و پیشانی ام را بوسید. چشم هایم از کارش گرد شد و همان لحظه صدای زنگ گوشی او بلند شد.

ضدحال!

یارا گوشی اش را در آورد و گفت: وحیده!

و تماس را وصل کرد:

مرکا

-الو وحید...

...-

نمی دانم چه شنید که با وحشت گفت: جاوید؟ آخه چرا؟

...-

سراسیمه گفت:

-من الان خودمو می رسونم.

و تماس را قطع کرد. با نگرانی پرسیدم: چی شده یارا؟

و یارا مبهوت زمزمه کرد: پسره ی دیوونه...

و فرمان را چرخاند و پایش را روی گاز فشرد...

با قدم های تند در راهرو بیمارستان قدم بر می داشتیم اما یارا از من جلو تر بود چون قدم های به بلندی قدم های یارا نبود. هر دو نگران بودیم.

داخل آسانسور شدیم و یارا دکمه ی طبقه ی سوم را فشرد و به هم نگاه کردیم.

در نگاه هر دویمان دلواپسی موج می زد.

آسانسور خیلی سریع به طبقه ی سوم رسید و صدای ضبط شده ی زن در گوشمان پیچید:

"طبقه ی سوم"

در آسانسور به آرامی باز شد و سراسیمه به سمت اتاق جاوید رفتیم.

اتاق جاوید ته راهرو قرار داشت و از آن صدای فریاد به گوش می رسید و در چند تا از اتاق ها هم باز بود و چند نفری بیرون آمده بودند تا از ماجرا سر در بیاورند و چند پرستار هم بیماران عصبانی از سروصدا را آرام می کردند.

پا تند کردیم و صداها واضح شدند.

-جاوید، مادر تروخدا بذار اون تیزیو زمین. مادرت به فدات خواهش می کنم.

صدای فرح خانم بود و بعد صدای جاوید...

-جلو نیاید وگر نه می کشم خودمو... فقط به من بگید لاله ام کجاست؟ طوبی خانوم چی می گفت؟

جلوی در رسیدیم.

-جاوید، اون چاقو رو بنداز زمین. این راهش نیست.

دکتر داشت با او صحبت می کرد که ما وارد شدند و یارا با بهت گفت:

-جاوید...

نگاه جاوید به ما افتاد و بقیه هم به سمتی که جاوید نگاه کرد چرخیدند.

فرح خانم با چشمانی غرق خون و اشک، به یارا نگاه کرد و در حالی که به سمت یارا می دوید، با صدایی بغض آلود و ترسیده گفت:

-پسرم تو یکار کن الان خودشو می کشه...

نگاه ناباور یارا روی جاوید گشت و گفت: جاوید بنداز اونو می فهمی داری چی کار می کتی؟

جاوید فریاد زد: آره می فهمم... فقط به من بگید لاله ام کجاست؟

یارا گفت: جاوید بنداز اونو.

با بهت به آن ها نگاه می کردم. جاوید می خواست خودکشی کند؟

و نگاهم به پدر جاوید افتاد که داشت سینه اش را می مالید و چشم هایش را روی هم می فشرد و وحید زیر بازویش را گرفته بود.

دو پرستار زن و دو مرد هم با روپوش پزشکی در اتاق بودند که جاوید را به آرامش دعوت می کردند.

یارا گفت:

-گفتم بندازش از تو بعیده جاوید...

جاوید با خشم گفت:

-نمی اندازم... زود بگید کجاست؟

یارا انگار اختیارش را از دست داد که فریاد زد:

-زیر خاک...

صدای "هین" گفتن فرح خانم و من در هم پیچید اما جاوید سر جایش خشک شد... چاقو در دستش شل شد...

-چی؟

یارا با غم گفت:

-لاله خانوم فوت کرد... درست بعد تصادف...

صدای های گریه بلند شد و متعلق به فرح خانم بود. اشک های من هم ریخت.

قدم برداشت و جاوید انگار به خودش آمد، مانند دیوانه ها چند بار پشت سر هم تکرار کرد: د... دروغه! دارید دروغ می گید! ن...

نه... لاله ی من... ز... ندس!

یارا گفت: اگه هیچ کس جرئت نکرد بهت بگه من میگم... لاله خانوم مرده... لاله خانوم مرده جاوید... به خودت بیا...

زانوهای جاوید ناگهان سست شد. چاقو از دستش افتاد...

مرکا

زانوهایش خم شد و بعد...

و بعد فقط ویران شد...

-خیر سرمون گفتیم بیاریمش جشن ملینا یکم روحیه اش عوض شه... می دونید که چقدر ملینارو دوست داره. نمی دونستم...

بغض کرد و اشکش چکید...

-نمی دونستم طویی می خواد همچین کنه... آخه مگه بچم چه گناهی داشت که ماشینشون ترمز برید؟

و آرام گریه کرد.

با غم و نگاه پرآب به فرح خانوم نگاه کردم. واقعا چه کسی خوشبختی میان جاوید لاله را چشم زد؟

دلم می سوخت...

برای جاوید...

حتی برای عمه طوبی... او هم داغ جگر گوشه اش را دیده بود.

لاله برای خاک حیف بود. نباید می رفت.

بغض گردو شد و در گلویم نشست.

نگاهم خورد به در بسته ی اتاق جاوید...

یارا داخل بود.

آرامبخش به جاوید تزریق کرده بودند... ولی یارا پیشش بود.

-وقتی دکترش گفت می تونه بره گفت می خوام برم لاله مو ببینم.

نگاهم برگشت روی فرح خانم.

-کاش لال می شدم.

مکت کرد و روی ران پایش با کف دست کوبید.

-کاش لال می شدم... می داشتم بره لاله رو ببینه... ببینه زیر خاکه... هی خدا...

اشک هایم را پس زدم و گفتم: فرح خانوم مرگ لاله دست هیچ کس نبوده... سرنوشتش بود زود از پیشمون بره... لاله فرشته بود... از اولم جاش روی زمین نبود... آسمونی بود... رفت و داغ رو دل همه مون گذاشت.

فرح خانم زیر لب گفت:

-جاویدم داغون میشه... خدا بهش صبر بده... خدا بهش صبر بده...

صحرای محشر بود.

گوشه ای ایستاده بودم و با سوز و بغضی که در جگر آتش گرفته ام جا خوش کرده بود، به جاوید زل زده بودم.

دور تر از همه ایستاده بودم و خیره به مردی که با آن سوز و گداز برای عشق از دست رفته اش اشک می ریخت و ناله سر می داد، اشک می ریختم.

خودش را روی قبر لاله انداخته و خاک بر سرش می ریخت و اشک می ریخت و ناله می کرد.

صدای شیونش دل سنگ را هم آب می کرد.

نتوانستم بیش از این به این مرد ویران نگاه کنم. رویم را چرخاندم و در حالی که به سختی خودم را کنترل می کردم که صدای هق هقم بلند نشود، دست روی دهانم گذاشتم و از گوشه ی چشم هایم اشک بود که می ریخت و صدای جاوید هم سکوت سرد قبرستان را می شکست.

-ای خدایا!!!!!! آخه چرا؟؟؟ لاله چرا رفتی؟ قرار بود عروس من باشی نه عروس خاک. بی معرفت آخه چرا؟ قرار بود تو همه چی شریک هم باشیم اما قرارمون نبود تو تک پر بشی و تنها پر بزنی... خدا لعنتم کنه... چرا تو باید می رفتی زیر خاک؟ من باید می مردم. مننن...

و همان طور که صدایش رفته رفته پایین می آمد، زیر لب تکرار می کرد:

-من... من باید می رفتم. تو حقت خاک نبود عزیزتریم... من باید می رفتم.

و مشتی خاک برداشت و بر سرش کوبید.

به یارا که چند قدم از جاوید دورتر ایستاده بود و مردانه اشک می ریخت نگاه کردم. چشم های اشک آلودمان در هم گره خورد.

یارا به سمت جاوید رفت و کنار اوپی که کنار سنگ قبر همسرش ویران شده بود، زانو زد. دستش روی شانه ی جاوید نشست و با صدایی خشدار و گرفته گفت: جاوید خواهش می کنم بس کن. داغون شدی.

مرکا

جاوید بی توجه به حرف یارا انگار که نشنید، دست های خاکی و ترک خورده اش را روی سنگ قبر و نام لاله کشید و زیر لب ناله کرد.

-لاله ام رفت...

جگرم برای جاوید کباب شد. کم دردی که نبود. عزیزترینش را از دست داده بود. بهترینش را...

باید هم دلش خون می شد.

باید هم خاک بر سرش می ریخت... جاوید اشک می ریخت و زیر لب زمزمه هایی می کرد.

فکر کردم آرام شده اما چند لحظه بعد به طور ناگهانی دستش را بالا برد و با تمام توان بر سرش کوبید.

-خدا منم بکش...

یارا به سرعت سعی کرد مهارش کند اما جاوید انگار دیوانه شده بود با قدرت زیادی یارا را کنار زد و دوباره با همان شدت بر سرش کوبید.

از دور با وحشت و حیرت به جاوید خیره شده بودم و چرا اشک هایم بند نمی آمد؟

کاش نمی آمدم.

کاش وقتی جاوید بیدار شد، و دوباره همان دیوانه بازی ها را از سر گرفت و آخرش یارا گفت که او را پیش لاله می برد... نمی
آمدم...

دیدن گریه و بیچارگی مردی مانند جاوید، سخت بود...

خدا صبرش دهد.

خدا صبرش دهد...

جاوید آن قدر نشست بالای قبر همسر از دست رفته اش و اشک ریخت که بی حال شد.

یارا به سختی زیر بازویش را گرفت و بلندش کرد.

جاوید با بی رمقی، در حالی که دهانش خشک شده بود دستش را به سمت قبر دراز کرد و زمزمه کرد:

-می خوام بمونم پیش لاله... ولم کن.

یارا اشک هایش را پاک کرد و اخم کرد.

مرکا

-فردا میایم... خودم...

صدایش خش برداشت:

-خودم میارمت.

جاوید رمقی نداشت.

به دنبال یارا کشیده شد.

من هم همراهشان سوار ماشین شدم. روز عقد لاله را یادم آمد.

چقدر خوشحال بودند هر دویشان...

آن نگاه های عاشقانه که جاوید به لاله می انداخت کل دختران جمع را به حسد و می داشت و همه غبطه می خوردند به لاله که مردی عاشق و شیدا چون جاوید دارد و من هم کمی دلم سوخته بود...

کمی حسودی کرده بودم و نگاهم به یارا خورده بود که چطور برای ازدواج بهترین دوستش خوشحال بود و نگاه های عاشقانه اش ترگل را نشانه رفته بود و چقدر حسادت کرده بودم. غبطه خورده بودم... حسرت زده شده بودم... چرا؟

چون خودم شیدایی یارا را نداشتم...

چون اصلا شیدایی نداشتم!

نگاهم خورد به جاوید.

سرش را به پشتی صندلی تکیه داده بود و چشم هایش را بسته بود و انگار از حال رفته بود. لب هایم را روی هم فشردم. نگاهم از درون آینه ی جلو به یارا افتاد. با اخم داشت به من نگاه می کرد.

در همان حال گفت: بسه گریه نکن مُرکا.

آب دهانم را قورت دادم و زمزمه کردم: جلوتو نگاه کن یارا.

و سرم را پایین انداختم.

یارا هوفی کشید و به خیابان زل زد...

یارا از من خواست که جاوید را به خانه مان دعوت کنیم. با او موافق بودم و قبول کردم. بهر حال یک شام عروسی به او بدهکار بودیم!

مرکا

برایر شام چند مدل غذا پختم تا حسابی کدبانو بودنم را به رخ یارا بکشم! میز را با نهایت سلیقه چیدم و منتظر آمدنشام شدم. وقتی صدای زنگ را شنیدم، از جا بلند شدم و دستی به شالم کشیدم و بعد سعی کردم تا جایی که می توانم خوشحال به نظر برسم. نمی خواستم غمی که برای جاوید داشتم نمایان باشد!

در را که باز کردم، یارا و جاوید پشت در ایستاده بودند.

یارا به محض دیدن من لبخندی زد و در حالی که کفش هایش را در می آورد گفت:

-سلام...

-سلام خوش اومدی.

رو کردم به جاوید و گفتم: سلام آقا جاوید... خوش اومدید.

جاوید لبخند دخترکشی زد و گفت: سلام از ماست، خیلی ممنون.

کنار کشیدم تا آن دو وارد شوند و به جاوید که داشت با کنجکاوای به اطراف خانه نگاه می کرد، گفتم:

-خوش اومدین... بفرمایید...

روی مبل نشست و پا روی پا انداخت و گفت: مبارک باشه. خونه ی خیلی قشنگی دارید.

لبخندی زدم و گفتم: لطف دارین خیلی ممنون.

جاوید خندید و رو به یارا گفت: تابلوعه همش سلیقه ی مُرکا خانومه... تو از این سلیقه ها نداری.

یارا چشم غره ی نمایشی به او رفت و گفت: داشتیم؟

جاوید خندید و گفت: والا آن چیز که عیانه چه حاجت به بیانه! من اون خونه مجردیت که ادم واردش می شد افسردگی می گرفتو دیدم، اینجارم دارم می بینم. دیگه معلومه دیگه!

یارا خندید و گفت: من تسلیم!

با دیدن صمیمیتشان لبخند زدم و آه کشیدم... لاله کجایی؟ روزهایی بود که در تصوراتم خودم و یارا را یک خانواده فرض می کردم و جاوید و لاله را هم در کنار هم وقتی برای شب نشینی به خانه مان می آمدندو تا صبح بساط خنده و شوخیمان به راه بود. اما چه شد؟ لاله رفت...

اشک در چشم هایم حلقه زد و برای این که یارا و جاوید متوجه ان نشوند، به طرف آشپزخانه رفتم و از داخل یخچال ظرف میوه ام را بیرون آوردم.

-بذار کمکت کنم.

صدای یارا را که شنیدم، از سرشانه نگاهش کردم و لبخند زدم.

یارا به سمتم آمد و ظرف سنگین میوه را از دستم گرفت و گرفت: برای چی چیز به این سنگینی بلند می کنی؟

نازی کردم و گفتم: تا وقتی تو هستی چرا من بلند کنم؟

یارا از این پررو بودن من، نیشخندی زد و سرش را کج کرد و نگاه جذابش را به من دوخت و گفت: عه نه بابا؟! عرضم به حضورت که چیزای دیگرم خوب بلند می کنم...

از درک کردن منظورش کمی خجالت کشیدم و در حالی که زیر پلک هایم دست می کشیدم گفتم: خیلی بی تربیتی!

ابرو بالا انداخت و خونسرد گفت: می دونم...

سپس سرش را خم کرد و با دقت به چشم هایم که آثار بغض داشت را نگاه کرد. کمی اخم هایش درهم رفت و گفت: گریه کردی؟

ترگل عمیقی کشیدم و گفتم: نه، یاد لاله افتادم بغض کردم.

یارا خواست چیزی بگوید که تند گفتم: میوه رو ببر بذار روی میز پذیرایی، خودتم بشین کنار اقا جاوید. تنهاس زشته...

یارا سری تکان داد و از آشپزخانه بیرون رفت.

کمی بعد که مطمئن شدم می توانم خودم را کنترل کنم که مبادا جلوی جاوید گریه و زاری کنم، پیش دستی ها را برداشتم و از آشپزخانه بیرون رفتم.

یارا و جاوید در حال صحبت بودند. پیش دستی را مقابل جاوید گذاشتم که جاوید گفت: دستتون درد نکنه چرا زحمت کشیدید؟

خواهش می کنم این چه حرفیه.

و چرخیدم و یک پیشدستی هم برای یارا گذاشتم. یارا از جا بلند شد و میوه را مقابل جاوید گرفت.

جاوید میوه برداشت و تشکر کرد. یارا طرف میوه را مقابل من گرفت و در همان حال چشمتی به رویم زد که چشم هایم گرد شد! به سختی جلوی خنده اش را گرفت و گفت: گیلای بردار.

سریع میوه برداشتم و او ان را سرچایش گذاشت و نشست.

از وقتی خانه آمده بود نمی دانم چه شده انقدر خوش اخلاق شده بود و این طور رفتار می کرد!

ساعت حوالی نه بود و تا حالا همه چیز خوب پیش رفته بود. از جا بلند شدم و به طرف آشپزخانه رفتم و غذا ها را کشیدم و روی میز غذا خوری که کنار آشپزخانه بود گذاشتم. از سلیقه و استعداد حسابی خوشم آمد و پیش خودم از خودم تعریف کردم.

آخرین ریزه کاری ها را هم انجام دادم و جاوید و یارا را صدا زدم. یارا اول آمد و با حیرت به میز رنگین چیده شده نگاه کرد و گفت:

-دستت درد نکنه عزیزم.

و ان عزیزم به جانم چسبید.

جاوید هم کمی تعارف پاره کرد و گفت چرا اینقدر زحمت کشیدم.

میان غذا صحبت هم می کردیم تا این که بحث به سمت و سوی دانشگاه و درس و تحصیلات کشید. یارا همان لحظه گفت:
راستی مُرکا تو می خواستی ادامه تحصیل بدی مگه نه؟

از این سوالش جا خوردم. یک بار قبلا در خانه ی یوتاب اشاره کرده بودم اما خیلی وقت بود که به ان اشاره ای نشده بود.

دستپاچه خندیدم و گفتم: امم... آره... ولی فکر نکنم بتونم خودمو برسونم، آخه من چند سال عقبم. باید درسای راهنمایی تا دبیرستانو بخونم.

یارا گفت: مشکلی نیست عزیزم. کلاس می ری حل می شه.

واقعا انگار یک چیزش شده بود!

جاوید گفت: راستش مُرکا خانوم اگر مشکلی داری من می تونم کمکت کنم. مخصوصا توی ریاضی و بعدهم که به پایه دبیرستان رسیدی فیزیک...

نمی دانستم چه بگویم. یارا گفت: راست می گه مُرکا... منم ریاضی فیزیکم داغون بود... تا جاوید بود کمکای آسمونیم بود...

جاوید چشم غره ی تصنعی به یارا رفت و اشاره ای به من زد و گفت:

-حداقل جلوی خانومت رعایت کن و نگو چه متقلبایی بودیم!

و رو کرد به من...

-همیشه سر امتحانای ریاضی و فیزیک یارا انقد با سر خودکارش میزد تو پهلووم کبود می شد... اما منم عوضش سر امتحانای عربی و زبان و هندسه سوراخش می کردم.

شروع به خنده کردم که یارا با حیرت گفت:

-خودت که بدتر لومون دادی!

جاوید نیشخندی زد و گفت: نظرتون چیه مُرکا خانوم؟ فکر کنم هفته ای دو جلسه فیزیک دو جلسه ریاضی کمتون کنه!

سکوت شد...

قاشقم را در بشقابم گذاشتم و بعد به یارا نگاه کردم که با رضایت گفت:

-خیلیم عالی! چی بهتر از این... اگر مُرکا راضی باشه که خیلیم عالی میشه... امسال که کنکور زمانش گذشت... اما اگه امسالو که داره میاد با جاوید ریاضی و فیزیکتو تمرین کنی، عالی میشه. منم تا اونجا که بتونم کمکت می کنم.

کمی تعجب کرده بودم لبخندی زدم و گفتم: وای... خوب چی بگم... خیلی عالی میشه ولی...

مکثی کردم و گفتم:

-مزاحم نیستم؟

جاوید گفت:

-حرفا می زنید!! البته که نه... من خودم پیشنهاد دادم. اگر مایلید توی هفته یه تایميو باهاتون هماهنگ کنم؟

من که از خدایم بود که دوباره درس بخوانم؛ برای همین هم بدون لحظه ای سبک سنگین کردن گفتم: خیلی ممنونم... حتما...

یارا گفت: پس به مُرکا میگم که باهات هماهنگ کنه چه روزایی.

-باشه، خیلیم خوشحال میشم.

-واقعا ممنونم.

این را گفتم و تعارف زدم: لطفا بخورید... غذا زیاد درست کردم.

پیش دستی ها را جمع کردم و به داخل آشپزخانه بردم. ساعت حدود های یک بود و جاوید تازه رفته بود. ظرف ها را داخل ظرفشویی چیدم و چند تا قابلمه و ظرف بزرگ را با دست شستم.

صدای قدم های یارا را از پشت سرم شنیدم و گفت: خسته نباشی عزیزم. خیلی زحمت کشیدی.

لبخندی روی لبم نشست. امشب برای چندمین بار عزیزم شده بودم!

با خجالت گفتم: کاری نکردم که.

از پشت سر نزدیکم شد و دستش را دور کمرم پیچید و گفت: بسه، خسته شدی...

از کارش جا خوردم. دست های یارا پهن و مردانه و گرم بود و تنم را گرم کرد. قلبم تند تر تپید. این عکس العمل های تکراری از نزدیکی او هم برایم دوست داشتنی بود.

نمی دانستم چه بگویم، برای همین پرسیدم: ساعت چنده؟

خنده ی آرامش کنار گوشم باعث قلقلکم شد.

-یک و بیست دیقس.

خندیدم و سرم را عقب کشیدم و گفتم: نکن یارا... قلقلکم میاد.

-عه اینجوریاس؟

این را گفت و ترگلش را روی لاله ی گوشم فوت کرد. غش غش خندیدم و گفتم: برو بخواب... این حرکاتم نکن.

مرا محکم به خود چسباند و با لحنی جدی گفت: بیا با هم بخوابیم.

سر جایم خشک شدم. چشم هایم از حدقه بیرون زد. چه گفت؟

آب دهانم را به سختی قورت دادم و گفتم: ظرفا هنوز...

صدای بم و جذابش گفت: ظرفارو ولش کن. دوتامونم خسته ایم. بریم بخوابیم.

با لکنت گفتم: خ... خب تو برو بخواب، منم کارم تموم شه میرم سر جام می خوابم دیگه.

-مرکا خودت زدی به اون راه یا واقعا منظورمو نمی گیری؟

کاملا رک بود. احساس کردم از سرتا پا مثل یک پارچه ی سرخ رنگ به نظر می رسم.

به سختی گفتم: منظورت... چیه؟

یارا خم شد و اسفنج را از دستم گرفت و آب را باز کرد. دست های کفی ام را زیر آب شست و گفت: دستات چقدر کوچیکه. عین دست بچه هاس.

قلبم داشت از جا کنده می شد.

آب را بست و مرا به طرف خود برگرداند و در چشم های بهت زده ام زل زد. دستش را بالا آورد و روی گونه ام کشید و گفت:

-چرا این شکلی شدی؟ رنگ و روت پریده که...

اصلا توانایی حرف زدن نداشتم.

مطمئنا علاوه بر رنگ و روی پریده چشم هایم هم از حدقه بیرون زده بود.

یارا با لحن جدی گفت: می گم بیا کنار هم بخوابیم. بهر حال باید از یه جایی شروع کنیم. بیا از امشب فقط کنار هم بخوابیم.

دستش بند چانه ام شد و سرم را بالا گرفت و در چشم هایم زل زد. زمزمه کرد: چشمت خیلی دوست داشتین.

و خم شد و پیشانی ام را بوسید.

تغییر رفتار آن هم سیصدوشصت درجه ای؟

یارا گفت: اگه تو نمی خواهی، من مجبورت نمی کنم. جوابت چیه؟

نمی دانستم چه جوابی بدهم. اخم هایش در هم رفت و گفت: نمی خواهی؟

ترگلم حبس شد و یارا این سکوت را این با پای رضایتم نگذاشت... پای نارضایتی ام گذاشت و گفت: عیبی نداره عزیزم. هر وقت تو آماده شدی.

و بعد از مقابل من که هنوز منگ و گیج و بهت زده سرچایم بودم گریخت.

نمی دانم چقدر گذشت که به خودم آمدم و دستم را روی قلبم گذاشتم. آب دهانم را به سختی قورت دادم و به طرف یخچال رفتم و یک لیوان آب برای خودم ریختم و یک ترگل سر کشیدم.

یارا از من خواسته بود که کنار هم بخوابیم و حالا... حالا من او را به زبان بی زبانی رد کرده بودم؟

نه... من فقط بهت زده و شوکه شده بودم. هنوز هم ناباور بودم.

نیم نگاهی به طرف ها انداختم و ان ها را رها کردم. به سرعت به طرف اتاقم رفتم و در را بستم. نگاهی به خودم در آینه انداختم. صورتم سفید سفید و گونه هایم برافروخته بود.

من نمی خواستم این فرصت را خراب کنم. این بار که یارا خودش پیش قدم شده.

لباس هایم را عوض کردم. حالا چه بپوشم؟ لباس زیاد باز که نمی شود... زیاد پوشیده هم که شب خفه می شوم!

میان لباس ها گشتم و تازه فهمیدم که چقدر لباس هایم کوتاهند! آن زمان که یوتاب را برای خرید می فرستادم و خودم نمی رفتم، باید فکر اینجایش را می کردم! بالاخره از بین لباس هایم یک تیشرت و شلوارک آبی پیدا کردم و آن ها را پوشیدم.

لب گزیدم و به خودم در آینه نگاه کردم.

قلبم تند می زد و نوک انگشتان دست ها و پاهایم یخ زده بود. با تردید از اتاق بیرون رفتم. در اتاق نیمه باز بود و یارا را دیدم که روی تخت دراز کشیده و ساعدش را روی چشمش گذاشته... یعنی خواب بود؟

لب هایم را روی هم فشردم و دل را به دریا زدم. دستم را بالا آوردم و چند تقه به در زدم. دستش را از روی صورتش برداشت و سرش را به طرف من چرخاند. با دیدنم یلند شد و روی تخت نشست و گفت:

-مرکا...

گوشه ی لبم را گزیدم و داخل اتاق شدم. بدون این که برق را روشن کنم، به طرف یارا رفتم و با من و من گفتم:

-چ... چیزه... بیا... بریم توی اون اتاق...

اما حرفم با کشیده شدن دستم و پرت شدنم روی تخت درست میان بازوان یارا، نیمه ماند. چشم هایم از حدقه بیرون زد و با وحشت گفتم: ترسیدم.

یارا یه وری خندی زد و گفت:

-همین جا بخوابیم.

از نزدیکی بیش از حدمان جا خوردم. اما جلوی یارا نمی خواستم بی جنبه بازی در بیاورم و به خودم با گفتن "شوهرته، محرمته، فقط می خواید پیش هم بخوابید" دلداری می دادم.

آب دهانم را قورت دادم و گفتم:

-اما اونجا تخت دو نفرس، اینجا سخت می شه.

کمی جا به جا شد اما همچنان در آغوشش بودم. بازویش را زیر سرم گذاشت و به پهلو دراز کشید. مثل یک چوب خشک طاق باز دراز کشیده بودم و به سقف زل زده بودم.

یارا گفت: این جوری می شه. امشب این جا بخوابیم. فردا می ریم اون اتاق..

تنها توانستم کمی سرم را به نشانه ی مثبت تکان دهم.

وقتی دید از ان حالت سفت شده خارج نشدم، چشم هایش را که در تاریکی اتاق برق می زد را به من دوخت و گفت: مُرکا آرام باش... بدنتو چقدر سفت کردی. راحت باش. لولوخرخه که نیستم!

از تشبیهش لبخند کوچکی زدم و سعی کردم بندم را شل کنم. کنار یارا بودم و صدای ترگل هایش را می شنیدم و گرمای تنش را در نزدیکی خودم حس می کردم.

نکند خواب بودم؟

کمی بعد یارا به طرفم چرخید و دستش را دورم حلقه کرد. مرا به خود چسباند و گفت: هیس... همین جوری بمون...

دستم روی سینه پهنش بود و ضربان قلبش را زیر دستم حس می کردم. ترگلهایش به موهایم می خورد و ترگل های من به گلوی او.

نمی دانم چقدر گذشت که توانستم آرام شوم و به خواب بروم. و این در حالی بود که یارا خیلی وقت بود که به خواب رفته بود...

"فصل یازدهم"

از بی حوصلگی آه کشیدم. کمی دیگر جلسه ی یارا و جاوید تمام میشد و من باید منتظر می شدم تا جاوید بعد از کمی استراحت، ادامه ی درس دو روز پیش را با من کار کند.

با امروز می شد پنج جلسه... روزهای فرد، ساعت شش عصر با جاوید کلاس ریاضی داشتم... آن هم در شرکت!

هوفی کشیدم و جزوه هایی که جاوید برایم تهیه کرده بود را از کوله ام بیرون آوردم.

بالاخره آمد و نیامد هم داشتم ولی همین که بعد از ظهر راه می افتادم می آمدم شرکت و کمی چشم و ابرو برای منشی سانتی مانتال شرکت می آمدم و بعد هم یارا را می دیدم و کنارش یک لیوان چای لب سوز با بیسکویت های شکری می خوردم، و شب هم با او بر می گشتم؛ به اندازه ی حفظ کردن فرمول های ریاضی می ارزید!

خنده ام گرفت و همان لحظه در باز شد و یارا داخل آمد. بعد از آن شب می توانستم با جرئت بگویم که خیلی با هم خوب پیش می رویم.

لبخندی زدم و از جا بلند شدم و گفتم:

-سلام... خسته نباشی.

چشم های یارا برقی زد و با خوش رویی گفت:

-سلام خانومم.

و نزدیکم آمد و خم شد و گونه ام را بوسید. در چشم هایم زل زد: تو رو که دیدم خستگیم رفع شد...

آن قندهایی که کیلو کیلو در دلم اب می شد را کاش می شد به عالم و ادم نشان دهم!

-جاوید بهم گفت یه ربع دیگه بری اتاقش.

یارا این را گفت و تلفن را برداشت و دکمه ای را فشرد و بعد از مکثی گفت: آقا فاتح لطف کنید دو تا...

دستش را لبه ی گوشی گذاشت و رو به من لب زد:

-چای یا قهوه؟

پشت چشمی نازک کردم و مثل یارا گفتم:

-مثل همیشه...

یارا لبخند زد... یعنی لبخند از لبش پاک نمی شد و فقط الکی هی کش می آمد!

-دو تا چای بیارید بی زحمت اتاقم... خیلی ممنون.

و بعد تلفن را روی دستگاه گذاشت.

-کلاسا خوبه؟

-آره خیلی... هنوز که هنوزه اتحادارو بلد نبودم ولی جلسه ی اول یاد گرفتم... به نظرم آقا جاوید بره معلم ریاضی بشه خیلی بیشتر به نفعشه تا با تو کار کنه!

شلیک خنده ی یارا به هوا رفت و گفت: جاوید تو زندگیش از این که معلم بشه متنفره! میگه اون لعن و نفرینایی که من به معلمام فرستادم، پس فردا شاگردام پشت سر من میگن...

و بعد از مکثی گفت: وقتی جواب کنکور اومد، تربیت معلم آورده بود ولی نرفت...

-که این طور... ولی معلمی خیلی شغل خوبیه... من خودم خیلی دوست داشتم معلم... هن...

اما حرفم را خوردم و دهانم خشک شد.

ادامه ی واژه را نگفتم.

-معلم چی؟

نیم نگاه گرفته ای به یارا انداختم و گفتم: هیچی... میگم... معلمیم شغل خیلی خوبیه منم دوست دارم معلمیو...

یارا با لبخند گفت: اگر دوست داری چرا که نه؟

کاملا دگرگون شده بودم. حس بدی داشتم. یادآوری نقاشی ها و وسایلی که یارا با بی رحمی بر باد داده بود... زنده شده بود و آزارم می داد. خیلی وقت بود که خاطره ی ان ها از نزدیکی کوچه ی ذهنم رد نشده بود و حالا با تمام وجود داشتند خودنمایی می کردند.

به سختی گفتم: من که تو هیچ درسی خوب نیستم. تو مدرسه می خواستم یه کنفرانس بدم کل تن و بدنم از استرس می لرزید... مناسب من نیست.

یارا دست زیر چانه اش زد.

-حتما که نباید دبیر مدرسه و دبیرستان و... بشی... تو که یه پا هنرمندی چرا...

اما خود یارا هم حرف در دهانش ماند. مات ماند و بهت زده...

نگاهش زل شد به من که با صورت رنگ پریده نگاهم را پایین انداختم.

لب پایینی ام را گزیدم و صدای یارا را شنیدم.

-مُرکا...

که تقه ای به در اتاق خورد و آقا فاتح با سینی چای در دستش وارد شد و یکی را مقابل من و یکی را مقابل یارا گذاشت.

-آقا امری ندارین؟

یارا انگار با صدای آقا فاتح به خود آمد و نگاه مسخس را به سختی از من گرفت و بریده بریده گفت:

-ن... نه... م... مم... نو... ن...

آقا فاتح با تعجب نگاهش کرد و بعد سری تکان داد و بیرون رفت.

من حتی پلک نمی زدم.

زیر چشمی به یارا نگاه کردم که خیره نگاهم می کرد. دلم می خواست سریع از آن جا بروم. یارا دهان باز کرد که چیزی بگوید اما من خیلی سریع از جا بلند شدم و بی آن که نگاهش کنم به سمت در رفتم و با صدایی لرزان گفتم:

-من میرم سر کلاس... دیر میشه.

و سریع از اتاق خارج شدم و در را بستم.

به صورت رنگ پریده ام در آینه خیره شدم و چند بار پلک زدم. چشم هایم می رفت که پر و خالی شود ولی با فشردن پلک هایم روی هم سعی در کنترل ریزش اشک هایم داشتم.

اشک هایی که نشان از سستی و ضعفم بود.

ضعف داشتم... خیلی زیاد...

لب هایم را از بس گاز گرفته بودم تا دردی که درون حفره ی خالی سینه ام پیچیده بود را تحمل کنم، سرخ و متورم شده بودند

سفیدی چشمانم را هاله ای سرخ و لایه ای اشک پوشانده بود.

چطور توانسته بودم؟

چطور بدون آن نقاشی ها و نقش زدن ها که روحم را رصد ی کرد، دوام آورده بودم؟

چطور آن ها را از یاد برده بودم؟

آن نقاشی ها مانند بچه هایم بودند...

مثل این بود که اول طرح را همچون مادری که فرزندش را در بطنش پرورش می دهد، در ذهنم شاخ و برگ می دادم و بعد آن را روی بوم سفید و خالیم پیاده می کردم.

درست مانند مادری که نوزادش را که هیچ چیز از اطرافش نمی داند تربیت می کرد و پرورش می داد ان ها را پرورش می دادم.

من هم اول خط می کشیدم، طرح هایم کمی خط خطی می شد و تلخی های روزگار را به اثرم می داد و بعد با رنگین کمان رنگ هایم، دنیای نقشم را رنگی می کردم.

طرح می زدم و طرح می زدم... حتی گاهی شب زنده داری می کردم مانند مادری که تا صبح بر بالین فرزند بیمارش می نشیند و با تمام خستگی او را تیمار می کند تا فرزندش هر چه زودتر بهبود یابد و بعد...

بعد که اثرم تمام می شد... باید به شاهکارم خیره می شدم و می دیدم این طرحم چه باز خوردی دارد.

درست مانند مادری که بعد از سال ها تربیت و شکسته شدن و چین و شکن های ریز و درشت صورت و دست هایش به فرزندش، به میوه ی زندگی نگاه می کند تا ببیند آیا میوه اش کال است؟ کرم خورده؟ یا میوه ای خوش رنگ و لعاب با بهترین خواص و طعم است؟ می دید که فرزندش چه تاثیری روی دیگران دارد... آیا تاثیر مثبت می گذارد یا منفی؟

من هم همینگونه بودم...

نتیجه ی شب ها تلاشم باید به چشم دیگران عالی می آمد...

باید وقتی مردم به اثرم نگاه می کردند، پر از حس خوب می شدند...

من چگونه نقش زدن را رها کرده بودم؟ چیزی که بخاطرش تحقیر شدم... ولی دست نکشیدم...

کتک خوردم... ولی دست نکشیدم...

نا امید شدم... ولی از نقش زدن و نقش زدن و نقش زدن دست نکشیدم.

مرکا

چه روزهایی که بخاطر گرفتن شهریه ی کلاس هایم به پدرم التماس می کردم و کتک می خوردم و بابا تحقیرم می کرد و به بهانه های مختلف شهریه ای که برایم پدرم با ان همه مال و منال پول خرد به حساب می آمد، نمی پرداخت...

اما دست نکشیدم...

ولی با یک فریاد و دو تا جمله ی بی سروته تسلیم شدم؟

چطور توانستم؟

چند ماه گذشته بود؟

چند ماه گذشته بود که عطر رنگ هایم را حس نکرده بودم؟

چند ماه شده بود که با لذت به انواع قلمو هایم نگاه نکرده بودم و به پره های سر آن ها دست نکشیده بودم؟

چند ماه گذشته بود که حتی نگاهم گرمای رنگ های پاییزی و تابستانی را حس نکرده بود؟

حتی سرمای رنگ آبی و سفید را هم نداشتم.

و نه حتی طراوت رنگ سبز را...

منقلب شده بودم.

چرا که فهمیده بودم، منمقابل یارا مقلوبم.

مقلوب یارا بودم...

گرمای نگاه یارا را به تمام رنگ های داغ و گرم ترجیح داده بودم.

سرمای شب هایی که بی او می گذشت را به رنگ های آبی و سفید سرد ترجیح داده بودم.

زبری دست های یارا که به گونه ام کشیده می شد را به لمس تمام پره های سیاه و سفید قلموهایم ترجیح داده بودم.

اما...

همه ی این ها به کنار...

چرا فراموش کرده بودم؟

با دستمال زیر پلک های خیسم را برای آخرین بار پاک کردم و چند ترگل عمیق پشت سرهم کشیدم.

مشتم را بالا بردم و دو تقه ی آرام به در زدم.

صدای "بفرمایید" جاوید را که شنیدم، سعی کردم خودم را جمع و جور کنم و در را به آرامی باز کردم و داخل شدم.

جاوید به محض دیدنم راست نشست و لبخند جذابی بر لب نشانده.

-خوش اومدین.

دهانم خشک شده بود.

به سختی گفتم:

-ممنون.

قدمی به سمت ست مبلی که در اتاق کار جاوید چیده شده بود برداشتم و روی دورترین نقطه به او نشستم.

کوله ام را بغل زدم و نگاهی به جاوید انداختم که موشکافانه نگاهم می کرد.

چشم های سرخ و رنگ پریده و روی آشفته ام از صد فرسخی داد می زد که یک چیز درست نیست!

سرم را پایین انداختم تا جاوید پی به حالم نبرد.

جاوید هم خدا عوضش دهد، به رویش نیاورد و گفت:

خب... تمریناتی که جلسه ی پیش بهتون دادمو حل کردین؟

"بله" ای گفتم و دست داخل کیفم بردم و دفتر سیمی صد برگ با جلد ضخیم آبی رنگم را بیرون کشیدم. صفحه ی مورد نظر را باز کردم.

از جا بلند شدم و دفتر باز شده ام را روبروی جاوید گذاشتم و گفتم: بفرمایید. اینا همین تمرینان که جلسه ی پیش بهم دادین.

دست دراز کردم تا دفتر را بگیرم اما اتفاقی دست جاوید سر انگشتان سردم را لمس کرد.

ن من به روی خود اوردم و نه او... جاوید تک سرفه ای کرد.

نیم نگاهی به من انداخت.

مرکا

دفتر را از من گرفت و به نوشته های ریاضی آن نگاه انداخت. کمی بعد لبخندی روی لب هایش نشست و با رضایت گفت: عالییه...
همش رو کامل و درست جواب دادین.

و لبخندی زد و سر بالا آورد... اما با دیدن اشک های جاری روی گونه های من، لبخند و رضایت جایش را به بهت داد. نتوانستم
خودم را کنترل کنم!

دفتر از دست جاوید روی میز رها شد و با بهت گفت:

-مرکا خانوم...

سرم را به زیر انداختم و از جاوید رو گرفتم. با این کارم باعث شده بودم او در چیزی که نباید دخالت نکند.

عقب عقب رفتم و روی مبل نشستم... پاهایم می لرزید.

آرام و بی صدا اشک می ریختم.

جاوید هنوز در بهت بود.

از جا بلند شد و به سمتم آمد و با نگرانی صدایم زد: مرکا خانوم.

اما جوابی ندادم.

ترگلش را به بیرون فوت کرد و با فاصله در کنارم نشست.

چند ثانیه گذشت... چند ثانیه ی طولانی.

لب هایش را تر کرد و گفت: مشکلی پیش اومده؟ خدای نکرده اتفاقی واستون افتاده؟

لب هایم را روی هم فشردم و سرم را به علامت نفی تکان دادم.

به سختی زمزمه کردم: ببخشید... یکم... یکم دلم گرفته...

مطمینا غم صدایم به بیشتر از یک دل گرفتگی می خورد!

جاوید لب پایینی اش را گزید و گفت: می خواید امروز کار نکنیم؟

آری... می خواستم... با این وضع حالم مطمئن بودم اگر جاوید چیزی هم درس بدهد، من هیچ چیز از آن درس نمی فهمم.

ترگلم را بریده بریده بیرون دادم و با صدایی خش دار گفتم:

-اگه ممکنه...

جاوید سر تکان داد و گفت: بله حتما.

حدود بیست دقیقه گذشته بود و من هنوز داشتم اشک می ریختم.

جاوید هم از جایش تکان نخورده بود... حتی کلمه ای هم حرف نگفته بود.

از او ممنون بودم که چیزی نگفت ولی بهر حال صبر او هم سر آمد و گفت:

-مرکا خانوم.

اشک چشمم را با دستمال گرفتم و سرم را به سمت جاوید چرخاندم. جاوید در جایش جا بجا شد و خیلی کم خودش را به من نزدیک کرد و به جلو خم شد.

دهانش را باز کرد که چیزی بگوید اما همان طور نیمه باز ماند.

چشم هایش قفل چشم هایم شد. داشتم نگاهش می کردم و منتظر بودم ولی وقتی دیدم چیزی نمی گوید، با صدای گرفته ام گفتم:

-چیزی می خواستید بگوید آقا جاوید؟

و پلک هایم را بر هم زد و انگار او از یک بلندی پرت شده باشد، دستی به گردنش کشید و دهان باز کرد اما...

انگار حرفش را از یاد برده بود. نگاهش را از من گرفت و به میز دوخت و هوفی کشید و از جا بلند شد.

به سمت تلفن رفت و در همان حال با دستپاچگی گفت: رنگتون پریده... چی می خورید براتون سفارش بدم؟

-ممنون چیزی میل ندارم.

بی توجه به حرفم گوشی را برداشت و با آبدار خانه تماس گرفت.

بعد از چند ثانیه گفت:

-آقا فاتح لطفا یه لیوان آب پرتقال بیارید اتاقم. و...

و مکث کرد و بعد چند لحظه گفت:

-یه لیوانم چای با کیک...

و تلفن را روی دستگاهش گذاشت.

نمی دانم چرا از نگاه کردن به من حذر می کرد و دستپاچگی از سر و رویش می بارید. پشت میزش نشست و به خودکار آبی رنگش زل زد.

پنج دقیقه ای گذشته بود که تقه ای به در خورد و آقا فاتح با سینی در رستش وارد شد و بعد از گذاشتن آن روی میز گفت: آقای مهندس چیزه... کیک تموم شده... وقت نکردم برم بگیرم. قند آوردم... ببخشید.

جاوید آهی کشید و گفت: دستتون درد نکنه... می تونید تشریف ببرید.

فاتح سری تکان داد و بیرون رفت.

از جا بلند شد و این بار روبرویم نشست و لیوان آب پرتقال را به سمتم هل داد.

-بخورید... حسابی رنگتون پریده.

ممانعتی نکردم.

لیوان را برداشتم و کمی از آن را نوشیدم. شیرینی و خنکی اش حس خوبی را در وجودم ایجاد کرد. تقریباً نصفش را خورده بودم که نگاهم به جاوید افتاد که لیوان چای اش را به سمت لب هایش می برد.

هنوز چیزی از آن نخورده بود.

ناگهان یاد بیسکوییت های شکری که در کیفم بود افتادم. لیوان را پایین آوردم و جاوید را صدا زدم:

-آقا جاوید.

لیوان نرسیده به لب هایش متوقف شد و گفت:

-بله؟

-چای تلخ می خورید؟

جاوید خیلی محسوس جا خورد ولی گفت: راستش، عادت به قند خوردن ندارم... خوشم نمیاد... همیشه با کیکی چیزی می خورم. اما الان گفتن که نداریم.

"آهانی" گفتم و لیوانم را روی میز گذاشتم.

کیفم را روی پایم کشیدم و زیپش را باز کردم. از ته کیفم، ظرف زرد رنگ فانتزی را بیرون آوردم و روی میز گذاشتم و گفتم:

-امروز قسمت شما بود انگار.

با تعجب به ظرف نگاه کرد و گفت:

-این چیه؟

-برای یارا یکم بیسکوییت شکری پخته بودم... کار خودمه... اما امروز نشد بخوره... انگار قسمت شما بود.

و در ظرف را باز کردم. چشم های جاوید برق زد و گفت:

-خیلی ممنونم.

و خم شد و دست دراز کرد و یکی برداشت.

گازی از آن زد و کمی از چایش را نوشید و گفت: خیلی عالیه... واقعا خوشمزه اس... دستتون درد نکنه...

-نوش جان...

و لبخندی زدم...

احساس می کردم که زیر چشمی را می پادا! سکوت کرده بودم و از آن موقع دیگر با او حرفی نزده بودم.

دنده را عوض کرد و فرمان را چرخاند.

تک سرفه ای کرد و گفت: ام... امروز درس چطور بود؟

شاید احمقانه ترین سوال ممکن را پرسید! مشخص بود نمی داند چطور سر بحث را باز کند. کوتاه جواب دادم:

-خوب...

-آهان!

و بعد دوباره سکوت... این پا و آن پا می کرد که چیزی پیدا کند بلکه حرفی بزند که خودم کارش را راحت کردم و گفتم: باید باهات راجب یه موضوعی حرف بزنم.

با صدای گرمی گفت: راجب چی عزیزم؟

خیلی سرد گفتم: تو خونه حرف می زنیم.

گوشه ی لب هایش به طرح لبخندی کش آمد.

و مشخصا ترجیح داد تا رسیدن به خانه سکوت کند.

جلوی در که رسید، بوسیله ی ریموت در پارکینگ را باز کرد و ماشین را داخل پارکینگ گذاشت.

تا ماشین را خاموش کرد، من از ماشین بیرون پریدم و به سمت پله ها رفتم و به سرعت از آن ها بالا رفتم.

کلید انداختم و در خانه ام را باز کردم و وارد شدم. در را پشت سرم باز گذاشتم و به طرف اتاق رفتم...

بعد از تعویض لباس، رفتم داخل پذیرایی و درست روبروی یارا نشستم و موشکافانه به او زل زدم.

سعی می کرد با لبخندهای بی مورد خودش را به نگاهم بی توجه نشان دهد و از طرفی حرف نزدن من هم برایش کمی کلافه کننده بود.

آخر سر، وقتی دید حرفی نمی زنم، بی طاقت گفت: مُرکا...

به معنای "چییه؟" برایش سر تکان دادم.

به جلو خم شد و آرنج هایش را روی زانو گذاشت و ترگلش را فوت کرد. نمی توانستم منکر جذابیت بیش از حدش در این حالت شوم...

-می خواستی باهام صحبت کنی؟ راجب چی؟

سری به نشانه ی مثبت تکان دادم و گفتم: می خوام تا آخر حرفم گوش بدی...

صورتش نگران شد.

-باشه حتما.

-خیلی خوب...

مکشی کردم و گفتم:

-راجب یوتابه...

-یوتاب؟ چی شده؟

برای گفتن کمی تردید داشتم. اما دل به دریا زدم و گفتم: واسه یوتاب خواستگار اومده.

مرکا

ثانیه ای طول کشید تا حرفم را حلای کنی. مربوط به همان شبی بود که از شمال برگشته بودیم و گفت می خواهد رازی را به من بگوید. رازش هم این بود که آن رضا نامی که پسرخاله اش بود، می خواهد با او ازدواج کند و چند وقت نیست که با هم صحبت می کنند و بهم علاقه دارند...

چی؟

-گفتم برای یوتاب خواستگار اومده.

دهانش باز شد برای بیرون آمدن حرفی از آن... ولی چیزی نتوانست بگوید. بهت تمام وجودش را گرفته بود. با حالتی مغلوب، پر از بهت و ناباوری، خنده ای کرد و گفت: شوخی می کنی؟

سرم را به علامت منفی تکان دادم.

-نه.

مطمئناً خونسردی من برایش عجیب بود. باور نمی کرد.

-برای یوتاب؟ خواستگار؟

یک تایی ابرویم را بالا دادم.

نمی دانست چه بگوید. کف دستانش را به مالید و بعد دستش چنگ شد میان موهایش. آن هارا به عقب کشید و دستش را تا روی گونه اش امتداد داد. دستش پایین تر آمد و روی چانه اش کشیده شد و دوباره گفت:

-خواستگار؟ ب... رای... یوتاب؟ خو...اهر... من...

سعی کردم به خودم مسلط باشم.

-کی؟ م... ن... می... شناسمش؟

ترگل عمیقی کشیدم و چانه ام را بالا گرفته و گفتم:

-پسرخالت.

معجون بهتش تکمیل شد!

-مُرکا می فهمی داری چی میگی؟

لبخندی روی لب نشاندم و چشم در حدقه چرخاندم.

-آره... خیلی واضح بهت گفتم پسر خالت می خواد بیاد خواستگاری یوتاب...

در کلامش طنز نشست.

-شوخی می کنی مگه نه؟

-ابدا!

بازدمش را فوت کرد. قشنگ مشخص بود که هنگ کرده و نیاز به ری استارت دارد! با لکنت گفت:

-ک... ک... دوش... شون؟

لبم را جویدم و گفتم: آقا رضا!

-عه؟!؟

این "عه!" گفتن بوی تهدید می داد! یارا بی هیچ حرفی سرش را پایین انداخت. دقایق می گذشتند و یارا سکوت کرده بود و چون سرش پایین افتاده بود، نمی توانستم حالت صورت او را تشخیص دهم. نمی دانستم الان عصبانی است یا خوشحال یا غمگین...

پوست لبم از بس جویده شده بود، کنده شده بود. به آرامی یارا را صدا زدم:

-یارا...

یارا که جوابی نداد، باز دوباره صدایش زدمگ.. این بار کمی بلندتر از قبل.

-یار...

اما با بلند شدن یارا آن هم آن قدر ناگهانی، حرف در دهانم ماند و فریادش باعث شد چشم هایم از حدقه بیرون بزند.

-گ... خورده مرتیکه ی عوضی... به چه جرئتی؟ چه جوری به خودش جرئت داده بیاد خواستگاری خواهر من!

از جا بلند شدم و با احتیاط به سمت یارا رفتم...

-یارا آرام باش... همسایه ها می شنون.

به سمت من چرخید و بازوهایم را در دست گرفت و مرا به سمت خود کشید.

-گور بابای همسایه ها... به درک که می شنون... اون رضا رو می کشم... چطور به خودش اجازه داده بعد اون همه بلا که بخاطرش سر یوتاب اومد، پا پیش بذاره؟ ها؟ آبروشو می برم... مرتیکه ی نسناس.

-آخ...

یارا همچنان داد می زد و حواسش نبود که هر لحظه فشار دست های قدرتمندش را روی بازوهای من بیشتر می کند.

-به چه جرئتی؟ چطور تونسته؟ یوتاب... باید بهش می گفتم... لعنت به من...

-یارا دردم می گیره... خواهش می کنم.

تازه به خودش آمد و با بهت بازوهای مرا رها کرد. چشم هایش از حدقه بیرون زد و نگاهش روی بازوهای قرمز شده ی من خشک شد. بازوهایم به شدت درد می کرد و می سوخت و شک نداشتم که جایش کبود می شود.

دستپاچه و ترسیده، دستش را به سمتم دراز کرد و با صدایی لرزان گفت:

-مرکا ببینمت... چی شد؟...

به سختی کنارش زدم و با بغض گفتم: به من دست نزن.

مرکا

و از او فاصله گرفتم و به طرف اتاق رفتم. در را بستم و قفل کردم و روی تخت نشستم و گریه کردم. کمی بعد دستگیره در بالا و پایین شد.

با چشم‌هایی پر اشک به دستگیره در زل زدم و بعد یارا ضربه‌ای با مشتش به در کوبید و گفت: مُرکا... تروخدا درو باز کن... یه لحظه نفهمیدم چی کار کردم...

یارا چرا باید این‌طور واکنش نشان می‌داد؟

مگر من چه گفته بودم؟

بیچاره هلاف شرع که نکرده بود می‌خواست بیاید خواستگاری... آه کشیدم. یارا پشت در از من می‌خواست که در را باز کنم اما نه... نه حالا! می‌خواستم تا حد زیادی عذاب وجدان بگیرد!

-مُرکا درو باز کن وگرنه همین الان می‌شکنمش.

پوزخندی میان اشک زدم.

تا چند لحظه پیش داشت بازویم را می‌شکست، بعید نبود از پس در برنیاید! جوابی ندادم و روی تخت دراز کشیدم.

یارا همچنان در را می‌کوبید ولی انگار که کر شده باشم، دروازه‌ی گوش‌هایم را بستم و چشم‌هایم روی هم نشست...

با نور شدیدی که توی صورتم خورد، چشم باز کردم و چند بار پلک زدم.

روی تخت نشستم و کش و قوسی به تنم دادم اما دردی که در بازوی هایم پیچید، باعث شد "آخی" بگویم و صورتم را جمع کنم.

سرم را خم کردم و نگاهی به بازوهایم انداختم.

"نوچی" گفتم و آهی کشیدم. جای انگشت های یارا کیود شده بود.

با یادآوری دیشب اخم هایم در هم شد و نگاهی به در بسته انداختم. هنوز بسته بود.

از روی تخت بلند شدم و در حالی که به سمت در می رفتم، نگاهی به ساعت انداختم.

"پنج و نیم صبح"

دیشب اصلا راحت خوابم نبرد و نمی خواستن اعتراف کنم که به این چند وقت خوابیدن در کنار یارا معتاد شده ام!

کلید را داخل قفل چرخاندم و در را باز کردم و سرکی به بیرون کشیدم.

اما با دیدن یارا که روی زمین نشسته بود، "هینی" کشیدم و سریع داخل آمدم و در را بستم.

قلبم از هیجان تندتر می زد. لب هایم را تر کردم و وقتی صدایی نشنیدم، دوباره دستگیره را بالا و پایین کردم.

با احتیاط سرم را از در بیرون بردم و وقتی دیدم یارا حرکتی نمی کند، کامل از اتاق خارج شدم و نگاهی به او انداختم. چراغ های خانه روشن بود و مشخص بود بدون خاموش کردن آن ها همان جا کنار در نشسته خوابش برده.

از فکر این که یارا تمام شب را درست این جا، جلوی در اتاقمان، به خواب رفته، دچار عذاب وجدان شدم.

ولی سریع وجدانم را خاموش کردم و با خود گفتم:

"می تونست بره اتاق بقلی بخوابه کسی مجبورش نکرده بود!"

و افزودم:

"البته حقش بود!"

و رویم را از یارا گرفتم ولی... دوباره به سمتش چرخیدم.

پیشانی بلند و چشم های خوشرنگ بسته، فک زاویه دار و گونه های خوش فرم و لب های متوسط... یک چهره ی کاملاً مردانه و جذاب و پوست گندمگونش که به زیبایی اش می افزود.

با این که از او حسابی دلخور بودم، اما دل لعنتی ام برایش ضعف رفت.

قلبم باز هم سستی کرد. بی اراده به سمتش قدم برداشتم و کنارش نشستم.

زیر چشم هایش کمی پف داشت و معلوم بود کل شب را بیدار بوده! ترگل عمیقی کشیدم.

موهای سرکش یارا روی پیشانی اش ریخته بود و شدیداً وسوسه ام می کرد تا آن ها را از روی پیشانی یارا کنار بزنم. لعنتی؛
لعنتی!

دستم با تمام خودداری اما پیش رفت و سر انگشتانم، موهای یارا را لمس کرد و آن ها را کنار زدم. دیشب یارا خیلی غیر منطقی برخورد کرده بود... روی دو زانو نشستم تا بتوانم به او نزدیک تر شوم.

آب دهانم را قورت دادم و سر انگشتانم سرکشی کردند و از روی پیشانی، روی شقیقه ی یارا سر خورد و استخوان گونه اش را لمس کردم. دستم را نوازش گونه روی صورت یارا کشیدم.

شاید اگر زن دیگری جای من بود تا مدت ها بخاطر این کار همسرش در صورتش نگاه هم نمی کرد اما من...

من وضعم فرق می کرد...

در مقابل یارا تسلیم محض بودم.

عاشق همسرم بودم و او را می پرستیدم.

این عشق که می اندیشیدم به ثمر رسیده، باز هم برایم توان داشت. این حجم دوست داشتن یک نفر، جنون نبود؟

نگاهم از روی صورت یارا روی سینه اش سر خورد. دلم می خولست سرم را روی آن تکیه گاه گرم و امن بگذارم.

دیشب چطور دوام آورده بودم؟

چطور خوابم برده بود آن هم وقتی که صدای تپش های محکم قلب یارا، گوشم را پر نکرده بود؟

لالایی شب هایم، صدای ترگل های او بود... بی لالایی خوابم برده بود؟

روی زمین نشستم... خودم را سمت یارا کشیدم و سر روی شانه اش گذاشتم. آن قدر آرام که متوجه نشود.

ترگل عمیقی کشیدم و عطر تن او را استشمام کردم.

چشم هایم ناخودآگاه بسته شد و دستم روی سینه ی یارا نشست. چند لحظه در آغوش او می ماندم و بعد به اتاق می رفتم انگار که چیزی نشده!

با لحن سرخوشی گفت:

-صبحت بخیر عزیزم...

اخم دوباره روی صورتم نشست و نگاهی به خودم و یارا انداختم.

تا آن جا که یادم بود...

مکت کردم.

ناگهان چشم هایش گرد شد و از جا پریدم.

خاک بر سرم!

گند اساسی زده بودم... خیر سرم می خواستم چند روز برای یارا قیافه بگیرم اما با این کارم، دیگر حنایم برای یارا رنگی نداشت.

یارا صورت وارفته و خواب آلودم را که دید، خندید و گفت: من صبح بیدار شدم دیدم یه فرشته بغلم خوابیده... منم گفتم تا بیدار نشده سریع زندونیش کنم که از دستم در نره!

می خواستم چیزی بگویم ولی نمی توانستم.

یارا با بی خیالی ادامه داد: منم بغلش کردم و آوردمش روی تختم که یه وقت هوس فرار به سرش نزنه...

و دستم را گرفت و مرا به سمت خود کشید. چون انتظارش را نداشتم، در آغوش یارا پرت شدم و یارا دست هایش را دور من حلقه کرد و چرخید و مرا میان بازوهایش قفل کرد و با خنده و چشم هایی درخشان، به من زل زد.

دست هایم بی حس کنارم افتاده بود. آن غش و ضعف دیشبم برای او کجا و این ناز کردن و اخم و تخم کجا!

مرا بیشتر به خود فشرد و گفت: من دیشب... یه لحظه دیوونه شدم... نفهمیدم چیکار میکنم.

منِ خل!، کوتاه آمدم... دست هایم با تردید بالا آمد و روی دست های یارا نشست.

یارا کنار گوشم زمزمه کرد: منو بخشیدی؟

هنوز هم با او حرفی نمی زدم. التماس کرد: تروخدا... من خیلی پشیمونم... هرکاری تو بخوای انجام میدم فقط منو ببخش.

در خودم جمع شدم و گفتم: وایسا یارا..

یارا مرا به طرف خود چرخاند و پیشانیم را عمیق بوسید و دست میان موهایم فرو برد. در چشم هایم زل زد و گفت:

-بخشیدی؟

با این نگاه او، دلم کوتاه آمد. نمی خواستم یارا التماسم را کند.

او را می بخشیدم.

مثل همیشه...

گفت:

-مُرکا بعضی وقتا فکر می کنم من واست خوب نیستم... انقدر که تو خوبی... انقدر عالی... من هیچوقت به پات نمی رسم.

گونه ام را بوسید و گفت: مُرکا تو خیلی پاکی... من لیاقت تو رو ندارم ولی... ولی نمی تونم ازت دست بکشم.

مرکا

چیزی نگفتم. گونه هایم برافروخته بود و شاید دلم بوسه ی دیگری می خواست. آب دهانم را قورت دادم و دست هایم را دور او حلقه کردم. محکم مرا در آغوش گرفت که آخی گفتم. سریع از من جدا شد و نگاه زیبا و گیرایش را با نگرانی به من دوخت و گفت: چی شد؟

-چیزی نبود.

و چرخید و به طرف تخت رفت و روی آن نشست. دست میان موهایش برد و سرش را پایین انداخت. جلو رفتم و دست روی شانه اش گذاشتم و گفتم: عیب نداره یارا. من بخشیدمت ولی دیگه تکرارش نکن.

سرش را بالا آورد و به من نگاه کرد.

خورشید هایش با غم رنگ گرفته بود.

کنارش نشستم و گفتم:

-یارا...

-جانم؟

این پا و آن پا کردم و گفتم: درباره ی خواستگاری...

صورتش در هم رفت اما چیزی نگفت.

کمی خودم را جلو کشیدم و دستم را روی گونه ی یارا کشیدم.

-یوتاب حق داره خوشبخت بشه. یارا...

یارا در چشم هایم زل زد و دستش را جلو آورد و موهایم را از روی صورتم کنار زد و گفت: آره حق داره... ولی نه با اونو خانواده ی کلاهبردارو دزدش...

چشم هایم گرد شد.

چی؟

یارا همان طور که اخم داشت، سرم را به سینه چسباند و گفت: من نمی دارم یوتاب با مردی ازدواج کنه که تو بدبخت شدنمون اون زمانا، نقش داشته.

با بهت گفتم: چی می گی یارا؟

یارا آهی کشید و گفت: می دونی... اونجور که همیشه یوتاب واسم تعریف می کرد، ما خانواده ی پولداری بودیم. اما یهو بابام همه ی ثروتش به باد رفت... بدون این که کسی بدون چرا!

مرکا

مکثی کرد و ادامه داد: دوسال بعد این که شرکتمو تاسیس کردم، افتادم دنبال کارای بابام... مگه میشد یه نفر کل ثروتشو بالا بکشه و اسم و نشونی از خودش به جا نذاره؟ خیلی دوندگی کردم... نمی دونم یادته یا نه... بخاطرش نزدیک سه ماه یوتابو تو ملینارو ندیدم.

دستش مشت شد و مرا بیشتر به خود چسباند.

- کار شوهرخالمو پسرخالم رضا بود.

آن قدر با شدت خودم را از آغوش یارا بیرون کشیدم که یارا حیرت کرد. "هین" بلندی کشیدم و با چشم های درشت شده گفتم: چی داری میگی؟ مگه میشه؟

-آره میشه... اون موقع بابامو شوهرخالم تو یه کار بودن... کار و بار بابام سکه بود ولی شوهرخالم نسبت به ما خیلی درآمد ناچیزی داشت. با شریک بابام ریختن رو هم ولی وقتی پولارو بالا کشیدن اسمی از اون وسط نیومد. چون کسی فکرشم نمی کرد... بعد از این کارشون رفتن فرانسه... نمی دونستم رضا برگشته وگرنه زودتر جلوشو می گرفتم. مُرکا می دونی وقتی فهمیدم این ضربه رو از خودی خوردیم خیلی داغون شدم... باعث شدش بابام سخته کنه... یوتاب منو سخت بزرگ کنه... از سر نداریم بی پولی زن میعاد بشه و... بقیه شم که خودت می دونی...

داشتم با ناباوری و غم نگاهش می کردم.

به سختی گفتم:

-یوتاب... می دونه؟

موهایش را از روی گردنم عقب زد و گفت: نه... خودم چیزی بهش نگفتم... ولی ای کاش می گفتم. من بمیرم نمی دارم اون با یوتاب ازدواج کنه...

پرسیدم: یارا تو مطمئنی؟ شاید پسر خالت توش نقشی نداشته...

یارا گفت: چه فرقی می کنه؟ این پسر همون آدمه...

اخم کردم.

-ولی گناه پدرو به پای پسر نمی نویسن یارا...

یارا بی ملاحظه سر تکان داد و گفت: برام اهمیت نداره... نمی تونم... باید با یوتابم صحبت کنم بهش واقعیتو بگم. امروز زنگ بزن بهش بگو شام می ریم خونش...

سکوت کردم.

یارا که اخم را دید با خنده گفت: چه اخمیم می کنه خانوم کوچولو... بیا اینجا ببینمت...

چشم هایم که گرد شد، گونه هایم سرخ شد و سر به زیر انداختم که خندید و گفت: این فقط اولیش بود...

"فصل دوازدهم"

از نگاه یوتاب نمی شد چیزی خواند. مات و مبهوت به یک نقطه، بی هدف زل زده بود. یارا با بدخلقی و چهره ی گرفته، دست به سینه و پا روی پا انداخته، کاملاً حق به جانب به صفحه ی خاموش تلوزیون زل زده بود و من... نگاه من با نگرانی میان آن دو چرخ می خورد.

-من می خوام باهاش ازدواج کنم.

یارا از جا پرید و من با بهت به او نگاه کردم.

سرش را پایین انداخت و اشک در چشم هایش حلقه زد.

-برام مهم نیست... هر چی هست مال گذشته اس... من... من الان نزدیک یه ساله که باهاش ارتباط دارم... تو این مدت... تونسته خودشو بهم ثابت کنه.

یارا که از جا بلند شد، نگاه هر دویمان به سمتش کشیده شد.

ترگل های عصبی می کشید و پره های بینی اش باز و بسته می شد. لب پایینی ام را زیر دندان کشیدم و با چشم هایی نگران به یارا نگاه کردم.

یوتاب اما بی حس و خیره با چشم هایی اشک آلود به او زل زده بود.

یارا دستش را مشت کرد و چرخید و به سمت در رفت... از جا بلند شدم و صدایش زدم:

-یارا...

یارا سر جا ایستاد... چند ثانیه سکوت...

و بعد ناگهانی فریاد زد:

-به درک...

از ترس چند قدم عقب برداشتم و قلبم تند زد و یوتاب... هنوز بی حس و کم جان به نظر می رسید. یارا چرخید و نگاهش کرد. نگاهش به من نبود بلکه مستقیماً به یوتاب زل زده بود. دستش بالا آمد و انگشت اشاره اش با تکان خوردن به بالا و پایین، حالت تهدید گرفت...

صدایش تیز و عصبی بود و چشم هایش از عصبانیت و خشم، تیره شده بودند.

انگشت اشاره اش را تهدید وار تکان داد و گفت: گفتم به درک... برام مهم نیست دیگه... هر کاری دلت می خواد بکن یوتاب خانم... ولی اینو بدون... دیگه برادری به اسم یارا نداری. هر چی بشه... هر اتفاقی بی افته... تو دیگه اسم منو نه توی ذهنت نه رو زبونت نمیاری! این همه برات گفتم از کاراش و تو بازم رو حرف خودتی... می دونی...

مکشی کرد و پوزخندی زد:

-حالا که فکر می کنم می بینم خودت بودی که تو بدبخت شدنت به دست میعاد تقصیر کار بودی. اون عوضی هر بلایی خواست سرت آورد ولی تو با اون عشق کور و مسخره ات موندی پیشش... تو کوری... و هیچ چیو ندیدی... الانم داری همین کارو می کنی. من بهت هشدار دادم و بقیه اش دست خودت بود... هر چی بین منو تو بود تمومه دیگه... تو یه آدم بی لیاقتی...

از حرف های بی رحمانه اش هینی کشیدم و یارا به سمت در رفت و ثانیه ای بعد... صدای محکم بسته شدن در در گوش یوتاب و من پیچید.

چشم هایم را با ناراحتی بستم و یوتاب... قطره ی اشک از چشم های پر آبش... پایین افتاد.

-مرکا... من بی لیاقتم؟

این را با چنان غمی گفت که دل گرفته ام بیشتر گرفت.

-یوتاب... یارا عصبانی شده...

یوتاب گفت: نه... راست میگه... از بی لیاقتیم بوده به این روز افتادم.

مکث کرد.

-این که بخاطر خوشبختی یارا، رضا رو ول کردم و با میعاد ازدواج کردم تا اون تو رفاه بزرگ شه... آره من اشتباه کردم. من بی لیاقت بودم که رضا رو از دست دادم...

پوزخند زد...

-فکر می کنی رضا بهم نگفته؟ همه چیزو خودم می دونم. کار رضا نبوده... کار شوهرخالم بوده همه اش. برای یه سری مدارک امضای رضا رو جعل کرده.

با بهت نگاهش کردم.

-بهم گفت وقتی فهمیده بود که خیلی دیر شده... با خانواده اش قطع رابطه کرده... حتی وقتی شوهرخالم فوت کرد... تو تدفینش شرکت نکرده. من رضا رو دوست دارم. برامم مهم نیست. یارا بهم مدیونه. منم نیازی به اجازه ی اون برای ازدواج ندارم. من چندسال دیگه پنجاه سالم میشه... شاید همه بگن سر پیری معرکه گیری! ولی واسم مهم نیست. من شاید یه سال دیگه شاید ده سال دیگه و یا بیشتر زنده باشم. چرا باید از خودم خوش بختیو دریغ کنم؟ هر چند کوتاه. این دنیا فانیه... ولی همین که می دونی یه روزی می میری و باید از اون مدت نامشخص، چه کوتاه چه بلند، خوب استفاده کنی تا خوشبخت باشی، خودش یه دلیل می شه که هر چقدرم بدبختی بکشی، باید امید داشته باشی بعد تاریکیایی که از سر می گذرونی، بالاخره نورو می بینی!

-منم الان... با وجود رضا، بالاخره نورو دیدم. من تو چهل و دو سالگی یه بارداری ناخواسته داشتم... باورت میشه؟ من شونزده، هیفده سال تموم نذاشتم این اتفاق بیوفته چون می ترسیدم... ولی شدش... دلم نیومد بندازمش... ولی الان که یارا رو می بینم، میگم کاش ملینارو انداخته بودم.

به میان حرفش آمدم.

-یوتاب اینجوری نگو...-

-چرا نگم؟ ببین...

با دستش به جایی که چند لحظه قبل یارا ایستاده بود اشاره زد و گفت:

-این آدم که الان منو بی لیاقت صدا زد... من واسه خاطرش از خودم گذشتم... خیلی وقتا... مثل بچه ی خودم از جون براش مایه گذاشتم که پشتم شه... پناهم شه... سر پیریم عصای دستم شه ولی میگه بهم بی لیاقتم! مُرکا چی کم گذاشتم؟ اگه ملینا هم قراره یه روزی با من اینجوری تا کنه، دق می کنم مُرکا... دق می کنم.

با ناراحتی زمزمه کردم:

-خدا نکنه.

یوتاب اما سر دلش باز شده بود و همین طور می گفت و می گفت.

-الان که می خوام خوشبخت شم... روی زندگی روی خوششو بهم نشون داده... حقم نیست... هر چی بوده تو گذشته بوده... گذشته گذشته... خیلیا مردن و خیلیام متولد شدن... گذشته خیلی مهمه درست... ولی نه برای تاثیر روی آینده... برای عبرت گرفته مُرکا... منم از گذشتم با میعاد عبرت گرفتم... از خیلی اتفاقا عبرت گرفتم... اما نمی خوام این گذشته ی لعنتی، پشت سرم بیادو هر لحظه با یادآوریش به مرز جنون برسونم. نمی خوام مُرکا...

دستم را روی شانه ی یوتاب گذاشتم و گفتم: باشه یوتاب... آرام باش... یارا عصبانی بود. باور کن اونم خوبیتو می خواسته...

پوزخند زد.

-آره خوبیمو می خواسته... فعلا که گفت دیگه برادری به اسم یارا ندارم. تو هم پاشو برو ور دل شوهرت... تنها بمونم بهتره...

این حرف یوتاب به من برخورد. با دلخوری گفتم:

-یوتاب ناراحتی درست... ولی اینجوری با من حرف نزن. اگه نی خواستم برم همون موقع که داشت می رفت می رفتم...

و از کنارش بلند شد. صدای یوتاب را شنید.

-مُرکا من معذرت می خوام.

به سمت او برگشته و نگاهش کردم. یوتاب از جا بلند شد و به سمتش آمد و گفت:

-داغونم مُرکا...

و مرا بغل کرد.

صدای هق هقش گوش هویم را پر کرد.

دست های بی حسم بالا آمد و دور کمر او پیچیده شد و چند ضربه به پشتش زدم.

-خیلی خوب یوتاب... عیب نداره... درست میشه... یارا هم باید کنار بیاد.

بغض آلود گفت:

-یعنی میشه؟

-آره یوتاب... همه چیز درست میشه...

یارا هنوز بدخلقی می کرد... این بدخلقی ها روی رابطه مان هم تاثیر گذاشته بود و اغلب حرف هایمان به بحث می کشید.

سعی می کرد کوتاه بیایم بلکه یارا آرام شود اما هرچه می گذشت انگار بدتر آتش خشمش تند تر می شد.

چند وقت بود که حتی اسم یوتاب را هم نیاورده بود ولی من می دانستم چقدر برای خواهرش دلتنگ و نگران است... هر چه عصبانیت از او داشت را بر سر من خراب می کرد.

یوتاب را می دیدم و او هر دفعه برایم از رضا می گفت.

از مهربانی هایش...

آن قدر از خوبی های رضا می گفت که من ندیده شیفته اش شده بودم و آن لکه ی سیاه در ذهنم راجب او، کاملاً سفید شده بود!

دلم می خواست او را ببینم برای همین هم از یوتاب خواستم که او را به خانه اش دعوت کند. یوتاب اول مخالفت کرد ولی وقتی من گفتم که یارا را هم به یک ترفندی می آورم؛ یوتاب کوتاه آمد.

او هم دلش برای تک برادرش تنگ بود. دلش می خواست او را ببیند. دوست داشت یارا هم در شادیش سهیم باشد... پس قبول کرد...

حالا می ماند من که چطور می خواستم یارا را با خود به خانه ی یوتاب بیاورم!

-ببین، این سوال خیلی پیچیده به نظر می رسه ولی جواب تو خود سواله! وقتی می گه حداقلشو بدست بیاریم باید حداکثرو بدست بیاریم و بالعکس.

"آهانی" گفتم و جمله ی جاوید را در دفترم یادداشت کردم تا یادم نرود.

-پس هروقت حداقلو می خواد حداکثر... هروقت حداکثرو می خواد حداقل!

جاوید سرش را سمت من چرخاند و در حالی که خیلی بهم نزدیک بودیم، کوتاه و با صدایی آرام گفت:

-آره...

دیگر بینمان از صفات آقا و خانم و مخاطب شما خبری نبود. مثل دو دوست بهم نزدیک شده بودیم.

ابروهایم را بالا انداختم و بی توجه به جاوید سرم را به سمت برگه ها چرخاندم و گفتم:

-فهمیدم. جاوید...

جاوید انگار که در فکر باشد، لبخند گنگی زد و گفت: بله؟ ببخشید، یه لحظه رفتم تو فکر...

با مهربانی لبخندی زدم و گفتم:

-عیب نداره...

-خب، بده یه بار سوالو نگاه بندازم.

-چرا قیمه پختی؟ مگه نذریه؟

و اخم هایش بیشتر توی هم رفت.

با بهت به یارا نگاه کردم و قاشقم را پایین گذاشتم و گفتم: وا یارا! حالت خوبه؟ مگه فقط قیمه رو موقع نذری درست می کنن؟ تو که دوست داشتی.

یارا لب هایش را روی هم فشرد و جوابی نداد.

این چند هفته زیادی بداخلاق شده بود و گاهی با یه من غسل هم نمی شد او را خورد! از کارهایش حرص می خوردم اما سعی می کردم به روی خودم نیاورم.

گفتم: ببین یارا... دیگه داری شورشو درمیاری. هی تحمل می کنم و چیزی نمی گم که آروم شی، اما جاش بدتر می شی.

و با دلخوری از پشت میز پا شدم و از آشپزخانه بیرون رفتم. مقابل تلویزیون نشستم و بی هدف به صفحه ی ان زل زدم. صدای تلق و تولوقی که از آشپزخانه می آمد نشان از این می داد که یارا در حال جمع کردن میز شام است.

کمی بعد او هم به پذیرایی آمد.

لبم را با زبان تر کردم.

می دیدم که قدم هایش نامطمئن است اما آمد و کنارم با فاصله ی خیلی خیلی کم، نشست. نامحسوس خود را کمی کنار کشیدم اما یارا دست دور شانه ام انداخت و مرا به خود نزدیک کرد.

-ولم کن...

یارا لبش را به گوشم نزدیک کرد و گفت: ناز می کنی؟

اخم کردم. با لحن اغوا کننده ای ادامه داد:

مکئی کرد و خیلی ساده گفت:

-بخشید...

گفت: هر کاری بگی می کنم تا ببخشیم... تو راست می گفتی... الکی این چند وقته زندگیو به کاممون تلخ کردم...

با التماس گفت:

-هوم؟ می بخشی این شوهر خطاکارتو؟

با شیطنت این جمله را گفت و لبخندی روی لب هایم نشست.

-ببین خندیدی... یعنی بخشیدیم دیگه؟ هوم؟

هنوز هم در صدایم دلخوری مشهود بود:

-به یه شرط!

-اصلا صدتا شرط... فقط تو منو ببخش... نگاهتو ازم دریغ نکن، حاضر م ماهو واسط از آسمون بچینم!

از جمله ی یارا خوشم آمد ولی ناز کردم... یوتاب یک حرف خوبی می زد، آدم تا نازکش نداشته باشد ناز نمی کند!

-نمی خواد بری آسمون! شرطم زمینی...-

یارا بوسه ای روی گونه ی من کاشت و گفت: زمینی، هوایی... آبی... هر چی باشه...

ترگل عمیقی کشیدم و گفتم: باید بریم خونه ی یوتاب.

یارا مات ماند... چشم و ابرویی برایش آمدم... خوردی عزیزم؟

یارا هوفی کشید و گفت: دیگه اومدیو نسازیا؟

سرش را به سمت یارا چرخاندم و در چشم هایش زل زدم.

-یعنی سخت تر از چیدن ماه از آسمونه؟

یارا بازدم گرمش را در صورتم رها کرد و گفت: سخت نیست... ولی...

مرکا

-ولی غرور... مگه نه؟

اخم میان دو ابروی یارا نشست.

با ملایمت دست روی دست یارا گذاشتم و گفتم: یارا غرور خوبه... ولی نه غروری که باعث ذلت بشه... غروری خوبه که باعث عزت بشه!

یارا غمگین نگاهم کرد...

-مرکا بخاطر غرور نیست...

-پس چیه؟

-بخاطر اینکه که یوتاب از همون اول می دونسته... بخاطر اینکه که منو محرم سرش ندونسته و این همه وقت ازم پنهون کرده... چون حرفم واسش بی ارزش بوده...

-مگه اینا نشونه ی این نیست که به غرورت خدشه وارد شده؟

یارا مکث کرد و نگاهش را به صورتم داد.

-شاید...

لبخند روی لبم عمیق شد...

-شاید یوتاب به غرورت لطمه زده... هر چی باشه، با این که ازش خیلی کوچیک تری، خواهرته... ناموسته... می دونم برات سخت بوده ولی ببین... اون تو کل دنیا فقط تو رو داره... می خواست تو خوشحالی ش سهیم باشی... یوتاب زنه پخته و عاقلیه... کم سنو سالم نیست که بگیم بخاطر یه عشق ظاهری، کورکورانه داره تصمیم می گیره... یارا یوتاب لیاقت یه خوشبختیو داره... من با چشمای خودم آب شدن یوتابو وقتی کنار بابام بود می دیدم... من مخالفتی ندارم... ولی یکم فکر کن... یوتاب حقش نیست؟

یارا گفت:

-حرفت درست... ولی چرا رضا؟

-یارا تو وقتی بفهمی کسی در گذشته عاشقت بوده و با گذشت این همه سال، با وجود این همه بلا که به سرت اومده هنوز حسش نسبت بهش عوض نشده؛ تو باشی عاشقش نمی شی؟ اگه یه نفر بی چشم داشت محبت کنه... سنگ صبورت بشه عاشقش نمی شی؟

یارا مات ماند و به صورتم زل زد.

پیشانی به پیشانی ام تکیه داد و با صدای بمش گفت:

-کی بریم؟

با استرس از پنجره ی ماشین به بیرون زل زده بودم.

مدام لب می گزیدم و پایم تیک می زد. بدنم از هیجان می لرزید و صدای بوق ماشین های مانده در ترافیک، انگار داشتند آژیر خطر را برایم به صدا در می آوردند.

باورم نمی شد یارا را تا اینجا کشیده ام! امان از سیاست های زنانه... فکر کنم گاهی خود ما زن ها هم در خلقت خودمان می مانیم!

نیم نگاهی به ساعت انداختم.

اگر دیر هم از این ترافیک در می آمدم، نیم ساعت دیگر جلوی در خانه ی یوتاب بودیم و آن وقت فاجعه بود. فاجعه هم آنجا بود که هنوز جرئت نکرده بودم به یارا بگویم که رضا هم در آن جا حضور دارد.

یارا تشویشم را حس کرد و دست دراز کرد و دستم را گرفت. غرق در افکار خود بودم که به تماس دستان گرم یارا سرش را سمت او چرخاندم.

یارا گفت:

چیزی شده مُرکا؟

به زور خنده ای کردم و "نه" آرامی بر زبان آوردم... آن قدر آرام که خودم هم آن را به زور شنیدم.

چشم های یارا می خندید. نیم نگاهی به خرس بزرگی که بیشتر فضای صندلی عقب ماشین را پر کرده بود انداخت و گفت: به نظرت ملینا خوشش میاد؟

این بار لبخند زدم... واقعی!

-معلومه خوشش میاد.

-ای کی بشه برای بچه ی خودمون از اینا بگیرم.

آب دهانم خشک شد. با بهت سرم را پایین انداختم و گونه هایم رنگ گرفت.

زمزمه کردم:

-عه یارا...

-جووونم؟ وای مرکا فکر کن... یه نوزاد کوچولو ریزه میزه... بگیریمش بغلمون... وای خدا...

ماشین را که پاک کردم، از ماشین پیاده شدم و با نگاهی به ساختمان ویلایی، آه کشیدم... یارا دسته گل و عروسک خرسی بزرگ را از ماشین برداشت و ماشین را قفل کرد.

دسته گل را به من داد و باهم به سمت ویلا رفتیم. جلوی در که رسیدیم، یارا زنگ را زد و من از شدت اضطراب بازوی یارا را چنگ زدم.

یارا به من نگاه کرد و گفت: چی شد عزیزم؟

لب گزیدم و گفتم: هیچی یکم سرم گیج رفت!

چهره ام و صدایم نگران شد.

-مطمئنی خوبی؟

سر تکان دادم و در با صدای تیکی باز شد.

پا به حیاط گذاشته و آن را طی کردیم و مقابل در ورودی رسیدیم.

دست یارا به زنگ نرسیده، در باز شد و یوتاب خنده رو، به استقبالمان آمد.

یوتاب کمی با یارا سر و سنگین برخورد کرد ولی وقتی یارا اظهار ندامت و پشیمانی کرد، با عشق برادرش را به آغوش کشید و ما را به داخل دعوت کرد.

پایمان را داخل نگذاشته بودیم که ملینا جیغ جیغ کنان و در حالی که می خندید، راهمان را سد کرد و با دیدن عروسک خرسی بزرگ در دستان یارا گفت: وای دایی سلام... برای من تریدی؟

خم شدم و ملینا را محکم به آغوش کشیدم و بوسه ای به گونه اش زدم و گفتم: ای بی معرفت... تا دایو دیدی، آجیو فراموش کردی مگه نه؟

صورتتم را گرفت و چاپلوسانه مرا بوسید و گفتم: نه آجی، آخه دایی علوسک آورده باسم.

سرش را خم کرد و زیرکانه کنار گوشم گفتم: دفتم یه وقت میده علوسکو به عمو لضا...

با شنیدن نام رضا رنگم پرد اما خنده ای تصنعی کردم و گفتم:

-ای شیطون خانوم...

یارا گفت:

چی می گید پشت سر من؟

ملینا شیرین زبانی کرد:

-داستم می دفتم دایی خیلی مهربونه... دایی... خلسو بده به من.

او را در یک حرکت از آغوشم کشید و محکم به خود چسباند و لپ های تپش را چند بار پشت سر هم بوسه زد و گفت: پدر سوخته بین چه زبونی درآورده... تخم کفتر اشرف خانم خیلی کارساز بوده ها!

یوتاب چشم غره ی نمایشی رفت و گفت: عه یارا... بچم خیلیم خوب حرف می زد... فقط خجالتی بود...

بارا نیشش را تا آخر باز کرد و گفت: بعد تخم کفتر اشرف خانوم خجالتش ریخته دیگه...

هر سه خندیدیم و این میان ملینا برای گرفتن عروسک خرسی دست و پا می زد.

بارا او را زمین گذاشت و عروسک خرسی بزرگ را مقابلش گذاشت.

ملینا با آن قامت کوتاه و ریزش، دست بزرگ عروسک را گرفت و او را روی زمین دنبال خودش کشید...

داشتیم به حرکات دوست داشتنی او نگاه می کردیم که صدایی باعث شد لبخند روی لبمان خشک شود...

-سلام.

یارا هیچ حرکتی نکرد و نگاه لرزانم برای اولین بار به مردی افتاد که وصفش را از زبان یوتاب بارها و بارها شنیده بودم.

قد بلند بود و اندام کاملاً متناسب که برای مردی به آن سن و سال عجیب بود.

موهای جوگندمی اش و آن چشم های نافذ سیاه، از او تصویر مردی با جذبه و مقتدر را نشان می داد.

حدس زدنش سخت نبود که این مرد در جوانی زیادی کشته مرده داشته و هنوز هم با وجود چروک های عمیقی که گوشه ی پلک ها و پیشانی به چشم می خورد، جذاب به نظر می رسید.

کمی اخم داشت و لب هایش خشک و بی رنگ بودند و چشم هایش سخت و تیره...

قدمی به سمت ما برداشت و لبخند سردی زد...

-تو باید مُرکا باشی.

از جا پرید.

جدا از این خودمانی حرف زدنش، مُرکا تعجب کردم که چرا جای یارا اول مرا خطاب کرد.

جلو آمد و چشم های نافذش را به من دوخت و گفت: یوتاب خیلی ازت تعریف می کرد... خوشبختم.

-خیلی ممنون آقا رضا... منم خوشبختم.

-بگو رضا... قراره فامیلای نزدیکی بشیم.

خواستم چیزی بگویم که یارا گفت:

-مُرکا راه بی افت...

به سمت یارا چرخیدم و از بازویش گرفتم.

-عه یارا... وایسا...

یارا مررا به سمت خود کشید و با اخم وحشتناکی گفت:

-می دونستی؟

مرکا

...م-

-میگم می دونستی؟

-آره...

-چرا نگفتی؟

-چون...

یوتاب دخالت کرد:

-یارا خواهش می...

حرفش را قطع کرد و گفت:

-با مُرکا صحبت می کنم.

یوتاب لب هایش را روی هم فشرد و به رضا نگاه کرد.

-با توام مُرکا... چرا نگفتی؟

-چ... چون که... خوب... اگه می گفتم نمی اومدی...

با حرص گفت:

-معلومه که نمی اومدم.

و دستم را کشید و به سمت در رفت... یوتاب گفت: یارا خواهش می کنم بمون.

به سمت یوتاب برگشت و گفت: نمی خوام چیزی بشنوم... نیا دنبالم...

معلوم بو عصبی شده. مرا با خود بیرون کشید و در راهم کوبید.

-یارا ولم کن... آی دستم...

یارا سر جا ایستاد.

دستم را رها کرد و بی توجه به من به سمت در حرکت کرد. صدایش زدم.

-یارا وایسا لطفا... آخه کجا می خوامی بری؟

یارا دوباره ایستاد و گفت:

-قبرستون.

به سمت او دویدم و کنارش رسیدم.

بازوی او را گرفتم و با التماس گفتم: یارا بیا بریم داخل... بخاطر من...

یارا بازویش را از دست من بیرون کشید و گفت: اگه با نارو زدن منو اینجا نمی کشوندی، اون موقع بخاطرت می موندم.

بغضم گرفت. اشک در چشم هایم حلقه زد و نتوانستم چیزی بگویم.

یارا هم بدون این که برگردد و پشت سرش را نگاه کند، از حیاط بیرون رفت و در را هم پشت سر خود کوبید.

نمی دانم چند وقت بود که یارا را ندیده بودم. ولی مطمئناً وقت زیادی بود چون که برگریزان پاییزی داشت تمام می شد و جایش را به سردی زمستان می داد.

نزدیک به دو ماه بود که نگاهش را ندیده بودم، صدایش را نشنیده بودم و میان بازوانش فشرده نشده بودم.

از جاوید شنیده بودم که برای یک پروژه ی کاری به اصفهان رفته. به تماس هایم پاسخ نمی داد و مرا از حالش کاملاً در بی خبری گذاشته بود. جاوید به من گفته بود که یارا می توانسته یکی از مهندسان شرکت را بفرستد ولی با عصبانیت شدیدی وسایلش را جمع کرده و رفته.

در این مدت هرکس که از من می پرسید چه خبر از یارا؟ تنها جوابم یک لبخند عاریه و جمله ی "خوبه، سلام می رسونه." بود.

می توانم بگویم که در این مدت حداقلش ده کیلو از وزنم کم شده بود و عملاً پوست استخوان شده بودم و تمام دلخوشی ام خبرهای دست و پا شکسته ای بود که از جاوید درمورد خوب بودن حال یارا می شنیدم.

حالا دیگر کل فامیل خبر عروسی یوتاب را شنیده بودند. یادم است که بعد از این که یارا مرا در حیاط خانه ی یوتاب پشت سر خود جا گذاشت، کم کم از اقوام نزدیک بگیر تا دور، با یک کلاغ و چهل کلاغ موضوع را فهمیدند و بقولی انگار آن موقع بمب در فامیل ترکید!

بعضی ها تبریک گفتند و بعضی ها زخم زبان زدند و بعضی ها هم حرف درآوردند. اما هر چه که بود به کوری پشم همه ی بدخواهان یوتاب و رضا زندگی کاملاً خوبی در کنار هم داشتند و این را من هم که در روابط زناشویی بی تجربه بودم هم می فهمیدم.

باورم نمی شد که دو ماه کامل را دوام آوردم. دو ماهی که یارا را ندیدم. هوا هرروز سرد تر می شود... مانند دل من. از یارا خبر ندارم. چرا یارا این کار را با من کرد؟ دلخوری که فکر می کردم یکی دو روزه حل می شود، چرا به دو ماه کشید؟ مگر نمی دانست که من بدون او نمی توانم زندگی کنم؟ مگر نمی دانست؟ هرروز هزار جور فکر و خیال به سرم می زند. دلم برایش پر می کشد با وجودی که مرا در بی خبری ترک کرده. یوتاب می گوید درست می شود اما کی؟

دلتنگی ام رفع نمی شود ولی با زل زدن به در و دیوار اتاقمان، که خیلی نبود که اتاقمان شده بود، با خوابیدن در قسمت چپ تخت دو نفره مان، جایی که یارا هر شب می خوابید... با فشردن بالشش در آغوشم کمی آرام می شوم.

امانم بریده از بس چشم انتظار ماندم.

حالم از دیدن قیافه ام در آینه بهم می خورد، موهای نامرتب و صورت اصلاح نشده ام به من پوزخند می زند.

یوتاب اصرار کرده بود که به خانه اش بروم و در تنهایی نمانم اما در این تنهایی ماندن برایم خیرش بیشتر بود.

آلوم عکس های عروسیمان را می اورم و روزی چندین بار نگاهشان می کنم. بی خبر از یارا سر می کنم.

روز ها به امیدن دیدن یارا، به امیدن شنیدن صدایش یا یک خبر دل خوش کنک از خواب بیدار می شوم و شب ها هم با وعده ی همین ها به خودم می خوابم.

اشک هایم خشک شده اند. گریه نمی کنم. نمی توانم گریه کنم. فقط بغض می کنم و بغض می کنم و بغض می کنم و به مرز شکستن می رسم اما لعنتی نمی شکند. بغض لعنتی ام نمی شکند.

مهمانی هایی که دعوت می شوم، تنها می روم. آن جا خیلی از زوج ها را می بینم ولی فقط با دیدن مهیار و ترگل دلم می شکنند.

لبخند روی لبهایشان و نگاه های گرمشان بهم. شکم برآمده ی ترگل که به زودی زایمان می کند؛ عشقی که یارا به ترگل داشت و عشق میان و ترگل و مهیار، و خیلی چیزهای دردآور دیگر به دلم چنگ می زند.

فکر این که یارا نتوانسته عشق ترگل را فراموش کند. فکر این که این رفتنش، این در بی خبری گذاشتنم، فقط بخاطر این باشد که رفته تا با عشق ترگل تنها باشد، مرا تا مرز جنون می برد.

انگار ترگل حالم را می فهمد که مدام به من پوزخند می زند. نمی دانم چرا دیگر از آن نگاه های غمگین چند وقت پیش خبری نیست.

حال مرگ دارم. ذهنم تکه تکه شده...

گاهی وقت ها می روم شرکت و با جاوید درس می خوانم. حال درس ندارم ولی فقط بخاطر این می روم که حتی یک سر سوزن به من از یارا خبر بدهد.

جاوید نگرانم است... درس می دهد اما چیزی نمی فهمم.

من و یارا قرار بود کنار هم از نو شروع کنیم اما چه شد؟ فقط بخاطر آن روز این طور سنگ دلانه مرا ترک کرده؟

جاوید اسمم را صدا می زند.

نمی دانم چرا از شنیدن نامم از زبانش منزجر می شوم. دلم می خواهد یارا نامم را صدا کند. تشنه ام... تشنه ی نگاه و صدا و آغوش یارا...

یارا کجایی؟

جاوید باز هم صدایم می زند.

در نگاهش ته مایه های نگرانی مشهود است.

صدایش دور تر می شود.

من فرسنگ ها دور تر از او هستم. نای گفتن یک بله ی ساده را هم ندارم.

سرم گیج می رود و چشم هایم سیاهی می رود.

دست کسی را روی صورتم حس می کنم. یاراست؟ نه! لمسش غریبه است... باز هم منزجر می شوم. من فقط می خواهم که یارا نوازشم کند. یارا را می خواهم...

مرکا

پلک هایم را که باز می کنم، نور ضعیفی چشمم را می زند.

کجا هستم؟

یادم می آید که در اتاق جاوید بودم.

حالا کجا بودم؟

در اتاقی بودم ولی نا آشنا بود. تابحال این جا را ندیده بودم.

وحشت می کنم و از جا بلند می شوم. احساس ضعف دارم. رنگ های خاکستری و مشکی و سفید اتاق توی ذوقم می زند.

انگار صاحب این اتاق بی روح، دلمرده است!

نگاهم را می چرخانم. من کی بی هوش شده بودم؟

همان زمان که در اتاق جاوید بودم؟

احساس ضعف داشتم.

همان طور که نگاهم را می چرخاندم، چشمم روی قاب عکسی که روی عسلی کنار تخت بود متوقف شد.

لاله بود... با آن لبخند تکرار نشدنی... در لباسی سرخ رنگ... انگار همان عکس لاله به این اتاق رنگ پاشیده بود!

نگاهم روی ساعت می رود. هشت شب است!

من کجا بودم؟

از تخت پایین می آیم و از اتاق بیرون می روم. همه چیز نا اشناست... نه! من تابحال در این جا نبوده ام...

صدایی از داخل آشپزخانه می شنوم. کمی دلهره دارم.

به طرف آشپزخانه می روم.

قامت بلند مردانه ای می بینم که در حال هم زدن چیزی درون یک قابلمه است. قامتش آشناست... متوجه حضورم می شود و می چرخد. جاوید است...

با دیدنم لبخند آرامش بخشی می زند و می گوید:

-حالت خوبه؟ خیلی نگرانم شدم.

آب دهانم را از گلوی خشکم پایین می فرستم و می گویم: من این جا چی کار می کنم؟

صورتش کمی در هم می رود. می چرخد و در قابلمه را می گذارد و می گوید: توی شرکت بیهوش شدی. بردمت بیمارستان. فشارت افتاده بود. بهت یه سرم زدن و مرخصت کردن. منم آوردمت خونم.

با لکنت گفتم:

-من... و... بغل... کر... دی؟

شرمنده نگاهم کرد و گفت: بیهوش بودی، کس دیگه ایم نبود. عذر می خوام. مرکا تو جای خواهرمی.

سرم را پایین انداختم و خجالت کشیدم.

پلکی زدم و گفتم:

-کسی می دونه من اینجام؟

صدای ترگل عمیقی که کشید را شنیدم و گفتم: نه...

مرکا

با شتاب سرم را بالا اوردم که به سرعت گفت: نترس! اگر نگفتم، دلیل داشتم. چون دیگه نمی تونستم تو این حال ببینمت. می خوام بهت بگم که چی به چیه...

با گنکی نگاهش کردم و گفتم: منظورت چیه؟

لب هایش را روی هم فشرد و گفت: مُرکا... تو تا حالا شک نکردی که چی شد یهو یارا نظرش عوض شد... انقدر زود و با تو ازدواج کرد؟

با بهت نگاهش کردم و جوابی ندادم که گفت:

-خیلی ضعیفی... سوپ درست کردم. اول غذا بخور... بعد حرف می زنیم.

و برایم یک کاسه سوپ کشید. از بویش دلم ضعف رفت. صندلی را برای خودم عقب کشیدم و نشستم.

طعمش هم خوب بود. دل نگرانی داشتم از گفته جاوید. منظورش چه بود؟

غذا را که خوردم، نتشکر کردم. دو لیوان چای ریخت و با هم به پذیرایی رفتیم.

گفت: من می خواستم به یارا یه فرصت بدم مُرکا... ولی الان که این رفتارشو می بینم، می فهمم که هنوزم دنبال انتقامشه...

انتقام؟

-انتقام چی؟

نگاهش پر از غم بود. منظورش از انتقام چه بود؟

-یارا از این که بهت این حرفارو می زنم ازم متنفر می شه... اما من دیگه نمی تونم آخرین خواسته ی لاله رو نادیده بگیرم.

آخرین خواسته ی لاله؟

با هراس گفتم:

-جاوید منو می ترسونی؟ منظورت از این حرفا چیه؟

خم شد و یکی از لیوان های چای را برداشت و نگاهش را بمن دوخت. غم نگاهش انکارنشدنی بود.

-نمی دونم فهمیدی یا نه... عید با یارا رفتیم بیرون ولی وقتی با یارا برگشتم هر دو تامون پکر و گرفته بودیم. آخه یه دعوای اساسی با هم کرده بودیم.

بعد از سیزده، اگه یادت باشه می خواستم یه چیزی بهت بگم برای همین لاله رو فرستادم دنبال نخود سیاه ولی تا خواستم بهت بگم یارا سر رسید و نتونستم. گفتم میذارمش برای بعد و توی یه موقعیت مناسب بهت میگم.

مرکا

یادته؟ وقتی بهوش اومده بودم... اون موقع می خواستم بهت یه چیزی بگم و یارا سر رسید و نداشت. بهم گفت که بهم علاقه دارید و با حرفام زندگیتونو خراب نکنم. برای همین زیر نظر گرفتمتون. می دیدم که جلوی من بهت خیلی توجه می کنه و عکس العملای تو یه جوریه بود که انگار اولین بارته همچین حرکتیو از یارا می بینی. همینامنو به شک برد و الان مطمئن شدم هدف یارا از ازدواج با تو تغییر نکرده!

هدف؟ منظورش از هدف چه بود؟

من یک هدف بودم؟

جاوید آهی کشید...

-یادمه وقتی پامونو از در خونه بیرون گذاشتیم، محکم به بازوش کوبیدم و گفتم:

-پسر تو حالت خوبه؟

اونم در حالی که بازوشو مالش می داد گفت: معلومه خوبم، خودت چته؟

بهش گفتم: چی شده به مُرکا خانوم توجه می کنی؟

برگشت گفت: ازش خوشم میاد، حرفیه؟

اون لحظه اینقدر بهت زده شدم که چند لحظه فقط خیره شدم به صورتش. بعد گفتم:

-یارا می فهمی چی میگي؟

-آره می فهمم... چیه مگه اشکالی داره از یه نفر خوشم بیاد؟

-نه... ولی ترگل خانوم چی؟

-ترگل؟ ترگل برای من تموم شده... شوهر کرده رفته... بعدشم به تو ربطی نداره. در ضمن، مرکا عاشق منه!

تازه فهمیدم دنیا دست کیه! نمی دونستم تو به یارا علاقه داری...

جاوید پشت سرش را خاراند و گفت:

-همون موقع فهمیدم که یه جای کار می لنگه... دعوا مون شد؛ انقدر اصرار کردم که بالاخره بهم گفت دلیل این رفتارای یهوییست
چیه!

سرش را پایین انداخت و ادامه داد: وقتی فهمیدم، سعی کردم منصرفش کنم؛ اما نتونستم. خیلی مصمم بود. برای همین گفتم که
به تو بگم تا چشماتو باز کنم. ولی یارا نمی داشت.

مکت کرد... مکش طولانی شد و این ترس چرا به جانم افتاده بود؟

یارا چه کرده بود؟ جاوید می خواست چه چیز به من بگوید...

سرش پایین بود و تکانی نمی خورد، وقتی سرش را بالا آورد، با دیدن نگاه اشک آلودش جا خوردم.

با بهت گفتم: چرا گریه می کنی؟

اشک هایش پایین ریخت و گفته بودم دلم نمی خواهد اشک ریختن یک مرد را ببینم؟

-همه منو به چشم قاتل لاله می بینن!

اشک هایش شدت بیشتری گرفت...

-همشون درست فکر می کنن!

با ناباوری گفتم: جاوید چی می گی؟ تروخدا حرف بزن.

دست زیر پلک هایش کشید و گفت: تو راه برگشت، خواستم به لاله بگم که حداقل اگر من نتونستم بهت موضوعو بگم، اون بگه...

سرش را بالا آورد و در چشم هایم زل زد و گفت: تا اخرشو گوش کن مُرکا...

تنم از این لحن و صدای جدی و کمی خشنش لرزید.

-توی راه، داشت آهنگ پخش می شد و صداشم زیاد بود... صدای ضبط رو کم کردم و لاله رو صدا کردم. مثل همیشه بهم گفت:

-جانم؟

با من من گفتم که بهید یه چیزی بهش بگم.

گفت: خوب بگو؟ چی می خوای بگی؟

برای لحظه ی کوتاهی بهش زل زدم و دوباره نگاهمو دادم به جاده...

-یه چیزی، مربوط به...

وقتی مکث لاله رو دیدم گفتم: مُرکا خانوم.

لاله تعجب کرد و گفت: مُرکا؟ چی هست؟ بگو می شنوم.

-و یارا...

لاله اخم کرد و گفت: جاوید داری گیجم می کنیا! یه کلا بگو بهم دیگه!

بهبش گفتم تو از این که یارا یهو رفتارش با مُرکا خانوم تغییر کرده، تعجب نکردی؟

صورتش شکفت و با لبخند و ذوق و خوشحالی گفت: کجای کاری تو! ازش خواستگاریم کرد!

از بهت چشمام از حدقه بیرون زد. لاله یهو داد زد: جلوتو بپا! حواست کجاست؟

دوباره به جاده نگاه کردم. ولی یه حسی می گفت بیشتر نگاهش کن... انگار می دونستم که این آخرین باریه که صورتشو می بینم.

بهم گفتمش که مُرکا دودله... نمی دونه جواب مثبت بده یا نه... آخه می دونی یارا بهش گفته می خواد باهانش یه شروع تازه داشته باشه. من بهش گفتم قبول کنه. هر دوتای اونا رنج دیده ان. مُرکا هم که خیلی وقته عاشق یاراست... حالا که فرصت پیش اومده و سنگ خورده به سر یارا چر...

با تشر صداس کردم:

-لاله!

-چیه؟ داشتم حرف می زدما... پریدی وسط نطقم!

کلافه و گیج بودم.

-لاله موضوع این نیست... یه... یعنی، واقعیت این نیست!

با تعجب پرسید: منظورت چیه؟ واقعیت چی؟

-حرفای یارا! خواستگاریش!

چشم های طلا جمع شد و پرسید: چی داری میگی؟

آب دهانش را قورت داد و عرق سردی که روی پیشانیاش نشسته بود را پاک کرد و ادامه داد:

-به لاله گفتم بین حرفم نپر... گوش بده تا آخرشو بهت میگم.

و شروع به گفتن دونسته هام کردم. حال لاله گفتنی نبود. چند پشت سر هم تکرار کرد که باورش نمیشه.

به چشم های اشک آلودی که نمی دانستم کی آلوده به اشک شده زل زد و گفت: مُرکا می دونی چی بهش گفتم؟

به سختی زمزمه کردم: چی؟

برای گفتن تردید داشت... بگو... بگو...

-جاوید خواهش می کنم بگو...

جاوید هنوز در چشم هایم زل زده بود و لحظه ی آخر، ضربه ی آخر را زد:

-بیش گفتم که یارا برای اینکه از مهیار، بخاطر دزدیدن عشقش انتقام بگیره می خواد با تو ازدواج کنه... میخواد باهات ازدواج کنه و بعد از این که خوب عذابت داد ولت کنه... می خواد که تو بشکنی و آبروتو ببره. اینجوری به همه یه جوری ضربه می زنه.

نمی دانستم چه عکس العملی نشان دهم... بقیه اش، فقط یک خواب طولانی بود... و صدای دادی که اسمم را صدا زد ولی من... خواب نبودم؟

چشم هایم را که باز کردم، انگار دوباره برایم تکرار شد... اتاق نا آشنا و عکس لاله که در آن پیراهن سرخ به من لبخند می زد.

در همان حال بدون پلک زدن اشک از گوشه ی پلکم چکید.

بعد از دو ماه بغضم م سر باز کرد... اشک آرام چکید.

مرکا

جانی برای تکان خوردن نداشتم. جانم را گرفته بودند...

در باورم نمی گنجید که یارا با من این کار را کرده باشد!

بخاطر انتقام؟

تمام آن حرف ها و آن کارها برای این بود که روزی با ترک کردن من، مرا بشکنند؟ عذاب دهد؟ انتقام بگیرد؟ از مهیار؟ از ترگل؟ از یوتاب؟ از من؟

خدایا چرا من؟

من که فقط یک گوشه عاشق او بودم. کاری با او نداشتم. این میان فقط مرا برای انتقام پیدا کرده بود؟

اشک هایم با شدت بیشتری پایین ریخت.

زل زدم به صورت لاله... لاله تو می دانستی و رفتی؟ چرا نماندی؟ چرا رفتی؟ لاله...

هق زدم.

یارا واقعا بخاطر انتقام با من ازدواج کردی؟ به من حرف از شروع دوباره زدی؟ مرا در آغوش کشیدی و بوسیدی؟ حرف از بچه دار شدن زدی؟

یارا تمام این ها برایت بازی بود؟

ناگهان جیغ زدم... آن قدر بلند که گوش های خودم هم درد گرفت... دوباره جیغ زدم. دلم می خواست ان قدر جیغ بزنم که تارهای صوتیم پاره شوند و گوشهایم کر...

جیغ زدم... همان لحظه در اتاق چنان با شتاب باز شد که محکم به دیوار خورد و صدای بدی داد.

بدون توجه دوباره جیغ زدم که با شنیدن نامم از زبان جاوید هماهنگ شد...

به طرفم آمد و گفت: مُرکا این کارو نکن! ارزششو نداره.

دوباره جیغ کشیدم و این بار زبان باز کردم:

-همش دروغ بود! همه ی حرفاش همه ی کاراش... ازش متنفرم...

با صدای بلند و جیغ و داد این ها را می گفتم.

-حالم ازش بهم می خوره. خیلی کثافته که با من این کارو کرد. ازش نفرت دارم. مگه چی کارش کرده بودم؟ ها؟ مگه باهانش کاری داشتم؟ چرا نمی فهمید که من حتی اون دوتارو بهم رسوندم و عقب کشیدم. چرا با من این کارو کرد؟ چرا؟

از روی تخت بر روی زمین افتادم. جاوید با شتاب به سمت آمد و کنارم روی زمین نشست.

-مرکا خواهش می کنم این طوری نکن با خودت... ارزش حروم کردن اشک هاتو نداره.

توی صورتش فریاد زدم: اگه گریه نکنم، جیغ نزنم، هوار نکشم که دق می کنم. جاوید چرا یارا با من این کارو کرد؟

هق زدم و اشک هایم پایین ریخت. دستم روی زمین بود و سرم پایین و اشک هایم بی وقفه روی زمین، روی موکت خاکستری رنگ می چکید و در تیرگی رنگ او محو می شد.

-چرا؟

این را با آرام ترین صدای ممکن گفتم.

دست جاوید روی بازویم نشست.

-مرکا... منو نگاه کن...

سرم را بالا آوردم و در چشم هایم زل زدم. چشم های قهوه ای رنگی داشت. غم و نگرانی از آن میبارید. با آرامش گفت:

-خواهش می کنم. نگفتم که حالت از بد، بدتر بشه... گفتم که بفهمی چی به چیه... دیگه سرتو مثل کبک زیر برف نکنی. می خواستم از این منجلابی که توش دست و پا می زنی نجاتت بدم. برای همین بهت گفتم.

ترگلش را در صورتم فوت کرد و گفت: این جوری، خودتو از بین می بری مُرکا... تو این مدت فهمید که برخلاف ظاهر زن خیلی قوی هستی. این جوری نشکن. پا شو و ثابت کن که نتونسته به هدفش برسه.

مکشی کرد و گفت:

-تو هم کاری کن که عوض این که تو تهش بازنده باشی، اون باشه که مارس می شه... نذار حتی یدونه از مهره هاشو بتونه برنده کنه.

چانه ام را گرفت و سرم را بالا گرفت. چشم هایم از حدقه بیرون زده بود و او مثل یک معلم، داشت به من درس می داد...

-تو هم ازش انتقام بگیر مُرکا...

"فصل سیزدهم"

چشم هایم بی نور و تاریک می نمود و زیرشان هم گود رفته بود از بس که اشک ریخته بودم... آن کرمی که تبسم برای تیرگی زیر پلک هایم، معرفی کرده بود و به قول خودش مال فلان شرکت و کشور هم بود، هیچ تاثیری در از بین بردن آن سیاهی نداشت.

پوزخندی به قیافه ی داغون و بی حالت زدم. آب دهانم را قورت دادم. شانه ام را برداشتم و روی موهایم کشیدم. از صدای خراشیده ی شانه کردن موهای در هم گره خورده ام، دندان روی هم ساییدم.

اوایل چقدر به آن ها می رسیدم و مرتب نگاهشان می داشتم که مبادا حتی یک تار مویم بریزد اما حالا... از آن موهای براق بلوطی رنگم که جعد ملایمی داشت، تنها یک کپه موی وز شده ی قهوه ای مات باقی مانده بود.

نگاهی به ساعت روی میز آینه و شمعدانم انداختم. آهی کشیدم. او کم کم می رسید. شامم را که پخته بودم. خانه هم که تمیز بود. فقط باید کمی به سر و وضعم می رسیدم و به قولی باید جلوی شوهرم مرتب و آراسته حاضر می شدم.

بازهم پوزخند زدم و نگاهی به تونیک بلندی که به تن داشتم انداختم. رنگ مشکی اش باعث می شد شکننده تر و ضعیف تر از آن چیزی که هستم به چشم بیایم!

هر چند می دانستم این چند وقته چقدر آب رفته ام.

با یاد آوری حرف های آن شب، همان شبی که جاوید همه چیز را برایم گفت و ادامه ی راهم را مشخص کرد، بغض کردم.

جاوید به من از انتقام گفت...

من هم انتقامم را می گیرم ولی فعلا نمی توانم از این پوسته ی بی احساس و خشکی که دور خود تنیده ام بیرون بیایم.

-لاغر تر شدی!

به سمتش چرخیدم... نمی توانستم اعتراف نکنم که آن چهره ی آشفته و خسته اش، بی نهایت جذاب ترش کرده است! لب هایم را روی هم فشردم و بی توجه به حرف او گفتم:

-سلام.

و بدون حرف دیگری چرخیدم و به سمت کمد مشترکم با او رفتم. مثل همیشه بی سر و صدا آمده بود و تازه فهمیده بود که دو سه سائیزی آب رفته ام!

حدودا یک هفته می شد که برگشته بود. همان شب که جاوید مرا برگردانده بود به خانه ام...

تا صبح مثل دیوانه ها همه جای خانه را یک بار از نو تمیز کردم و انگار خانه تکانی من سه ماه زودتر شروع شده بود.

اشک ریختم و به خودم قول دادم که آن آخرین اشکم باشد ولی نشد.

کاری که یارا با من کرده بود مرا در هم شکسته بود و حالا می خواستم همان کار را با او کنم.

سه روز یا چهار روز بعد از آن شب برگشت.

و تا حالا وضعمان همین است.

باز هم می خواستم پوزخند بزنم اما نه حال زدنش را داشتم و نه حال این که بعد از پوزخند زدن به او جواب چرایش را پس بدهم! در کمدم را که باز کردم، صدای قدم های او را پشت سرم شنیدم و بعد صدای خسته اش را...

-مُرکا.

با درد صدایم زده بود. باز هم بغض کردم ولی گریه نکردم. از آن شب که برگشته بود دیگر اشک نریخته بودم. کمدم را زیر و رو کردم و پیراهن یاسی رنگ را از داخل کمد بیرون کشیدم و چرخیدم که بروم اما بازویم اسیر دست های او شد.

مرا محکم به خود چسباند و در چشم هایم نگاه کرد.

لعنتی!

رنگ چشم هایش چرا هنوز هم با روح و روانم بازی می کرد؟ نگاهم را پایین انداختم که صدای محکمش را شنیدم و دلم برای صدای مردانه ی او لرزید. چرا با وجود این که می دانستم با من چه کرده و از او تنفر داشتم، باز هم دوستش داشتم؟

معنی از این تضاد چه بود؟

-نگام کن.

نگاهش نکردم.

تکرار کرد:

-گفتم نگاه کن.

با مکث نگاهم را به چشم های او دوختم و چیزی نگفتم... می دانستم نگاهم گویای خیلی حرف هاست اما، زبانم از گفتنش ناتوان بود.

-چیه؟

دست خودم نبود که لحنم این قدر طلبکار بود! به او نگاه کردم و نگاهش لرزید. نفرت و عشق نگاهم را دید؟

-مرکا، این چند وقته چت شده؟ پرسیدم چرا انقدر لاغر شدی؟

صدای او هم طلبکار بود... شاید هم کمی دلخور! به صورت مردانه اش با آن ته ریش چند روزه نگاه کردم و گفتم:

-چه عجب یه اینو فهمیدی!

مرکا

آن اخم نشسته بین دو ابروی او را دوست داشتم و زمانی که او کتتش را از دستش رها کرد تا مرا به خود بچسباند...دلم برای آغوش مردانه اش لرزید!

-مرکا...

سعی کردم او را پس بزنم اما میان بازوهایش اسیر بودم. با وجود نفرت از آغوشش چرا باز هم آغوشش را دوست داشتم؟

با صدای بمی گفت: قبلنا میومدم خونه یه استقبالم میومدی... این چند وقته اون که به کنار، نگاهم نمی کنی... چرا؟ بهم بگو. هنوزم ازم دلخوری؟ گفتم که اون موقع عصبانی بودم و بی فکر پاشدم رفتم اصفهان. تو بی خبری گذاشتم چون که جایی که توش بودیم نقطه کور بود و فکر کردم این دوری برای هر دومون نیازه که از احساسمون مطمئن شیم. بخاطر همین بهت زنگ نمی زدم.

واقعا چقدر قانع کننده! دلم می خواست ته ریش هایش را لمس کنم و بعد با تمام قدر در صورتش سیلی بزنم.

یاد شبی که برگشت افتادم. نفرتم را در صورتش فریاد زده بودم و او را از اتاق بیرون کرده بودم...

از آن شب دیگر حتی نداشتم کنار هم بخوابیم.

-ولم کن...

این را گفتم ولی این بازوهای مردانه بیشتر از قبل مرا در بر گرفت. صدایش کمی خش برداشت و ته مایه ی عصبانیت گرفت. مثل همیشه زود از کوره در می رفت.

-تا نگی ولت نمی کنم... از سر کار خسته و کوفته اومدم خونه ی خودم که یکم آرامش بگیرم... اونم اونوقت اینجوری می کنی با من؟ دِ بگو دردت چیه که این چند وقته هم خودتو عذاب می دی هم منو؟ اگه دلخوری بگو. مُرکا باور کن منظوری از کارم نداشتم. فقط خواستم با خودم کنار بیام. با احساسم.

سرم را بالا آوردم و خشک و سرد به نگاهش خیره شدم.

-کنار اومدی؟ چی شد؟

جا خورد و نگاهم کرد و با تته پته گفت:

-خ... خوب...

پوزخندی زدم و دست هایش را پس زدم. دستم را روی سینه اش گذاشتم و فشاری به آن وارد کرد تا او رهایم کند...

دست هایش به دور من شل شد و صدای ترگل خسته و کلافه ای که بازدم کرد را شنیدم و از آغوش او گریختم و پیراهن یاسی را به سینه چسباندم و در حال بیرون رفتن از اتاق گفتم:

-دست از سرم بردار یارا!

صدای عصبانی یارا را شنیدم.

-برندارم چی میشه؟

بی توجه به او، به سمت اتاق کناری که اتاق مهمان بود و من هم این روزها مهمانش بودم رفتم.

در را باز کردم و داخل شدم. تا خواستم در را ببندم، یارا خودش را به در رساند و پایش را لای در گذاشت تا نتوانم در را ببندم.

سعی کردم در را هل دهم تا یارا نتواند داخل شود اما زورم نرسید و چند قدم به عقب رانده شدم.

یارا داخل آمد.

چشم هایش سرخ بود و موهایش پریشان به دورش ریخته بود... یادم آمد که حتی برای عروسیمان هم یارا موهایش را کوتاه نکرد.

اخمی کردم و گفتم:

-برو بیرون، می خوام لباس عوض کنم.

یارا دندان روی هم سایید و گفت:

-نه بابا! از کی نامحرم شدم؟ هیچی بهت نمیگم فکر می کنی چه خبره؟ این چند وقته زندگییم جهنم شده... نه می گی چته نه می تونم کاری کنم... آخه لعنتی بگو دردت چیه هم خودتو راحت کن هم منو.

در سکوت تماشایش کردم و بعد با خروش گفتم: ولم کن برم... می فهمی؟ چقدر دیگه باید اینو بهت بگم؟ ولم کن... اون موقع هم خودت راحت میشی هم من!

چشم هایش از حدقه بیرون زد... لب هایش را روی هم فشرد و گفت:

-ببین مَرکا... من دو ماه دوریو تحمل نکردم که الان وضعمون این باشه.

با تمسخر گفتم: زحمت کشیدی!

به سمتم قدم برداشت که من هم قدمی به عقب برداشتم.

نگاهم بی هیچ نرمش و انعطافی بود.

آن قدر جلو آمد که روبرویم رسید و من آن قدر عقب رفتم که به دیوار خوردم!

با صدایی که می لرزید گفتم:

-برو کنار یارا...

واقعا هنوز فکر می کرد بخاطر این که مرا رها کرده و رفته با او سرد شده ام؟

ترگل عمیقی کشیدم.

لب هایم را محکم گاز گرفتم و سرم را به طرفین تکان دادم... من نمی خواستم که دیگر یارا را قبول کنم. فقط می خواستم که او هم مانند من بشکند. اگر عاشقم می شد، این من بودم که برنده بودم.

از اتاق خارج شدم. عطر دلپذیر قرمه سبزی که پخته بودم، در خانه پیچیده بود.

به آشپزخانه رفتم و زیر خورش را خاموش کردم و شروع به ریختنش در ظرف کردم و میز را چیدم که صدایش را شنیدم:

-به به، خانومم چه بوهایی راه انداخته!

چرخیدم و به او نگاه کردم. بلوز تنش نبود و حوله ای دور گردنش انداخته بود.

پوفی کردم و گفتم:

-صد دفعه نگفتم تو خونه لخت نگرد؟

مرکا

یارا نیشخندی زد و جلو آمد و گفت:

-خونه ی خودمه... آزادم هر جور دلم می خواد بگردم!

و بعد با شیطنت ادامه داد:

-قبلنا همچین بدتم نمیومدا!

خوب بود که خودش می گفت "قبلا"!

سرد نگاهش کردم و صندلی را برای خود عقب کشیدم و نشستم. یارا هم نشست و بشقابش را به سمتم گرفت و گفت: زیاد بریز واسم.

کفگیر را برداشتم و برای خودم برنج ریختم و گفتم:

-خودت دست داری!

یارا گفت:

-دلم می خواد زخم واسم غذا بکشه!

نگاه مرده ام را به چشم های پر از خنده ی یارا دوختم و گفتم:

-فکر کن زنت چلاغه!

لبخند روی لب های یارا محو شد. سرش را پایین انداخت و چشم هایش را بست تا بر خودش مسلط شود. نگاهی به من انداخت و همراه با کشیدن آهی، کفگیر را برداشت و برای خودش برنج کشید!

دو روز بی هیچ اتفاق خاصی گذشت.

باز هم با یارا حرف نمی زدم و از طرفی هم جاوید اصرار داشت که دوباره درسم را از سر بگیرم. یاد جاوید که می افتم، چشم هایم پر می شود.

من اگر یارا را برای تمام کارهایی که در خقم کرده بود هم می بخشیدم، برای این که مسبب تصادف لاله و جاوید شده بود نمی شدم.

یادم است همان شب جاوید برایم گفت که بعد از این که موضوع را به لاله گفته، لاله بخاطر من شروع به داد و فریاد کرده و دعوایشان بالا گرفته و حواس جاوید از جاده پرت شده و...

مرکا

و لاله از میان ما پر کشید...

من بخاطر همین هم که شده او را نمی بخشم.

دم های غروب یارا از سرکار برگشت و بعد از خوردن شام، کلی این پا و آن پا کرد و از من خواست که صحبت کنیم.

با تمام سردی که از خود سراغ داشتم گفتم:

-حرفی با هم نداریم.

یارا هوفی کشید و دست میان موهایش برد و خیلی سریع گفت: نمی خوای درساتو ادامه بدی؟

چند لحظه در سکوت به او خیره شدم.. باز هم سوال تکراری! در یک کلام گفتم:

-نه.

یارا با کلافگی به من نگاه کرد و گفت:

-مُرکا خواهش می کنم بس کن. التماس می کنم.

هیچ تغییری در حالت صورت‌تم. ندادم. ادامه داد: خیلی خسته‌ام... دیگه نمی‌تونم تحمل کنم.

و قدمی به من نزدیک شد.

در حالی که خودم را مثل یک تکه یخ نشان می‌دادم گفتم:

-می‌تونی تحمل نکنی. مجورت نکردم با من بمونی.

صدای غمگینش که برخلاف لحن لحظات پیشش بود دلم را سوزاند.

-مُرکا چرا این حرفارو می‌زنی؟ مگه من غیر از تو می‌تونم با کسی بمونم؟

بی اختیار از دهانم پرید:

-ترگل جونت.

و بعد که خودم به حرفم پی‌بردم پشیمان شدم اما دیر بود... به یارا نگاه نمی‌کردم ولی سکوتش ناشی از بهتش بود.

بعد از ازدواجمان این اولین بار بود که در حرف‌هایمان نام ترگل را می‌بردم.

صدای یارا خیلی سرد و سنگی در گوشم پیچید.

چی گفتی؟

برخلاف لحن ملایم چند لحظه قبلش، حالا بدون انعطاف بود.

خودم را نباختم و با لجبازی گفتم:

-همون که شنیدی.

احساس می کردم که دارد به طرفم می آد اما نه تکانی خوردم نه از خودم عکس العملی نشان دادم.

ترگل های داغش را که در نزدیکیم حس کردم علی رغم تلاشم به خود لرزیدم.

کنار گوشم گفت:

-بار آخر باشه تو زندگیمون اسمشو می شنوم. اینم مثل همه ی کارای این چند وقتت میزارم پای دلخوریت... ولی آخرین بار بود که گذشت کردم.

صدایش مثل کشیدن سوحان به روی روحم بود.

گلویم خشک شده بود و نمی توانستم جواب بدهم.

همان جا ماند و تکان نخورد. وجودش در این نزدیکی تیشه به ریشه ی جانم می زد.

صدایش این بار پر احساس در گوشم پیچید که جا خوردم. انگار با چند لحظه ی پیش فرسنگ ها تفاوت کرد...

خواهش می کنم با من این رفتارو نکن. تا عمق وجودم آتیش می گیره وقتی باهام این جوری سرد رفتار می کنی.

سکوت...

یارا باز هم به من نزدیک شد. دستش روی پهلویم نشست... من باز هم حرکتی نکردم.

مثل یک مجسمه ایستاده بودم و نگاه ماتم به روبرو خیره بود.

تپش های قلب یارا آن قدر قوی بود که حتی من هم آن را حس می کردم. واقعا چطور این گونه توانست تغییر حالت دهد؟

چند لحظه پیش حس کردم می خواهد بابت آوردن نام ترگل خرخره ام را بگوید!

و در همان حال دست مردانه اش رابه دست من رساند و با انگشت اشاره اش یک به یک انگشتانم را لمس کرد. گرمایی از دلم رد شد... اما این گرما...

-دلم برای لمس سر انگشتای ظریف و خوشگلت تنگ شده.

دلم می خواست بیشتر پیش برود. اما این خواستن...

دست یارا چانه ام را لمس کرد و صورتم را بالا آورد... خورشیدهای گرمش را به نگاهم دوخت و بعد پیشانی به پیشانی من چسباند و صدایش آوایی خوش و دلنشین شد در گوشم...

-حاضرم هر چیزی که دارم بدم... کل دارو ندارم... تا فقط یه بار دیگه... فقط یه بار دیگه اون طور عاشقونه نگام کنی و منو دیوونه و ویرون خودت کنی... فقط یه بار دیگه... مرکا منو ببخش... قول می دم دیگه ترکت نکنم. اصلا نمی تونم ترکت بکنم.

یعنی حالا همان وقت بود؟ بغض گلویم را چنگ زد... فردا چه می شود؟

یارا با امیدواری به چشم هایم خیره شد.

دستم را گرفت و روی قلبش گذاشت و گفت:

-حسش می کنی نه؟ می بینی چطور می زنه؟ همش بخاطر حضور توعه... فقط تویی که قلب منو این جور به تپش می ندازی... جوری که صداش همه عالمو کر کرده و رسوا شدم...

سرش را عقب کشید و به من گفت:

-من نمی خوام اینقدر ازم دور بشی... نمی خوام این قدر باهام سرد باشی... دارم دیوونه می شم...

عقلم می گفت که باید تیر خلاص را حالا بزنم. چون می دانستم بیش از این نمی توانم زندگی کنار یارا را تحمل کنم.

نگاه بی رحمم بالا آمد و به ناگاه آتش گرفتم.

آن قطره ی اشک که از چشم های یارا بارید آتشم زد.

قلبم آتش گرفت و چانه ام لرزید.

یارا بگو... آن جمله را بگو و خلاصم کن.

صدای یارا از اشک گرفته و دردآلود بود.

-همیشه با نگاه گرم و عاشقت منو آتیش می زدی... از خود بی خودم می کردی ولی الان از سردی نگاهته که می سوزم...

مرکا

اشک هایش بی وقفه می ریخت و چون صورت هایمان نزدیک هم بود، اشک های یارا روی گونه هایم می ریخت و صورتم را خیس می کرد.

دست های سنگ شده ی من خیلی سنگین بالا آمد و روی قفسه ی سینه یارا نشست. برای لحظه ای از خودم بیشتر از یارا متنفر شدم.

به سختی زمزمه کردم:

-بهم بگو...

دلم می خواست از دست خودم عق بزنم.

نگاه پر اب یارا بهت زده شد.

چی بگم جان دلم؟

چانه ام لرزید و فشاری به قفسه ی سینه ی یارا آوردم اما دست های یارا خیلی سریع دورم محکم شد و او را به خود چسباند و زمزمه کرد:

-نه... دیگه نمی دارم ازم دور بشی... هر چی بوده بهم بگو و منو ببخش خانومم... هر چقدرم گناهکارم نمی تونم از دستت بدم. اگه ولت کنم می میرم. ترگلم بنده به ترگلات اگه ولت کنم بی ترگل می شم... می میرم... چی؟ چی بگم؟ هر چی دلت بخواد بهت می گم...

خدایا به فریادم برس...

من هم می خواهم انتقام بگیرم. اما چرا نمی توانم؟

دلم را سنگ کردم.

دست روی گونه های یارا گذاشتم و گفتم:

- یارا بهم بگو. بهم بگو چه احساسی بهم داری...

نگاه یارا مات ماند و بعد درخشید.

سیک گلویش بالا و پایین شد و بدون لحظه ای مکث و تردید گفت:

- من خیلی وقته دوستت دارم... می خوامت... عاشقتم.

پلک هایم را بستم و اشک چکید. من انتقامم را گرفتم... سرم را بالا آوردم و خیره به چشم های او شدم.

صبح که بیدار شدم، کمی طول کشید تا موقعیتم را بخاطر بیاورم. با یادآوری دیشب در عرض یک لحظه سر تا پا شرم شدم.

آن قدر با محبت و ملایمت با من برخورد کرده بود

صدای شیرینش که در گوشم عاشقانه زمزمه می کرد.

به سختی خودم را از دستش رها کردم و بلند شدم.

چمدانم را خیلی وقت بود که آماده کرده بودم.

لباس هایم را پوشیدم و یادداشتی که نوشته بودم را روی میز گذاشتم. در آن گفته بودم که چرا ترکش کردم و به زودی برگه های طلاق را برایش می فرستم.

آخرین نگاه را به او انداختم. خدا نگهدار یارا...

قدم هایم را آن قدر سریع برمی داشتم که باد به صورت خیس از اشکم تازیانده می زد...

احساساتم خاکستر شده بود.

تراژدی غم انگیز و گاه دلنشین زندگی ام از مقابل چشم های اشک آلودم می گذشت و قلبم از همین روزهایی که گاه هم غم انگیز نبود، به درد می آمد. روزهایی که خوب بود...

روزهایی که یارا با من از نو شروع کرده بود. حتی با وجودی که عاشقم شده هم نمی توانم او را ببخشم. حداقل بخاطر لاله نه...

رهگذران با تعجب نگاهم می کردند و از کنارم می گذشتند. اما برایم مهم نبود.

ان چیز یا بهتر بود بگویم آن کس که "مهم" زندگی بود، حالا پوچ و توخالی شده بود و حالا هیچ چیز مهم نبود.

سعی کردم کمی قوی باشم... لب پائینی ام را گاز گرفتم و به سختی روی دو پا ایستاد.

مثل یک مرده ی متحرک، شروع به قدم برداشتن کردم و با هر قدمی که بر می داشتم از درون تخریب می شدم.

نگاه رهگذران هنوز هم متعجب بود اما گاهی انگار ترحم هم در نگاهشان سنگینی می کرد و من از کسی ترحم نمی خواستم.

ترحم را بگذارند در کوزه و آبش را بخورند، چرا که خود کرده را تدبیر نبود و من هم از کسی ترحم نمی خواستم.

خودم با ازدواج با یارا این ریسک را به جان خریده بودم و ترحم نمی خواستم.

نباید می لغزیدم.

باید محکم می بودم.

من "مُرکا" بودم...

در روستایمان آنی که لقب "مُرکا" را می گرفت، به سخت و محکم بودن هم مشهور می شد و من که نامم "مُرکا" بود و پس سخت تر و محکم تر هم بودم.

نباید می شکستم.

حالا وقت شکستن نبود.

وقت قوی بودن بود.

تمام سلول های تنم شکستن را فریاد می زد ولی من نمی خواستم بشکنم.

همین که قلبم شکسته بود، کافی بود.

و حالا با تمام وجود سعی داشتم به ریسمان پوسیده ی روحم چنگ بزنم تا درهم نشکنم.

هرگز...

دستم را بالا بردم و برای اولین تاکسی که دیدم، دست تکان دادم.

تاکسی زرد رنگ مقابل پایم روی ترمز زد و با گفتن "دربست" اول چمدانم را داخل ماشین گذاشتم و بعد نشستم.

راننده با دیدن چمدانم گفت: اگر راهتون دوره بذارمش صندوق عقب؟

-نه نزدیکه...

و آدرس را دادم و کی بود که فکر کنم روزی از خانه ی شوهرم کنده می شوم و به خانه ی پدری پناه می برم؟

پوزخندی زدم و ماشین، به راه افتاد.

-مُرکا جان خواهش می کنم بگو چه اتفاقی بین تو و یارا افتاده... آخه همین طوری نمی شه که بیای بگی تموم شد. الان سه روزه دارم التماس می کنم بهم بگی این جا چه خبره؟ اما تو سکوت کردی و یارا هم سکوت کرده.

-منو یارا دیگه نمی تونیم با هم زندگی کنیم... معیارامون به هم نمی خوره.

و این صدای لرزان اما سرد برای یوتاب قانع کننده نبود.

-مگه می شه آخه؟ بعد از حدود یه سال زندگی زیر یه سقف، بگید معیاراتون بهم نمی خوره؟ این حرفا واسه شب خواستگاریه نه دعوای بین یه زنو شوهر.

-من فکر کردم می تونیم با هم بسازیم. فکر می کردم می تونم باهش زندگی کنم و یادم نیاد که اون یه روزی عاشق دخترعموم که زن داداشم هست بوده... فکر می کردم می تونم فراموش کنم سایه ی اون روی زندگی من نیست، اما اشتباه می کردم یوتاب.

مثل سگ داشتم دروغ می گفتم.

-مُرکا منظورت چیه؟ یارا هر چی باشه چشمش دنبال ناموس مردم نبوده و نیست... ترگل شوهر داره و من مطمئنم یارا حتی اجازه نداده فکرش از ده فرسخی اون بگذره.. جان یوتاب بگو بینتون چی شده؟ بخدا یارا هم داغونه. اگه ببینیش... به یه گوشه زل زده نه حرف می زنه، نه درست و حسابی غذا می خوره نه درست و حسابی می خوابه.

تمامی حرف های یوتاب را از یه گوش می شنیدم و از گوش دیگر بیرون می فرستادم.

یه گوشم در بود و دیگری دروازه!

نیم نگاهی به ساعت انداختم و گفتم:

-بهت گفتم خودت از یارا بپرس.

پوف کلافه ی یوتاب نشان می داد که کم کم دارد تسلیم می شود.

انگار بودن در دو جناح برایش سخت بود.

هم باید مرا نگه می داشت هم یارا را...

انگار خسته بود.

نه من حرف می زدم نه یارا... انگار هر کدامان به نوعی پذیرفته بودیم که تقصیر کاریم و کنار کشیده بودیم.

از کنار یوتاب بلند شدم و به او گفتم:

-با دوستم قرار دارم. تا عصر بر می گردم.

مرکا

به طرف در که می رفتم، سنگینی نگاه او را حس می کردم. کیفم را روی دوشم انداختم و از خانه خارج شدم.

یارا بدنالم نیامده بود.

بهتر... انگار خودش می دانست که نمی خواهم او را ببینم. سیم کارتم را هم سوزانده بودم پس تماسی هم از او نداشتم.

بعد از سه روز حبس خودم در خانه، به پیشنهاد تبسم از خانه بیرون درآمدم. یکی از معدود کسانی بود که از دوران دبیرستان برایم مانده بود.

قرار بود هم دیگر را در یک کافه ببینیم.

وقتی به محل موردنظر رسیدم، با دیدنش لبخندی زدم و به طرفش رفتم.

دختر زیبایی بود و به تازگی نامزد کرده بود. برایم گفته بود که همسرش پلیس است و مرد بسیار خشکی است!

با دیدنم خندید و گفت:

-سلام مُرکا جون.

-سلام عزیزم.

کمی تعارف تکه پاره کردیم و چیزی سفارش دادیم.

همان طور که از هر دری حرف می زدیم گفت:

چه خبر از زندگی؟

آهی کشیدم و گفتم: می گذره.

آری می گذشت ولی بد می گذشت...

از او پرسیدم: توجی؟ هنوزم نامزدت همون طور خشک و جدیه؟

لبش را کج کرد و گفت: تو یه کلام بگم امیرکیا یه تیکه یخه! موندم با چه عقلی بهش رفتم! انگار منو به چشم یه بچه می بینه. اصلا از روز نامزدی عین آدم با هم حرف نزدیم! از اون آدماس که با کارش ازدواج کرده...

خندیدم و گفتم: مگه چند سال ازت بزرگ تره؟

چشم هایش را کمی درشت کرد و گفت:

به سختی صورتم را عادی نشان دادم که گفت: اگه اصرار خانوادم نبود قبول نمی کردم. خودت که می دونی ما خیلی مذهبی هستیم. خانواده ی اونام همین طورن. پدرش و پدرم از دوستای قدیمی بودن. وگرنه منو چه به مردی که ازم یازده سال بزرگ تره. حالا اونش هیچی... کاش یه ذره لطافت داشت.

سری تکان دادم و گفتم: سخت نبود؟

چی؟

-این که بدون شناخت از هم نامزد کردین؟

آهی کشید و گفت: داریم آشنا می شیم دیگه... بعدشم فاز خانواده ی ما طوری نیست که نامزد شی تا طرفتو بشناسی و بعدم اگه نخواستی پس کنی. وقتی بله می گی، یعنی باید تا اخر عمر بله بگی! منم تو دیدار اول شیفته ی تیپ و قیافه و جدیتش شدم. ولی الان می بینم اخلاق مهم تر بود.

بی اختیار اه کشیدم. وضع من چه فرقی با تبسم داشت؟ من که یارا را می شناختم...

بعد از این که خوب از همه جا حرف زدیم و غیبت را به بالاترین حدش رساندیم، از هم خداحافظی کردیم.

خانه در سکوت فرو رفته بود و من غرق در میان افکار سیاه و سفیدم، دست و پا می زدم. آن قدر در خود فرو رفته بودن که یادم رفته بود زیر سماور در حال جوشیدن را خاموش کنم.

با صدای زنگ تلفن، تقریباً از جا پریدم و دستم را روی قلبم گذاشتم.

چند بار پلک زدم و ترگل عمیق کشیدم و بعد از جا بلند شدم و به طرف تلفن رفتم.

نگاهی به شماره انداختم... ناشناس بود!

با تعجب تماس را وصل کردم و دم گوشم گذاشتم. صدای پر از استرس آشنا و گرفته در گوشم پیچید:

-الو... منزل ریاحی؟

صدای زنعمو را که شناختم، خواستم سلامی بدهم که صدای سراسیمه ی زنعمو بلند شد.

-الو یوتاب تویی؟ تروخدا قطع نکن...

لب هایم را روی هم فشردم و چیزی نگفتم. چرا باید یوتاب تلفن را روی زنعمو قطع می کرد؟ تعجب کرده بودم.

-یوتاب ترگل... ترگل فارغ شده. بچه اش بدنیا اومد.

احساس کردم برای لحظه ای قلبم ایستاد و نتپیدا! به سختی گفتم:

-ف... فارغ ش... ده؟

سکوت پشت خط اذیتم کرد. زنعمو با وحشت گفت:

-مُرکا تویی؟ م... من فکر کردم یوتابه.

وقتی من چیزی نگفتم، زنعمو ادامه داد:

-ببین تروخدا اگه اومد بگو به من یه زنگ بزنه. من اینجا دست تنهام... یوتاب از ما دلش پره ولی این بچه گناهی نداره.

با همان تعجب گفتم: زنعمو چرا دست تنهایی؟ یوتاب خونه نیستش. بعدشم چی شده که یوتاب ناراحته ازت؟ مگه مهیار و عمو نیستن؟

زنعمو با صدای غمگینی گفت: نه مُرکا جان هیچکی پیشم نیست. ماجراش طولانیه... فقط تروخدا مُرکا من دیشب اصلا نتونستم هیچی حاضر کنم برای بچه و ترگل...

میان حرفش پریدم:

-چی لازم داری من بیارم؟

-ب... باشه... یه حوله، صابون، شامپو...

-یه لحظه صبر کن بنویسم، یادم نمی مونه.

-خیلی خب...

دلَم برای آن ست سفید رنگ نوزادی، با حاشیه های صورتی رنگ، ضعف می رفت. پاپوش های کوچکی به همان رنگ هم داشت. پودر بچه و صابون و شامپو هم خریده بودم.

همه ی وسایل را روی پیشخوان گذاشتم و رو به متصدی گفتم:

-میشه همه رو تو این ساک بچینید؟

و به ساک صورتی رنگ با طرح خرس پشمالو، اشاره کردم.

متصدی، لبخند زیبایی زد و گفت:

-البته...

بعد از حساب کردن وسایلی که خریده بودم، ساک بچه را که تقریباً سنگین هم بود، برداشتم و به طرف در رفتم.

از همان سر خیابان، یک تاکسی دربست گرفتم و اسم بیمارستان را به راننده دادم و منتظر شدم تا به مقصد برسم.

زیاد طول نکشید که به مقصد رسیدم.

کرایه ی تاکسی را حساب کردم و از ماشین پیاده شدم. نگاهی به ساختمان بلند بیمارستان انداختم و وارد شدم.

آب دهانم را قورت دادم و شروع به قدم برداشتن در راهروی بیمارستان کردم. شماره ی اتاق ترگل را از زنعمو پرسیده بودم و خیلی راحت هم آن جا را پیدا کردم.

روبروی در که رسید، حس عجیبی داشتم... وقتی به ترگل فکر می کردم حتی یکی از تارهای موی روی بدنم هم سیخ نمی شد اما فکر کردن به آن نوزاد دختر، که برادرزاده ی من بود، تمام احساساتم را به غلیان می انداختم.

لب هایم را روی هم فشردم. دستم را بالا بردم و تقه ای به در زدم.

صدای "بفرمایید" ریزی را شنیدم و پلک هایم را روی هم فشردم و وارد شدم...

در را پشت سر بستم و نگاهی به داخل اتاق انداختم. زنعمو با دیدنم لبخند لرزانی زد و از جا بلند شد و به سمتن آمد و با صدای آرامی گفت:

-سلام خوش اومدی.

همان طور که نگاهم خیره ی ترگل بود که روی تخت بیمارستان به خواب رفته بود جواب دادم:

-سلام ممنون...

آب دهانم را قورت دادم و ادامه دادم: قدم نو رسیده مبارک.

و به نازیلا نگاه کردم.

-خیلی ممنونم... چشم توهم مبارک، عمه شدی!

لبخندی زدم و دسته ی ساک را در مشتم فشردم و گفتم:

مرکا

-بچه کجاست؟

نازیلا گفت:

-یکم زود بدنیا اومده. گفتن باید سه روز و نیم تو دستگاه بمونه. بیا بشین.

ساک را روی میز کنار تخت گذاشتم و گفتم:

-نه... می خوام بچه رو ببینم.

زنعمو اصراری نکرد. سری تکان داد و گفت:

-باشه... بیا بریم بخش نوزادان.

بی حرف پشت سر زنعمو به راه افتادم. بعد از این که خارج شدیم، زنعمو با ذوق گفت:

-وای مُرکا اگر ببینیش... خیلی شبیه توعه! انگار راسته دختر به عمه اش می ره!

بی اختیار گفتم:

وارد بخش که شدیم، زنعمو یک راست به سمت پرستاری که جلوی در شیشه ای اتاق نوزادان ایستاده بود رفت و بعد از دادن مشخصات نوزاد گفت که می خواهد نوزادشان را ببیند.

پرستار لبخندی زد و به او اجازه ی ورود داد.

داخل شد و بعد از پوشیدن لباس سر تا سری آبی رنگی، به طرف نوزاد رفت و چشم های من برای دیدن نوزاد دودو می زد.

قلبم با شدت هر چه تمام تر می کوبید و تمام تنم شوق را فریاد می زد.

باور این که چنین احساسی برای دیدن فرزند مهبیار و ترگل داشته باشم؛ برایم غیر ممکن بود و زمانی که زنعمو به طرف نوزاد کوچکی با پتوی سفید رفت، قلبم داشت از جا کنده می شد.

پرستاری که در آن جا بود نوزاد را از داخل دستگاه بیرون آورد و آن را به آغوش زنعمو داد.

زنعمو با لبخند عمیقی به صورت نوه اش خیره شد و بعد با قدم های آرام و محتاط به طرفم آمد و صورت نوزاد را به طرف من گرفت.

حسی که آن لحظه در وجودم پیچید و رای تصورم بود.

اشک در چشمانم حلقه زد و بی اختیار خودم را جلو کشیدم و دستم را روی شیشه ی سردی که مانند دیواری بین من و نوزاد بود، گذاشتم و به صورت همچون قرص ماه نوزاد خیره شدم.

چشم هایش بسته بود و پوستش از سفیدی برق می زد.

گونه هایش قرمز و گل انداخته بود و لب های لطیفش سرخ و کوچک بود.

پرزهای ریز قهوه ای رنگی روی سرش بود.

در آغوش نازیلا خمیازه ای کشید و دست کوچکش را تکانی داد.

لبخند عمیقی از واکنش نوزاد زدم و بی اراده زبانم باز شد:

-الهی قریونت برم کوچولوی ناز... چقدر تو ملوسی عشق عمه...

اشک از گوشه ی پلکم چکید. تمام موهای تنم سیخ شده بود.

یواشکی و به دور از چشم یوتاب، داشتم به عکسی از دوران جوانی یارا، نگاه می کردم.

عکس داخل قاب عکس قهوه ای رنگی بود و از زمانی که من یادم می آمد، این عکس روی تاقچه ی خانه ی یوتاب بود.

انگشت اشاره ام را بالا بردم و به آرامی عکس را لمس کردم و انگشتم را روی صورت یارا کشیدم.

آهم را درون سینه خفه کردم.

یعنی یارا هم به عکس من نگاه می کرد؟

در دل بر سر خودم فریاد کشیدم.

بی شک احمق بودم! احمق بودم که هنوز به یارا فکر می کردم.

اگر یارا دوستم داشت حداقل تلاشی برای برگرداندنم می کرد. اما انگار نه انگار!

انگار منتظر بوده تا من بروم و او هم با خیال راحت روی مبل لم بدهد و تخمه بشکند!

لب و لوچه ام از تصور فکرم آویزان شد و با دلخوری قاب عکس را خواباندم.

من واقعا انتقام گرفته بودم یا بدتر خودم را نابود کرده بودم؟

-مرکا داری چی کار می کنی؟

از جا پریدم و به سمت یوتاب چرخیدم.

یوتاب پشت سرم ایستاده بود و با نگاهی میچ گیرانه نگاهم می کرد.

آب دهانم را قورت دادم و گفتم:

-چیزه... خ... خاک... آره... آره...

چهره ی یوتاب نشان می داد چیزی از حرف هایم نفهمیده.

ابرویش را بالا انداخت و گفت:

-چی؟

دستپاچه گفتم:

-خاک... اینجا ها رو خیلی خاک گرفته... یه گردگیری باید انجام بدیم.

یوتاب "آهانی" گفت و این معنای "آره جون خودت" را هم می داد!

چرخید که برود اما صدایش زدم:

-چیزه یوتاب...

-چییه؟

-می گم، دیروز که رفتم دیدن بچه ی مهیار تو بیمارستان...

-خب؟

-زنعمو گفتش که از دستشون دلت پره و مهیار و عمو هم پیشش نبودن.

یوتاب به طور آشکاری جا خورد و گفت: خب...

تند گفتم: اصلا فکرشم نکن که منو بیچونیا!

یوتاب گفت: مهیار افتاده زندان...

آنقدر جا خوردم که دستم به طور ناگهانی به قاب عکس یارا خورد و از روی طاقچه بروی زمین افتاد.

شانس آوردم که زمین فرش بود و قاب نشکست. یوتاب گفت:

-وای حواست کجاست؟

سریع خم شدم و عکس یارا را برداشتم و در همان حال گفتم: چی می گی یوتاب؟ یعنی چی افتاده زندان؟

یوتاب با بی خیالی گفت: از بس گند بالا آورده. بیا بشین تا واست بگم.

در حالی که بهت زده بودم قاب را سر جایش گذاشتم و به طرف مبلمان رفتم و روبروی یوتاب نشستم.

یوتاب آهی کشید و گفت: همه تعجب کردن چرا مهیار انقدر یهویی از هلند برگشت. منم راستش تعجب کردم. ولی الان مشخص شده که هرچی که میعاد برایش فرستاده اونورو تو قمار باختی!

یا بهت نگاهش کردم که گفت: برای همین دنبال ارثش بود و انقدرم زود با ترگل ازدواج کرد. اما انگاری پول ارثیه اش به مقدار بدهیش نمی خورده و اون طلبکار هم خیلی ادم بانفوذیه و اونو انداخته زندان. عموتم دنبال کاراشه که وثیقه بداره دربیاردش بیرون اما نمی تونه.

در حالی که نمی توانستم باور کنم گفتم: خب... این جا چه مشکلی با تو داره؟

یوتاب آهی کشید و عمیق به من نگاه کرد و گفت:

-راستش بخاطر توعه...

-من؟؟؟

-آره... مهیار دنبال این بود که ارث تورو از چنگت دربیاره و منو تهدید کرد که ارث تورو به نام اون بزمن ولی من قبول نکردم.

احساس کردم برای لحظه ای ترگل نکشیدم و بعد انگار دنیا روی سرم خراب شد...

-چی؟؟؟

-آره بخاطر همینه. عمو و زعموتم خیلی تلاش کردن که منو مجاب کنن ارثتو به عنوان قرض بهشون بدم و بعد برمی گردونن ولی من بازم قبول نکردم.

با غم گفتم: وای یوتاب...

یوتاب گفت: خودتو ناراحت نکن. تو مقصر نیستی. حالا یه چیز جالب بهت بگم.

مرکا

چی؟

-می دوتی طلبکار مهیار کیه؟

-کیه؟

-یادته اون روز تو و یارا رو برداشت برد مهمونی مثلا دوستش؟

لیون رگن را یادم بود، برای همین گفتم:

-آره یادمه...

و بعد از درک موقعیت چشم هایم گرد شد و بهت زده گفتم: نه!!!!

-آره... همون عوضی طلبکاره مهیاره!

"فصل چهاردهم"

-خوب، برای امروز کافیه... همتون دارید عالی پیش می رید. ثمین یکم رو طرح سایه زدنت کار کن. طناز تو هم رو طرحای مینیاتوری بیشتر دقت کن. فرزانه انقدر رو طیفای تیره تمرکز نکن، یکم از طیفای روشنم تو طرحات استفاده کن... مَرکا...

من که در حال جمع کردن وسایلم بودم، نگاهی به شایان انداختم و گفتم: بله؟

شایان لبخندی زد و گفت: عالی... همینجوری ادامه بده.

لبخند روی لب هایم نشست و چشم هایم برق زد. اولین چیزی که یارا با بی رحمی از من گرفته بود، نقاشی هایم بود. من نقاشی کشیدن را به خاطر یارا کنار گذاشته بودم و حالا که می خواستم یارا از بخت خود محو کنم، باید از دست رفته هایم را بر می گرداندم!

پیش استاد شایان رئوفی رفتم و او با دیدنم بهت زده و خوشحال شده بود و با کمال میل مرا به کلاس هایش پذیرفته بود.

-ممنون استاد.

شایان با همان لبخند، سری برایم تکان داد و گفت: خسته نباشد بچه ها.

-ممنون استاد.

-خدانگهدار استاد.

-چه خبره انقدر استاد استاد می کنید؟ همونه که دیگه نوک دماغش جلوترو نمی بینه!

لبخند روی لب هایم خشک شد و قلموهایم را در دست فشردم. این صدای آشنا...

صدای خنده ی شایان را شنیدم و بعد او گفت: یاسین! خوش اومدی... نمی دونستم میای.

یاسین، خنده ای کرد و گفت: گفتم سوپرایز شی و هم اینکه آموزشگاه جدیدتو ببینم. مثل همیشه واقعا لاکچری و با سلیقه.

-ممنون لطف داری... کلاس تموم شده بیا بریم یه قهوه با هم بخوریم.

-حتما... اتفاقا می خواستم باهات راجع یه پروژه صحبت کنم. بریم...

-خیلی خب. بذار همه ی بچه ها برن و به منشی بگم که دارم می رم بیرون.

صورت هایشان را نمی دیدم چون هنوز در حالتی مات خشک شده بودم، ولی صدایشان را می شنویدم.

شایان نگاهش را داخل اتاق گرداند و با دیدن من گفت: مُرکا جان، چیزی شده؟

انگار تلنگری باشد، تمام قلموها از دستم روی زمین ریخت. با دستپاچگی خم شدم و با دست هایی لرزان آن ها را جمع کردم. دلیل ترسم را نمی فهمیدم. بار قبل که یاسین را دیده بودم، عاقبتش محرومیت از نقش زدن و لقب هرزگی بود و حالا...

چشم هایم را روی هم فشردم. باید به خود مسلط می بودم.

-ن... نه استاد... فقط... حواسم پرت شد.

-مُرکا؟

صدای یاسین بود.

قلموها را داخل کوله ام ریختم و آن را روی شانه انداختم و ایستادم. یاسین با دیدنم ابرویی بالا انداخت و گفت: خانوم ریاحی! مشتاق دیدار...

به سختی لبخندی زدم و گفتم: از دیدنتون خوشحال شدم.

-منم همینطور... بار پیش فرصت نشد درست و حسابی با هم صحبت کنیم... اگه شایان مشکلی نداشته، وقت داری همراه ما یه قهوه بخوری؟ چیزی که می خوام به شایان بگم، احتمالاً به توهم ربط پیدا کنه!

مرکا

حقیقتا جا خوردم! نه فقط او بلکه شایان هم... شایان گفت: نه چه مشکلی دارم. اتفاقا خوشحال می شم با بهترین شاگردم قهوه بخورم!

-من؟ چرا؟

یاسین گفت: حقیقتا مطمئنم تو بهترین شاگرد شایان هستی.

آب دهانم را قورت دادم و گفتم: راستش من باید...

شایان میان حرفم پرید: بهونه نیار... مطمئن باش به نفعته...

و چشم هایش برقی زد... چند لحظه به آن دو نگاه کردم و بعد بند کوله ام را در مشت فشردم.

-چی می گی مُرکا جان؟

-حتما استاد... چرا که نه!

-پس بریم.

وارد کافه شدیم و سراغ یک میز رفتیم و نشستیم اما... اما وقتی من می خواست روی صندلی بنشینم، یاسین جنتلمن بازی در آورد و صندلی را برایم عقب کشید...

بعد از یک ساعت، هر سه عزم رفتن کردیم و از کافه خارج شدیم.

شایان و یاسین از من خداحافظی کردند و چرخیدند که بروند اما ناگهان یاسین میانه ی راه ایستاد و به طرفم برگشت و یکی دیگر از آن خنده های دخترکشش را به من زد و دست در جیب کتش کرد...

کارتش را به طرفم گرفت و گفت: حتما بهم زنگ بزن.

-بله چشم.

دست خودم نبود که با او سرد رفتار می کردم. یادگاری خوبی از آخرین دیدارم با او نصیبم نشده بود.

دوباره خداحافظی کردیم و یاسین سوار ماشین شد و با شایان از آن جا رفتند و من کنار خیابان، منتظر تاکسی ماندم.

نگاهی به انتهای خیابان انداختم و بعد ساعتی نگاه کردم.

هوا تاریک بود و تاکسی هم نبود.

ناگهان اتومبیلی مقابل پایم ترمز زد.

با تعجب سر بالا آوردم و با دیدن چهره ی یارا...

نمی دانم چه بر سرم آمد.

دلتنگ بودم... عصبانی بودم. غم داشتم. از او متنفر بودم و دوستش داشتم.

سر جا خشک شده بودم.

یارا با نگاهی عادی به من زل زده بود و بعد گفت:

-داشتم از این جا رد می شدم دیدمت وایسادی بغل خیابون. می رسونمت.

دیوانه بود مگر نه؟

این اولین بار بود که بعد از آن شب او را دیده بودم.

آب دهانم را قورت دادم و رویم را چرخاندم.

نمی دانستم دارم چه می کنم ولی به قدم زدن ادامه دادم.

مرکا

لعنتی هنوز هم جذاب بود. چطور انتظاری داشتی؟ که بدون من از قیافه بیوفتند و مثل مرادِ عاشق در دوری از عشقش از پای دربیاید؟

پوزخندی زدم.

عشقش!

یارا واقعا عاشقم بود؟

اه به چه چیزهایی در این موقعیت فکر می کردم. همان طور می رفتم که ناگهان دستی بازویم را چنگ زد و مرا عقب کشید.

با بهت چرخیدم و با دیدن یارا که پشت سرم ایستاده بود یکه خوردم.

یارا کمی اخم داشت. اما صورتش مهربان بود.

-لج نکن عزیزم. بیا می رسونمت. الان دیروفته مزاحمت میشن.

بعد از چند ماه دوباره عزیزم شده بودم؟

به سختی گفتم: ... ولم کن.

یارا گفت: مُرکا خیلی دلم برات تگ شده بود. این مدت می دونستم دلخوریت الکیه. بیا بشین صحبت کنیم.

دلش تنگ بود؟ دلخوری الکی؟ صحبت؟

به خودم امدم و با پوزخندی دستش را پس زدم و گفتم:

-تو احمقی یارا؟ دلخوری الکی؟ فکر می کنی چرا من ولت کردم؟

نیشخندی زدم و بدجنس شدم.

-می خواستم انتقام همه ی اون سالایی که منو ندیدید با ترگل بودید ازت بگیرم. می خواستم انتقام روزایی که من عاشقت بودمو تو از عشقم سواستفاده کردی و بهم نزدیک شدید ازت بگیرم. می خواستم انتقام مرگ لاله رو ازت بگیرم. می خواستم انتقام آرزوهامو، رویاهامو، همه ی چیزی که بهش باور داشتم و تو یه شبه خاکسترش کردید ازت بگیرم. واقعا هنوز نفهمیدی؟

چهره اش بهت زده شد. انگار نمی دانست چه بگوید.

ادامه دادم:

-فکر کردی من تا آخرش مثل کبک سرم زیر برف بود؟ تا آخرش نمی فهمیدم تو بخاطر اینکه از مهیار چون عشقتو دزدیده بود انتقام بگیری با من بازی کردی؟

صدای ماشین هایی که از کنارمان می گذشتند گاهی با صدای من می آمیخت. آن جا موقعیت خوبی برای گفتن این حرف ها نبود ولی من دیگر تحملش را نداشتم.

-وقتی اینارو فهمیدم فقط به یه دلیل موندم. که ازت بشنوم عاشقمی و بعدم ولت کنم. می خواستی همین کارو باهام بکنی دیگه؟

چشم درشت کردم و در نگاه بهت زده اش ادامه دادم:

-اما من بردم. تو الان عاشقمی ولی من ازت نفرت دارم.

و چرخیدم و درحالی که از او دور می شدم، گفتم: برگه های طلاق به زودی به دستت می رسه.

از شانس خوبم همان لحظه یک تاکسی مقابل پایم ترمز زد و سوار شدم...

قلمویم را با دقت و ظرافت روی بوم کشیدم و تا پایین امتداد دادم. سرم را عقب بردم و با دقت به اثرم نگاه کردم و چشم ریز کردم. کمی رنگ خاکستری روی قلموی دیگری زدم و زیر درخت ها، سایه انداختم.

گوشه ی لبم را گزیدم. اخم هایم در هم رفت وقتی ذهنم به سه روز پیش پر کشید!

در این مدت، یوتاب نگذاشته بود از خانه بیرون بروم ولی این جلوی مزاحمت های یارا را نمی گرفت. بعد از روزی که به او گفتم همه چیز را می دانم، هر شب که می آمد، یک جنجال راه می انداخت و بعد، دست از پا دراز تر بر می گشت.

شب اول که آمد، با برخورد شدید یوتاب مواجه شد و تمام حرفش این بود که بگذارند با من صحبت کند اما یوتاب نگذاشته بود برادرش حتی پایش را داخل خانه بگذارد، چه برسد به صحبت!

شب دوم هم به همین منوال گذشت... و شب سوم... و شب چهارم... و...

اما از شب پنجم به بعد، دیگر جلوی در خانه نیامد. دزدکی از دیوار بالا رفته بود و خودش را به داخل حیاط انداخته بود. زیر پنجره ی اتاقم آمده بود و نصف شبی فریاد زده بود که باید مرا ببیند.

ترسیده از خواب پریده بودم ولی حتی جرئت نکرده بودم به طرف پنجره بروم ولی نمی توانستم آن حس دلتنگی برای صدای یارا را، نادیده بگیرم.

پس به ناچار، در حالی که از خود حرص می خوردم و خود را سرزنش می کردم، به طرف پنجره رفته بودم و خودم را به دیوار چسبانده بودم تا فقط کمی صدای یارا را بهتر بشنوم اما...اما یوتاب سر رسیده بود و با تهدید یارا به پلیس، او را از خانه بیرون انداخته بود و من تا صبح، روی زمین خودم را جمع کرده بودم و اشک ریخته بودم و به بخت سیاهم لعنت فرستاده بودم!

یارا فقط خواستار این بود که با من صحبت کند اما نه من می خواستم، و نه حتی کسی می گذاشت!

مرکا

شب ششم و هفتم هم یارا دزدی آمد زیر پنجره ی من و باز هم یوتاب او را بیرون کرد و هم او، هم یارا، هم من، می دانستیم یوتاب هر چقدر هم با یارا بد شده باشد، حاضر به تسلیم برادرش، آن هم به پلیس نیست...

یک هفته که گذشت، باید خودم را جمع می کردم. باید خودم را قوی نشان می دادم و تکه های در هم شکسته ی وجودم را بند می زدم. تصمیمم را گرفته بودم و اول به یوتاب گفتم.

یوتاب با شنیدن تصمیم بهت زده شد اما من دیگر نمی خواستم با یارا بمانم.

می دانست که نمی تواند سد راهم شود... فقط با غم گفتم: لطفا یه بار با یارا حرف بزن مُرکا...

اما من نمی خواستم.

با یک وکیل صحبت کردم و دادخواست طلاق دادم...

قلمو را میان مشتم فشردم و چشم هایم را بستم. داشتم عصبی می شدم و این را نمی خواستم.

-حالت خوبه مُرکا؟

با شتاب و دستپاچگی چشم هایم را باز کردم و گفتم: ها؟ بله؟

شایان به رویم لبخند زد و گفت: فکر کردم حالت خوب نیست. چشمتو بسته بودیو اخم داشتی.

پلکی زدم و گفتم: نه خوبم. داشتم تمرکز می کردم.

استاد برایم سر تکان داد و به طرف شاگرد دیگری رفت. لبم را گزیدم و با حرص قلمو را روی بوم فشار دادم و ترگل عمیقی کشیدم.

وقتی به خانه رسیدم؛ لباس هایم را عوض نکرده تلفنم زنگ خورد.

جواب که دادم با شنیدن صدای آشنایی جا خوردم.

-الو بفرمایید؟

-خانوم ریاحی؟

-بله خودم هستم آقای امجد...

یاسین خندید و گفت: شناختی؟

با بی حوصلگی گفتم: بله...

-فکر می کنم بد موقع مزاحم شدم.

نیم نگاهی به ساعت انداخت و از دست نگاه موشکافانه ی یوتاب فرار کردم.

-نه اینطور نیست... خوب هستید؟

-بله عالییم... به خوبیه شما..

-ممنون... کاری داشتید؟

-راستش بخاطر موضوع پروژه باهات تماس گرفتم. دیدم زنگ نزدی، نگران شدم که شاید نظرت برگشته. این شد که با پارتی بازی شمارتو از دفتر اسامی منشی شایان گرفتم.

ابرو بالا انداختم و گفتم: خیر، نظرم برنگشته... مشکلی برام پیش اومد، ذهنم درگیر اون بود، فراموش کردم.

-کمکی از دستم ساخته اس؟

-تو این مورد، نه...

-خوب، می خواستم بپرسم کی کارو شروع می کنی؟

-احتمالا آخر هفته...

-عالیه... مطمئنی می تونی تا سه ماه یه پک کامل رو بکشی؟

-بله... شما گفتید حدود بیست تا... که سه تا از بینشون انتخاب میشه.

-درسته... مهم اینه که دقت و ظرافت و خلاقیت توش بکار بره... این مسابقه می تونه پله ی ترقی خوبی برای هر سه مون باشه. شایان که استادت هست، من معرف و اسپانسر هستم و خودت هم که طراح هستی.

-بله متوجهم... نگران نباشید. تمام تلاشمو می کنم.

-مطمئنم که این کارو می کنی. اگر فردا وقت داری، برای قرارداد بیا دفتر من. آدرسش روی کارتم هست.

-حتما... روز خوش... خدانگهدار.

-خدانگهدار.

تلفن را قطع کردم و هوفی کشیدم. آهی کشیدم و خود را روی تخت پرت کردم.

"هر سال، طی یه مسابقه ی طراحی که توی کیش برگزار می شه، سه تا گروه از بین ده تا گروه متقاضی، انتخاب می شه تا یکیشون شانس اینو داشته باشه که تو جشنواره ی پیکاسو که هر سال توی فرانسه برگزار می شه، شرکت کنه و طرحاش رو اونجا به نمایش بذاره... یکی از علتایی که امسال به ایران اومدم همینه... از قبل با شایان صحبت کرده بودم و اون خبر داشت. شایان به عنوان استاد و من به عنوان اسپانسر و تو، به عنوان طراح، هر کدوممون به طریقی سود می بریم. از تو خواستم که این کارو انجام بدی چون واقعا جذب طرحات شدم و می دونم که تو بهترین شاگرد شایانی..."

آن لحظه از بهت و هیجان نمی دانستم چه بگویم و باورم نمی شد چنین چیزی پیش رویم قرار دارد!

نسنجیده و بدون تامل قبول کرده بودم و حالا هم... بیست تا طرح کم نبود اما باید به خودم ایمان داشته باشم.

هوفی کشیدم و ذهنم حوالی یارا غروب کرد.

به زودی برگه های طلاق و احضاریه دادگاه به دستش می رسید. اما طلاقم می داد؟ خسته بودم... خسته... به اندازه ی هزاران سال نخوابیدن، خسته بودم.

شاید اگر این زمستان را می خوابیدم، بهاری خوش را برایم به ارمغان می آورد... اما آیا می شد؟

روزگار قرار بود دیگر مرا چگونه سوپرایز کند؟

آیا در آینده خوشبخت می بودم؟

یا باز هم باید گرفتار طوفان حوادث می شدم؟

ترگل عمیقی کشیدم و ریه هایم را پر از هوا کردم.

تنها چیزی که می دانستم این بود... خدا همیشه همراهم است و من تنها نیستم!

"سه ماه بعد"

صدای شکستن قولنج انگشتانم، حتی ذره ای از استرسی که داشتم تحمل می کردم را کم نمی کرد... باور این که توانسته بودم تا اینجا برسم، مشکل بود و نمی توانستم آرام شوم.

شایان و یاسین، کنارم نشسته بودند و هیجان و استرس آن ها را هم حس می کردم.

مجری که قرار بود نتایج را اعلام کند، در حال مزه پرانی و گرم کردن جو خشک سالن بود و من دلم می خواست بر سر او فریاد بزنم که اضافه گویی نکند و زودتر نتیجه را اعلام کند.

صدای لرزش گوشی ام در جیبم، مرا از جا پراند و شایان به آرامی گفت: آروم باش مُرکا...

سری تکان دادم و گوشی ام را از جیب در آوردم. بهسا، دوستم که برای کمک به من آمده بود، برایم پیام فرستاده بود:

"مُرکا تروخدا بدو بیا کابین... بدو موضوع حیاتیه..."

چشم هایم از حدقه بیرون زد و فرستادم:

"بهسا چی می گی؟ حالت خوبه؟ الان می خوان برندرو اعلام کنن من چجوری بیام؟"

به ثانیه نکشید که جواب آمد:

"مُرکا تروخدا من دارم می میرم... بدو..."

این را که خواندم، دیگر معطل نکردم. بی آن که چیزی بگویم از جا پریدم و صدا زدن های یاسین و شایان را نشنیده گرفتم.

به طرف در خروجی دویدم و داخل حیاط رفتم. کابین مخصوص خودمان را پیدا کردم و سراسیمه داخلش پریدم.

با دیدن بهسا، که سالم و سلامت داخل کابین ایستاده بود، یکه ای خوردم و گفتم: بهسا چته؟ مرض داری دختر؟ وسط مراسم بود الان من باید اونجا باشم. شوخیت گرفته؟ تو که حالت خوبه... تو...

اما با دیدن کسی که از پشت پارتیشن بیرون آمد، ادامه ی حرف در دهانم ماند و قدمی به عقب گذاشتم.

بهسا با حالتی گناهکارانه گفت: منو ببخش مُرکا.

و تا به خودم بیایم، از کنارم مثل باد گذشت و در را پشت سرش بست و من هنوز به او خیره بودم.

دیدن او در اینجا خواب نبود؟

-سلام...

با تته پته و بهت زمزمه کردم: ی... یارا...

یارا بود... واقعا یارا بود! بودنش در اینجا واقعی بود. یارا گفت:

-می دونم شوکه ای... و این که موقع خوبی نیومدم... اما پروازم درست یه ساعت پیش نشست و تا اینجا رو پیدا کنم طول کشید. اومدم حرفامو بزخم و انتخاب پای خودت بذارم. تو این سه ماه دوریمون، هم تو فرصت فکر کردن داشتی، هم من... نمی تونستم بذارم بدون اینکه حرفای منو بشنوی، از من جدا شی. برای همینم دادخواست طلاق ی که یه هفته بعد برام فرستادید رد کردم.

نمی دانستم چه بگویم. تنها توانستم بچرخم و دستگیره ی کابین را پایین بکشم اما قفل بود.

یارا با خنده ای تلخ گفت: تا به بهسا خانوم پیام ندم، درو باز نمی کنه.

دست از تقلا برداشتم و سر جا ایستادم.

یارا با قدم هایی آرام به سمت من آمد و درست پشت سرم متوقف شد. صورتش را به موهای بیرون زده از شالم نزدیک کرد و بو کشید...

زمزمه کرد: دلم برات تنگ شده بود مُرکا... این سه ماه واسم جهنم بود...

دوباره بوکشید و من سر جایم خشک شده بودم... آن هم در حالی که قلبم زیادی تند می تپید.

-دلم تنگ عطر موهاش بود عشق یارا... دلم تنگ چشمت بود... دلم برای صدات تنگ شده بود. بدون تو داشتم جون می دادم. شده بودم یه ماهی که از آب بیرون افتاده و برای یه ذره اکسیژن له له می زنه اما... اما هر چقدرم دست و پا می زنه نمی تونه ترگل بکشه.

اشک در چشم هایم نشست و دلم که از این حرف ها نمی خواست... می خواست!؟

یارا عقب عقب رفت و در همان حال گفت: از وقتی یادم می اومد، برام یه دوست بودی. شاید هیچوقت دوست جون جونی نبودیم ولی اونقدری با هم صمیمی بودیم که جوونیا تموم دردا و دل گرفتنامو می آوردم پیش تو... هیچ وقت دلم باهات صاف نبود... خودتم چراشو می دونستی. تو دختر مردی بودی که به من فحش می داد و خواهرمو تا حد مرگ کتک می زد... حتی با اینکه خودتم از ترکشای میعاد در امان نبودی، بازم دلم هیچوقت باهات صاف نبود... مهیار زمون بچگیا، برام حکم داداش بزرگترو داشت... دوست داشتم کارای اونو تقلید کنم اما نمی دونم چرا هیچوقت نمی شد. و خدارم شکر می کنم که نشد.

دستم روی دستگیره مشت شد و قطره ای اشک چکید.

-تا اینکه رفتم سربازی... وقتی برگشتم، حس می کردم مرد شدم... با اون چیزی که به عنوان ارثیه از بابا و مامانم واسم مونده بود، یه خونه تو پایین شهر اجاره کردم... می دونم اینارو می دونی اما باید برات از اولش بگم. کار کردم... دو شیفت دو شیفت... هم کار کردم. هم درس خوندم. تا تونستم تو یه شرکت کار ثابت پیدا کنم. جاوید از من وضعش خیلی خیلی بهتر بود ولی درسش نه... پیشنهاد شراکت داد. کار از من، سرمایه از اون.

یارا خیره به من ادامه داد:

-یه شرکت کوچیک زدیم. اما نمی دونم شانس بود یا خدا خیلی دوسمون داشت که با قبول یه پروژه ی تجاری، اسم در کردیمو شرکتو گسترش دادیم تا من تونستم سهام شرکتمو از پنج درصد به بیست و پنج درصد برسونم. هر چی پیش می رفت، کارمون بیشتر می گرفت تا اون روزی که جاوید گفت خاطرخواه دخترعمه ی تو شده... طلا... تو مجلس نامزدی اونا بود که بعد حدود پنج سال، دوباره ترگلو دیدم.

ترگلم در سینه حبس شد و یارا ادامه داد:

-خوشگلیش مجذوبم کرد... به نظرم خوشگل ترین و دست نیافتنی ترین دخترعالم بود... تو چشم بود... می دیدم که مردا چه جووری برای یه نیم نگاهش خودکشی می کنن. همینابا باعث شد ذهنم درگیرش شه. تا جایی که شب و روز به فکرش بودم. انقدر که اومدم و به تو گفتم. ازت خواستم از ترگل بپرسی حاضره یه مدت با هم دوست باشیم تا آشنا بشیم یا نه... شانسمو صفر می دیدم اما بهت گفتم. ولی می دونی مُرکا...

در نگاهش غم غریبی نشست و ادامه داد:

-هیچوقت راز اون نگاه شکستو نفهمیدم... نگاهت تنمو لرزوند اما پی اشو نگرفتم. تو هم نامردی نکردی در حقم... هیچوقت. رفتی به ترگل گفتی... وقتی بهم پیام فرستادی که قبول کرد، باورم نمی شد. فکر می کردم داری باهام شوخی می کنی. اما نمی دونستم این روزگاره که داره با من شوخی می کنه!

پلک زدم... اشکم دوباره چکید.

-سه سال... سه سال عمرمو تلف کردم... کور بودم. کور... می دیدم چقدر سرده، می دیدم به همه ی دوستانم انگار داره نخ می ده اما، اما همشو می داشتم پای شک و ترید. تا اینکه مهیار برگشت. مهیار برگشت و یه شبه ترگلی که حلقه از من گرفته بود، حلقه ی مهیار و انداخت دستش.

اینبار ساکت نماندم. به طرف یارا چرخیدن و گفتم: این مسخره بازیو تموم کن... من وقت ندارم چرتوپرتای تو رو بشنوم... این درو باز کن تا برم.

یارا با شیفتگی نگاهم کرد و گفت: یادته؟

نگاهم پر از سوال شد... یارا گفت: همیشه می گفتم این اسم هیچوقت مناسب تو نیست.

انگشت اشاره اش را روی چانه اش کشید و گفت: مُرکا! لقب دخترای مغروری که انقدر یاغی بودن که می تونستن نصف مردای یه قبیله رو از پا در بیارن! و انقدر مقتدر و مستقل که روی پای خودشون وایمیستادن و اغلب... ازدواج نمی کردن!

با اخم به یارا خیره بودم که یارا ادامه داد: تو رو از بچگی، یه موجود بی دست و پا و مظلوم می دیدم که حتی از پس اینکه از خودش مراقبت کنه هم بر نمیاد! اما زموئه بهم یاد داد که نه... زنگی همیشه می تونه منو سوپرایز کنه.

از روی صندلی بلند شد و گفت: تو، مُرکا...

انگشت اشاره اش را به طرفم گرفت:

-نه تنها اونقدر مغروری که حتی تا وقتی که من نگفتم می خوام باهات ازدواج کنم، نگفتی دوستم داری، بلکه هیچوقت پیش من گدایی عشق نکردی... گذاشتی خودم بشناسمت...خودم انتخاب کنم... و اگر اراده می کردی، می تونستی هر مردی که بخوای رو، روی انگشت کوچیکت بچرخونی... و اونقدر مستقلی که تونستی و خواستی به اینجا برسی... درست اینجا!

به من خیره شد و گفت: مادرت انگار می دونسته که تو، یه "مُرکایی"!

از میان دندان های کلید شده ام گفتم: داری وقتمو تلف می کنی.

یارا با خونسردی گفت: می دونم.

ترگل بریده بریده ام را بیرون فرستادم و فریاد زدم: این درو باز کن تا من برم.

یارا گفت: تا وقتی حرفامو نشنوی به هیچ وجه!

با چشم های پر از خشمم به او چشم دوختم و گفتم: ازت شکایت می کنم.

یارا لبخند زد و گفت: بعد اینکه حرفامو شنیدی، هر کار بخوای می تونی بکنی.

آب دهانم را قورت دادم و ادامه دادم: از بحث اصلی دور نشیم! مهیار با ترگل ازدواج کرد و منو تبدیل به آدمی کرد که دنبال یه فرصت واسه انتقامه. انتقام از زنی که عاشقش بود و ولش کرد و انتقام از مردی که مثل برادرش بود. نقطه ی وسط اینا چی بود؟ تو بودی مُرکا... ترگل از تو متنفر بود و بخاطر اینکه می دونست عاشق منی، سه سال با من بود و خواهر مهیار هم بودی. با زمین زدن تو اونارم به نحوی زمین می زدم.

این بار جیغ کشیدم: بس کن... نمی خوام بشنوم.

و دست هایم را روی گوش هایم گذاشتم.

یارا با عصبانیت به طرفم آمد و سعی کرد دست هایم را از روی گوش هایم بکشد. با لحنی امیخته با غم، عذاب و خشم گفت:

-انقدر سخته مُرکا؟ انقدر سخته که به حرفام گوش بدی... ازت خواهش می کنم... به اون مجرمی هم که پایه چوبه ی دار می برن، یه وقت کوتاه می دن تا حرفاشو بزنه... خواهش می کنم.

درحالی که بی ملاحظه، ترگل ترگل می زدم، دست از تقلا برداشتم و به یارا نگاه کردم. صورت هایمان بهم نزدیک بود و در نگاه هر کدامان آتش زبانه می کشید.

یارا وقتی دید من آرام شده ام، بی آنکه مرا رها کند، گفت: وقتی شروع کردم به نقش بازی کردن، همیشه یه صدایی از تو وجودم می گفت که تو گناهی نداری...

در صورت یارا فریاد زد: مگه داشتیم؟ مگه من چی کار کرده بودم؟ گناه من چی بود که باید همچین چیزی برام می شد؟

یارا هم فریاد زد: همین بی گناهیت بود که بزرگترین گناهت بود... همین معصومیتت... همین پاکی وجودت بود که بزرگترین گناهت بود.

اشک از گوشه ی پلکم چکید و یارا با نگاهش، سر خوردن آن اشک را دنبال کرد و دوباره در صورتم، دقیق شد و گفت: وقتی پیشنهاد ازدواجم قبول کردی، گفتم دیگه مشکلی نیست... هر وقت بخوام می تونم زمین بزمنش... اما می دونی مُرکا...

یارا با غم ادامه داد: اما نتونستم... نشد... اونجوری که می خواستم نمی تونستم اذیت کنم... این معصومیت نمی داشت.

پلک زدم و دست یارا روی گونه ام نوازش شد. سعی کردم سرم را عقب بکشم اما یارا دست از کارش برنداشت و صورتم را نوازش کرد.

چشم هایم ناخودآگاه بسته شد و دلم تنگ این نوازش ها بود...

-هر چی می گذشت... بیشتر می شناختمت... وقتی که بد اخلاقیا و بد رفتاریامو با مهربونی جواب می دادی، هیچوقت قهر نمی کردی، لوس نبود، خانوم بودی، وقتی به جای اینکه تو هم باهام بد باشی، بهتر از قبل می شدی، منو جذب خودت می کردی... یه کشش خاصی بهت داشتم اما... اما نمی تونستم بهت نزدیک بشم، اینو یه پوئن مثبت می دونستم که بهت نزدیک نشدم... برای همین بعد ازدواجمون پشیمون شدم. بخاطر اینکه دیدم تو پاکی، گناهی نداری.

نگاهم از چشم های یارا کنده شد و پایین افتاد... موژه هایم برهم خورد.

-پشیمون شده بودم.

بدن مُرکا شروع به لرزش کرد و گفت: بس کن... نگو...

-اما باید بشنوی... وقتی شب عروسیمون گفتمی دوسم داری بازم می دونستم دارم شتباه می کنم. اولین بار می دونی کی دلم
واست لرزید؟

نگاهم را بالا آوردم.

لبخند تلخی زد و ادامه داد:

-وقتی که از دست اون عوض که تو خیابون مزاحمت شد... وقتی انقدر آسیب پذیر به نظر می رسیدی و تنها پناهت من بودم.

مکث کرد.

-وقتی دعوتت کردم خونه م... اونجا قدم اولو برای انتقامم برداشتم و نقشمو پیش بردم تا پای عقد... اون موقع که تور رو روز عقد
از روی صورتت کنار زدم، اون موقع برای بار دوم دلم واست لرزید... ولی من احمق پس زدمش...

-اولین بار سر اون استادت که الان باهاش اومدی این جا غیرتی شدم. من زیاد واست غیرتی شده بودم ولی اون روز جنس غیرتی شدنم فرق می کرد. بخاطر این بود که حسودی کرده بودم. عصبانی شده بودم که مرد دیگه ای از نگاهی که من دلم براش لرزیده بود تعریف می کرد...

وقتی نقاشیاتو ریختم دور، تو بازم سکوت کردیو جواب بدی منو با خوبیات دادی. انقدر خوبی کردی که قلب من دوباره تپید... دوباره تنم گرم شد...

آه کشید.

-وقتی جاوید به هوش اومد برای اولین بار ترسیدم که نکنه تو بفهمیو از من ببری... اون روز که بهم گفتی ازم متنفری و می دونی که چرا باهات ازدواج کردم، داشتم تعقیبت می کردم و از اینکه می دیدم دوباره داری نقش میزنی خوشحال بودم ولی یهو اون یاسین لعنتیو دیدم زنگ خطر واسم به صدا در اومد، مخصوصا بعد از این که سندلیو ک واست عقب کشید دیوونه شدم و اومدم دنبالت ولی بعدش آوار شد رو سرم...

-شب تولد ملینا بود که فهمیدم دوست دارم... فهمیدم دلم می خواد با تو تشکیل خانواده بدم. دلم می خواد تو مادر بچم باشی... و مهم تر از همه فهمیدم ترگل حتی یه رنگ خاکستری محوم تو زندگی من نداره. اون برام بی اهمیت ترین آدم زندگیم شده بود و تو بودی که دنیامو رنگی کرده بودی. اون انتقام مسخره ام یادم رفته بود...

چشم هایش را برای لحظه ای بست و بعد باز کرد. نگاهش آنقدر احساس داشت که به خود لرزیدم.

-شب آخری که پیش هم بودیمو یادته؟

مات به قامت یارا نگاه کردم و گونه هایم رنگ گرفت. گوشه ی لبم را گزیدم که یارا به طور ناگهانی نگاه شرم آلودم را شکار کرد و با لبخند عمیقی گفت:

-اون شب، هیچوقت یادم نمی ره... بهترین شب زندگیم بود مُرکا... شبی که مال هم شدیم. من... عاشقت شده بودم و می خواستم. برای همینم به خودم اجازه دادم که نزدیکت بشم... وگرنه...

بغض کرد و سر به زیر انداخت... یارا ادامه داد: ولی وقتی فردا صبح بلند شدم دیدم رفتی از پیشم انگار کل اون رویای دیشب برام کابوس شد.

ترگل عمیقی کشید و گفت: تو برام ورای هر چیزی هستی مُرکا... عشقی که به ترگل داشتم یک صدم عشقی که به تو دارم نبوده و نیست... حتی بعضی وقتا فکر می کنم عاشق قیافه ی گول زندهش شدم... عین یه بچه که شکل یه عروسک دلشو می بره اما تو... تو یه چیز دیگه ای مُرکا... رفتن ترگل باعث شد من یه مار زخمی شم که از عالمو آدم طلب داره اما رفتن تو... رفتن تو منو کشت... منو ویرون کرد... نابودم کرد... تو جون منی... اگه جون آدمو ازش بگیرن می میره... منم با رفتنت مردم...

آب دهانم را قورت دادم... سخت بود باور حرف های یارا...

یارا پوزخندی زد و گفت: می اومدم پیش یوتاب التماس می کردم که بذاره ببینمت... زیر پنجره ی اتاقت تا صبح می نشستم اما تو نمی اومدی... تا اینکه اونروز دیدم از خونه بیرون زدو یه راست رفتی توی آموزشگاه نقاشی! از ته قلبم خوشحال شدم مُرکا... چند روز بعد که مثل همیشه تعقیبت می کردم، دیدم که اون یاسین امجد اومد تو آموزشگاه... تنم لرزید و ترسیدم... ترسیدم این مردی که چند صباحی پیش از اون برق افسونگر چشمتا تعریف کرده، تو رو از من بگیره... پاهام دست خودم نبود. اومدم داخل اونجا و دیدم با استاد و اون مرد از آموزشگاه اومدی بیرون. رفتید کافه... حرف زدید و منم با دیدنتون خودخوری می کردم و موقع خداحافظی وقتی کارتشو بهت داد یه سگته ی ناقص زدم! بعدشم که...

-یه شب عین دیوونه ها رفتم زیر بارون موندم و فردا صبحش یه سرماخوردگی وحشتناک گرفتم.

تلخ خندید و گفت: مثل اون روزی که اومدی خونم... اومدیم پرستاریمو کردی. ولی این دفعه تو نبودی... مسعود اومد دنبالم و رفتیم درمونگاه اما اونجا تشخیص دادن ریه هام عفونت کرده و ارجاعم دادن به بیمارستان...

نگاهم بهت زده شد و یارا با مهر نگاهم کرد. پس دلیل نبودن یارا در آن یک هفته این بود؟

-دلم می خواست فردای همون شب پیام دنبالت اما مریضیم نداشت... وقتی سر پا شدم، یه سر رفتم شرکت تا ببینم کارا چطور پیش می ره... اما عصر برام یه پاکت اومد با آرم دادگاه خانواده...

به تلخی گفت: دادخواست طلاق دادی بودی...

آب دهانش را قورت داد و ادامه داد: این دفعه نمی خواستم بی گذار به آب بزنم... اول دادخواست طلاقو رد کردم و بعد دنبال یه تضمین گشتم... تضمینی که اونقدر باارزش باشه که تو با اون تضمین منو ببخشی... دنبال یه واسطه بودم و خدا برام فرستاد...

چشم هایم از حدقه بیرون زد... امکان نداشت... نه نمی دانند... خدا لعنتت کند بهسا...

نگاه و لب هایش می خندید و گفت: فکر نکن می تونی ازم پنهون کنی که دارم بابا می شم.

با بهت به او زل زدم و عقب عقب رفتم. خدا لعنتت کنه بهسا... مار در آستینم می پروراندم.

زمنه کردم: تو هیچ حقی نداری یارا.

به ثانیه نکشید که اخم کرد و گفت: اون فقط بچه ی تو نیست مُرکا... من پدرشم. پس منم حق دارم. تا بچه بدنیا نیاد حتی دادگام اجازه ی طلاق نمی ده.

با حرص گفتم: به درک... بعدش که می تونم طلاق بگیرم.

بیشتر اخم کرد و گفت: بشین تا منم طلاق بدم.

چشم هایم از حدقه بیرون زد و او جلو آمد و دست روی شکمم کشید. هینی کشیدم و گفتم: به من دست نزن.

-مُرکا از کی دوری می کنی؟ من شوهرتم. تا آخر عمرتم ور دلتم.

و بعد از من دور شد و گفت: هنوز حرفام زیاده ولی الان باید بری... یکی از مهم ترین لحظه های زندگیت.

و نمی دانم چه شد که مانند جنی از مقابل من محو شد.

تنها بعدش دانستم که با تمام سرعت به طرف سالن بروم. درست بود... سه ماهه باردار بودم. کی فکرش را می کرد؟ انگار آن یک شب به اندازه ی کافی قوی بود که یادگارش یک نطفه در بطن باشد!

اما فقط بهسا می دانست. حتی به یوتاب هم نگفتم.

خدا لعنتت کند!

در حالی که حرف های یارا در گوشم ونگ می زد خودم را به سالن رساندم.

همین که وارد شدم صدای مجری را شنیدم که با صدایی بشاش گفت:

-خانوم مرکا ریاحی...

نامم در گوشم پژواک شد و صدای تشویق جمع، مبهوتم کرد.

بهسا با خنده روی شانه اش کوبید و گفت: از اولم تابلو بود تو برنده ای...

با گیجی به بهسا نگاه کردم و دلخوری ام از او انگار یادم رفته و گفتم: ها؟

-ها و درد!... اون یاسینو شایان دارن بال بال می زنن... بدو برو پیششون.

بازهم با حالتی مبهوت گفتم: ها؟

بهسا چشم غره ای به من رفت و دستم را کشید و به طرف یاسین و شایان برد.

یاسین با خوشحالی و کمی استرس گفت: مُرکا کجا رفتی تو دختر؟ مبارک باشه... رو سفیدمون کردی.

به سختی لبخندی زدم و شایان هم با خوشحالی به من تبریک گفت... مجری بعد از پایان تشویق حضار، گروهمان را به بالای سن دعوت کرد و تندیس و تقدیرنامه را به دستم دادند و همه چیز در آن حین، همانند خواب بود... من نفر اول شدم؟

مجری از من خواست که برایشان چند دقیقه ای حرف بزنم و رمز موفقیتیم را بگویم و این که چه حسی دارم؟

چه حسی داشتم؟

تمام تنم می لرزید و باور نمی کردم که برنده منم!

لوح تقدیر و تندیس جشنواره را به دست شایان دادم و میکروفون را از مجری گرفتم و با صدایی لرزان گفتم: من...

حضار با حالتی منتظر نگاهم می کردند و می خواستند حرف هایم را بشنوند.

-من...

گلویم خشک شده بود حس می کردم رنگم پریده است... سرانگشتانم یخ زده بود و از درون می لرزید...

یک آن حس کردم کل سالن دور سرم چرخید و چشم هایم سیاهی رفت و زیر پایم خالی شد و از هوش رفتم...

"فصل پانزدهم"

چشم هایم به روی سقف سفید رنگی، که چند مهتابی رویش نصب شده بود، باز شد. زیر پلک ها و شقیقه ام درد می کرد و کمی طول کشید تا افکارم را سامان بدهم و دلیل حضورم روی تخت بیمارستان را بفهمم.

پلک هایم را روی هم فشردم و ضایع شدن از این بیشتر؟ روی سن غش کرده بودم...

آهی کشیدم و به دستم نگاه کردم. سرمی به من متصل بود و سه چهارمش خالی شده بود.

هوفی کشیدم و گلویم به سوز افتاد.

احساس سرما می کردم ولی دلم نمی خواست از جایم تکان بخورم که در اتاق باز شد و بهسا داخل آمد.

-عه... بهوش اومدی.

چیزی نگفتم و بهسا بالای سرم آمد و گفت: نباید به حرفش گوش می دادم مُرکا... بخدا فکر کردم دارم کار خیر می کنم. آخه روا نیست تو و یه بچه...

بچه؟ چشم هایم درشت که بهسا تند گفت: بچه سالمه نگران نباش. فشارت افتاد.

دستم را روی شکمم گذاشتم و ترگل آسوده ام را فوت کردم.

بهسا نگاهم کرد و گفت: خوب شد بهوش اومدی... تو که غش کردی کل اونجا ریخت بهم. اصلا یه وضعی بودا!

صورتتم جمع شد و گفتم: آبروریزی از این بیشتر آخه بهسا؟ وای باورم نمی شه روی سن غش کردم.

و دست دیگرم را روی صورتتم گذاشتم و گفتم: من خیلی سردمه بهی. می شه پتو بکشی روم؟

-حتما...

بهسا پتو را رویم کشید و گفت: یارا آوردت بیمارستان.

با شتاب دستم را از روی صورتم برداشتم و با بهت گفتم: چی؟ مگه اونم اونجا بود؟

بهسا نیشخندی زد و گفت: آره بود... وقتی بیهوش شدی یاسین خواست بغلت کنه که همچین پرید رو سن پرتش کرد اونور که من جای یاسین گرخیدم.

آن دل ضعفه و دل قنچ زدن که بخاطر غیرت یارا نبود! بود؟! منم خود درگیری داشتم!

بهسا ادامه داد: بعدشم بغلت کرد دوید از سالن بیرون. همه هنگ بودن!

خندید و گفت: قیافه یاسینو باید می دیدی. همچین کنف شدا!

لبخندی از روی لب هایم گذشت که بهسا گفت: چه خوششم میادا! خندت میاد بخند خوب...

بیشتر از کنف شدن یاسین شاد شدم. مردک در این مدت به زور می خواست خودش را نزدیکم کند و بزخم به تخته رو که نداشت، سنگ پای قزوین بود!

بهسا گفت: می خوای چی کار کنی حالا؟

به بهسا نگاه کردم... در این ندت مانند خواهر کنارم بود و به درد و دل هایم گوش می داد.

شکلکی در آورد و گفت:

-عمه امو! خب معلومه شوهرت... گفت می خواد باهات حرف بزنه. چی گفت؟

بی تفاوت گفتم: هیچی.

بهسا گفت: هیچی و مرض. آخه بیشتر از نیم ساعت اونجا داشت برات فک می زد، یعنی یه ذره هم مجاب نشدی برگردی؟

پوزخندی زدم و گفتم: مگه خرم؟ به نظرت یه همچین چیزی ممکنه؟ فکر کرده با دوتا دوست دارم و یه بار توضیح دادن و سر و ته همه چیو هم آوردن، می تونه منو برگردونه؟

بهسا چشم هایش را روی هم فشرد و گفت: والا من دیگه نمی دونم از و چی کار کنم.

با اخم گفتم: بهی خودتو بذار جای من این سه ماه یه بارم حتی به من زنگ نزد. دفعه های قبلم که حتی به خودش زحمت نداد بیاد دنبالم. اونوقت می گی با یه نیم ساعت بهونه تراشی من همه چیو از یاد ببرم و برگردم انگار نه انگار که هیچی شده!

بهسا با حاضر جوابی گفت: نگو نیومد دنبالت... پس عمه ام بود که میومد التماس یوتابو می کرد که بذاره یه دقیقه ببینت... اونیم که شبا می اومد زیر پنجره ی اتاقت و تا صبح اسمتو صدا می زد و نمی داشت همسایه ها یه خواب راحت داشته باشن، شوهر عمه ام بود!

چشم غره ای رفتم و گفتم: تو شریک دزدی یا رفیق قافله؟

او هم مثل من چشم غره ای رفت و گفت: طرف حقم.

-از کی تا حالا یارا شده حق؟

چشمانش را در حدقه چرخاند و گفت: باشه من دیگه لال میشم. ولی نبینم باز نصف شب پا بشی و هی ابغوره بگیری، من می دونم تو! این یه ماه یه خواب راحت نداشتم از دست صدای فین فینت!

با کلافگی پلک هایم را روی هم فشردم و چیزی نگفتم. آخر سر از دست او، سر به بیابان می گذاشتم!

در همین حین، گوشی اش زنگ خورد و خیلی ضایع، با دیدن نام مخاطب جا خورد و نگاه معنی داری به من انداخت و از اتاق بیرون رفت و من که احمق نبودم! مطمئنا یارا بود...

بعد از حدود پنج دقیقه، بهسا به داخل اتاق برگشت و از همان اول شروع به تته پته کرد.

-ام... چیزه... مُرکا... یعنی... خب...

با حرص میان حرف بهسا پریدم و گفتم: بهسا داری دیوونم می کنیا! درست حرفتو بزن... فهمیدم یارا زنگ زده.

رنگ بهسا پرید و با بهت گفت: از کجا فهمیدی؟

پوفی کشیدم و گفتم: بگذریم... حرفتو بزن.

بهسا آهی کشید و گفت: حالتو می پرسید... می خواد بیاد دیدنت.

با بدخلقی گفتم: لازم نکرده، بره گمشه.

و زیر لب افزودم: تا الان کدوم گوری بود؟

برخلاف تصورم، بهسا شنید و گفت: یه مشکل توی هتلی که توش اقامت داره پیش اومد... فکر کنم اتاقش با یه نفر دیگه جابجا شده. اینجا بود ولی از هتل زنگ زدن مجبور شد بره. الانم زنگ زده بود که ببینه بهوشی یا نه...

ترگل عمیقی کشیدم و گفتم: جالبه... مشکلا فقط سر راه اون میان! مثل این که خدام نمی خواد ما...

و بقیه ی حرفم را خوردم و با حالتی گناهکار به بهسا که با لبخندی مرموز و شیطانی نگاهم می کرد، زل زدم.

خب... چی می گفتی؟ بقیه ی حرفتو نگفتیا! خدا نمی خواد شما چی؟ بگو...

آب دهانم را قورت دادم و گفتم: خب... خب... منظورم این بود که ما... خب... ما به موقع به کارامون نرسیم.

و بعد چشم هایم را بخاطر گندی که زده بودم بستم!

بهسا عاقل اندر سفیه نگاهم کرد و بعد از مکئی طولانی گفت: باشه... تو خوبی!

دستم را روی شکمم مشت کردم و در دل، بر سر خودم فریاد کشیدم و به بهسا گفتم: بهش پیام بده بگو نمی خوام ببینمش.

از صبح بود که در پاساژ معروفی می چرخیدیم ولی من درست و حسابی حواسم سر جایش نبود. یا در خود فرو می رفتم و یا به نقطه ای خیره می شدم.

بهسا خسته از گشت زدن طولانی، به ویتترین مغازه ها نگاه می کرد، تا چیزی چشمش را گرفت... اشاره ای به پیراهن کوتاهی که بر تن مانکن پشت ویتترین بود کرد و به من گفت: به نظرت چگونه؟

اما نگاه من زل شده به زنی بود که چند متر آن طرف تر از ما نوزادی در آغوش داشت... چند ماه بعد هم من نوزادم را در آغوش می گرفتم.

لبخندی روی لبم نشست.

بهسا صدایم زد:

نگاهم از آن مادر و فرزند کنده نشد و در همان حال گفتم: چیه؟

کمی این دست و آن دست کرد و گفت: می خوام حرف بزنی؟

با نگاهی مات، به سمت او چرخیدم و گفتم: درمورد چی؟

-یارا... تو... احساست... بچه ات.

دستم را مشت کردم و پلک زدم... با لحن تلخی گفتم: با خودش چی فکر کرده؟ که من خر شدم؟

-ولی دوستش داری... مطمئنم. بعدشم تو این دوران بارداری بیشتر از هر چیز به شوهرت احتیاج داری. چند بار بهم زنگ زد و التماس کرد کمکش کنم تا بتونه باهات خلوت کنه و حرف بزنی. درست نمی دونم چی کار کرده ولی پشیمونه. مُرکا شوهرت خیلی دوست داره. تو هم داری...

با سماجت تکذیب کردم: نه ندارم...

-داری...

-ندارم..

-می گم داری. از چشمت می خونم. از اون گریه های شبونت می فهمم... از این که عکسشو تو یه گوشه ی مخفی داریو یواشکی نگاش می کنی می فهمم. مُرکا...

با عصبانیت میان حرف بهسا پریدم و گفتم: آره... آره... من خر، من احمق، من دیوونه، من... من...

و بغضم شکست و آرام زمزمه کردم: دوستش دارم.

رهگذرانی که از کنارمان می گذشتند با تعجب نگاهم می کردند. بهسا با حالتی معذب، مرا به طرف خود چرخاند و گفت: بیا بریم به جای خلوت تر حرف بزنیم. اینجا زشته... نمی شه...

مخالفتی نکردم و به دنبال او به راه افتادم. سعی داشتم جلوی ریزش اشک هایم را بگیرم و در دلم، بخاطر اعتراف دردناکم پیش تبسم، خودم را سرزنش می کردم.

تا حالا توانسته بودم که این حقیقت تلخ را پس بزنم اما انگار ممکن نبود. من هنوز هم یارا را دوست داشتم... با تمام بدی هایی که در حقم کرده بود. هنوز هم عاشقانه و گاه حتی بیشتر از گذشته او را دوست داشتم. این عشق، داشت مرا از پا در می آورد و ذره ذره وجودم را می خورد.

اگر به کسی سرگذشتم را می گفتم، و اضافه می کردم هنوز او را دوست دارم، مطمئنا به سلامت عqlم شک می کرد-منهای بهسا- اما کسی جای من نبود.

من با عشق یارا رشد کرده بودم و یارا تکه ای از وجودم شده بود. عشق یارا با روح و جسم و قلبم عجین شده بود و حالا که یارا نبود، انگار آن تکه از وجودش کنده شده بود و از آن حفره ی خالی وجودم، سرمایی جانسوز می گذشت و تمام تنم یخ می بست!

روزهای زیادی بود که خودم را به خاطر این عشق جنون وار، سرزنش می کردم ولی می دانستم که نمی توانم آن را پس بزنم.

قبل تر ها با خودم می گفتم که بدترین اتفاق و نابخشودنی ترینش نامردی است و کار یارا کم از نامردی به من نبود! اما نمی دانستم چرا حالا که پای عمل در میان است، یارا را زیاد گناهکار نمی دانم و تنها از او دلخور و دل چرکینم... حتی گاهی خودم را بیشتر مقصر می دیدم!

خودی که با این وجود که می دانستم یارا هنوز عشق ترگل را از یاد نبرده، با او ازدواج کردم و تمامش را در خوابی خرگوشی و در بی خبری سپری کردم. از خودم بیشتر عصبانی بودم... از خودم بیشتر متنفر بودم و... از خودم بیشتر، بیزار بودم!

از این که شب ها هنوز هم با یاد یارا به خواب می رفتم و تا صبح خواب او را می دیدم، متنفر بودم و مقصر تمامش خودم بودم... خودی که نمی توانست بگذرد!

باورم نمی شد که با یک بار حرف زدن با یارا، شل شده باشم و قلبم دوباره تند تر بتپد و دلم بخواهد که پیش او باز گردم.

پلک هایم را روی هم فشردم و سعی کردم سد راه اشک های مزاحمی که مرا رسوا می کرد بشوم.

بهسا دستی روی کمرم کشید و سعی در دلداری دادنم داشت اما من حرف های او را نمی شنیدم و با هر تپش قلبم، شدت ریزش اشک هایم بیشتر می شد.

نمی توانستم تاب بیاورم و دلم می خواست می توانستم یارا را یک مشت جانانه مهمان کنم و تمام حرصی که از خودم داشتم را بر سر او خالی کنم.

هق هقم اوج گرفت... بهسا هنوز هم حرف می زد و من از حرف های او، فقط وز وز عذاب آوری که در سرم می پیچید را حس می کردم و آخر سر تاب نیاوردم و فریاد زدم: بس کن بهسا.

بهسا سکوت کرد و با غم به من نگاه کرد. از بازویم گرفت و مرا به خود چسباند. سرم را روی شانه ی بهسا گذاشتم و از ته دل اشک ریختم و مطمئن بودم که نمی توانم خودم را، ببخشم!

کمی که آرام شدم، از تبسم فاصله گرفتم و دست زیر پلک هایم کشیدم... حالا کمی دل سنگینم، سبک شده بود. بهسا سکوت کرده بود و در سکوت مرا همراهی می کرد. به آرامی شروع به قدم زدن کردم و در همان حال به آرامی گفتم: می دونی بهی...

بهسا به من نگاه کرد و من گفتم: من همرو بخشیدم... هر کسی که به نحوی تو این زندگی عذابم داد...

نگاه بهسا پر از حیرت شد و من گفتم: ترگلو بخشیدم... مهیارو بخشیدم... یوتابو بخشیدم... حتی یارا رو هم بخشیدم.

این بار بهسار نتوانست ساکت بماند و با بهت گفت: پس چرا بر نمی گردی پیشش؟

لبخند تلخی زدم و گفتم: چون نمی تونم خودمو ببخشم. چون هر بار که تو صورت تک تک آدمای زندگیم نگاه می کنم، حماقتای خودمو می بینم. برای همین نمی تونم برگردم به اون زندگی.

-مرکا نمی فهمم... چرا نباید خودتو ببخشی؟ تو کسی بودی که بهش ظلم شده... چرا نباید ببخشی خودتو؟ تو چه گناهی داشتی مگه؟

لبخند عمق گرفت و گفتم: یارا توی کابین، یه حرف خوبی زد. دقیقا همین سوالی که ازم پرسیدی رو ازش پرسیدم. گفتم گناه من چی بود؟ می دونی چی گفت؟

بهسا با کنجکاوای نگاهم کرد و من گفتم: یارا گفت بزرگترین گناهم، بی گناهییم بود. مظلومیتم بود. ضعیف بودنم بود اما حق داشت... خودم گذاشتم که همه بتونن عذابم بدن. اگه من محکم بودم هیچ کس جزئت نمی کرد منو وسیله ی رسیدن به خواسته هاش کنه. هیچ کس نمی تونست با خیال راحت گند بزنه به همه ی آرزوهامو با خیال راحت بهم بخنده... مقصر اصلی خودمم نه هیچ کس دیگه...

به آرامی قدم می زدم و از خودم افسوس می خوردم. بهسا گفت: اینطور نیست مرکا... تو توی راس همه چی بودی... برای همین...

میان حرفش پریدم: نه... خودم می دونم. هر شب یه بار زندگیمو مرور می کنم. اما هر بار بیشتر به این نتیجه می رسم که خودم مقصر اصلی این جریاناتم. برای همینه که همرو بخشیدم. همرو بخشیدم اما برای بخشیدن خودم به اندازه ی کافی قلب رئوفی ندارم بهسا.

بهسا با ناراحتی نگاهم کرد.

براستی چرا بی گناهان خودشان را نمی بخشند؟ آیا بخاطر این نیست که از خودشان انتظار بخشش ندارند؟ دیگران را می بخشند اما چرا به خودشان که می رسد سنگ می شونند؟ چرا خودشان را مقصر همه چیز و حقیر می دانند؟ آیا بخاطر این نیست که دردناک بودنش به این دلیل است که آن ها گناهی ندارند؟ شاید هم این است که فکر نمی کردند، تقاص بی گناهی، گناهکار شدن باشد!

من بی گناه، گناهکار شدم!

بهسا گفت: حالا می خوای چی کار کنی مُرکا؟ می خوای تا ابد خودتو سرزنش کنیو فرصت یه زندگی خوب و نرمال رو از خودت بگیری؟ باشه قبول که بخاطر اینکه زیادی مظلوم بودی این همه اذیت شدی، اما چرا همه ی اونایی که بهت بدی کردن باید بخشیده بشنو خوشبخت باشن، اما تویی که از همه بیشتر حق یه زندگی بی نقصو داری، باید عذاب بکشی و تنها بمونی؟!

آب دهانم را قورت دادم و زمزمه کردم: باید با یارا حرف بزنم.

بهسا با شتاب نگاهم کرد و گفت: چی؟

-باید با یارا صحبت کنم. نمی شه فقط اون حرف بزنه و تهشم بگه اگه می خوای برگرد اگه نمی خوای نه... منم باید حرفامو بزنم. این دفعه نوبت اونه که سکوت کنه و ترکش حرفای منو به جون بخره. باید برای برگردوندن من تلاش کنه...

بهسا با حیرت گفت: یعنی می خوای برگردی؟

با جسارت گفتم: هنوز تصمیم نگرفتم. باید ببینم چند مرده حلاجیه!

بهسا با هیجان نگاهم کرد و گفت: ای جالان! پس حسابی قراره همو بچلونید...

چشم غره ای به او رفتم که به سختی نیشش را بست و با چشم هایی که می درخشید، به من نگاه کرد.

سعی کردم کمی دیرتر از تایمی که گفته بودم در لابی باشم. دکمه ی آسانسور را زدم و واردش شدم. نگاهی به خودم انداختم و اخم هایم در هم شد.

عین میت بودم.

وقتی به لابی رسیدم از آسانسور بیرون آمدم و با چشم دنبال یارا گشتم. با دیدنش که روی یک میبل نشسته بود و زن لوندی هم روبرویش نشسته بود یکه خوردم. تقریباً پنج دقیقه آن جا خشک شده بودم و به یارا که با آن زن حرف می زد چشم دوخته بودم.

انقدر مشغول بود که مرا ندید.

بیا.. خاک بر سرت مُرکا... دو دقیقه دیر آمدی انتظار چه داشتی؟ خاک بر سرت که ناز آمدنت هم نتیجه ندارد! فقط چند دقیقه دیر کرده بودم و یارا داشت با یک زن جذاب و زیبا و لوند لاس می زد!

همین که زن بلند شد، سر یارا هم بالا آمد و با دیدن من جا خورد و چشم هایش گرد شد.

حس خشم در وجودم نشست. دندان روی هم ساییدم و چرخیدم و با قدم های تند به طرف آسانسور رفتم و دکمه اش را زدم.

در آسانسور باز شد و من در حالی که داشتم از عصبانیت منفجر می شدم، داخل آسانسور شدم و دکمه ی طبقه ام را فشردم.

در آسانسور در حال بسته شدن بود که یارا سر رسید و خودش را به داخل انداخت.

ترسیدم و جیغ کوتاهی کشیدم و عقب پریدم. یارا ترگل ترگل زنان به من نگاه کرد و گفت: ک... جا داری می ری؟

با چشم های گرد شده نگاهش کردم و دهانم نیمه باز ماند.

یارا مقابلم ایستاد و گفت: کجا می ری؟

به خود آمدم و اخمی کردم... پوزخندی زدم و گفتم: می داشتی دو دقیقه می رسیدی بعد من می زدی!

یارا گفت: مُرکا!!! اولاً من بیست دقیقه بیشتر اینجام. دوما... اون خانوم هم خودش اومد طرف من... بعد که فهمیدم متاهلم راهشو کشید رفت.

با تمسخر گفتم: نه که خیلیم بدت اومد. پنج دقیقه داشتی...

میان حرفم پرید و با بهت گفتم: مُرکا چی می گی... دارم می گم خودش اومد طرف من. بعد که دیدم متاهلم پا شد رفت.

با پوزخند گفتم: آهان! اونوقت چون گفتم متاهلی بلند شد رفت دیگه. یا چیز دیگه گفتی!؟

اما تا خواست ادامه ی جمله اش را بگوید، در آسانسور باز شد و من بی توجه بیرون رفتم.

-مُرکا... مُرکا... وایسا بذار حرفمو بزنم. مُرکا...

اما بی توجه به او در اتاقم را باز کردم و داخل شدم. خواستم در را بینم اما یارا دستش را روی در گذاشت و مانع از بستن در شد.

با خشم به یارا نگاه کردم و گفتم: درو ول کن...

یارا هم اخم کرد و در را محکم فشار داد. سعی کردم از ورود یارا جلوگیری کنم اما زور یارا به من می چربید و یارا با یک فشار توانست در را کامل باز کند و داخل شود. جیغی کشیدم و یارا با اخم غلیظی در را کوبید و به طرفم آمد.

با بهت به یارا نگاه کردم و با تته پته گفتم: چ... چی ک... ا... ر می کن... ی؟

یارا با اخم های گره کرده به من نگاه کرد و فریاد زد: چرا نمی ذاری مُرکا؟ چرا نمی خوای حرفای منو بشنوی؟ انقدر سخته؟ آخه مگه من چی کار کردم؟ باشه... خودم قبول دارم که اون اوایل ازدواجمون آدم گندی بودم. ولی مُرکا بقیه ی زندگیمون چی؟ همه اش بد بود؟ تو پیش من خوشبخت نبودی؟

روی سینه اش کوبید و گفت: اینجا رو می بینی؟ فرق کرده؟ این سینه همونیه که شبا سرتو می داشتی روش و می خوابیدی...

دست هایش را مشت کرد و روبروی صورتم گرفت... در خودم جمع شدم و یارا پوزخند تلخی زد و گفت: این دستا همونایی که به نوازشت معتاد بود... همونایی که به نوازش کردن موهات معتاد بود... چی عوض شده مَرکا؟ مگه نامردی کردم؟ نامردی بوده؟ من حتی اون موقع که با ترگل بودم پا کج نداشتم. تو تنها زنی بودی که من بهش نزدیک شدم... می دونی چرا؟

فریاد زد و من بغض کردم: چون عاشقتت بودم لعنتی... هستم... تا ابدم عاشقتم. فقط می خوام بدونم یعنی انقدر بد بودم که حتی نمی خوام حرفامو بشنوی؟ انقدر پست بودم؟ هیچ خاطره ی خوبی واست جا نداشتم مَرکا؟ پس چرا من هر طرفو که نگاه می کنم یاد تو و خاطرات خوشم با تو می افتم؟ تو اینجوری نیستی؟

بغضم شکست و جیغ کشیدم: نه نیستم... چون هر دفعه که یاد اون خاطرات می افتم، بیشتر به خر بودن خودم افسوس می خورم. یادم می افته چقد ساده لوح بودم. چقدر احمق بودم که خام یه خوشبختی پوشالی بودم. همینه که عذابم می ده... اینکه با نگاه کردن تو صورتت یاد حماقتای خودم می افتم...

یارا مات به من نگاه کرد و من با تن صدایی پایین تر ادامه دادم:

-فکر کردی چی؟ میای دو تا دوست دارم و دلم واست تنگ شده بود می گی و با یه بار توضیح دادن و ادعای بخشش من خر می شم؟ یارا تو نمی فهمی... نمی فهمی که من همرو بخشیدم... از ترگل بگیر تا بقیه... همه رو بخشیدم... حتی تو رو بخشیدم یارا... اما خودمو نه... چون هر بار که تو صورت همتون نگاه می کنم، یاد خر بودن خودم می افتم. اینکه چقدر ضعیف بودم که شدم بازیچه ی دست بقیه... اینکه مقصر خودمم، عذابم می ده... نمی تونم از خودم بگذرم... می فهمی؟

"می فهمی" را فریاد زده بودم و یارا مبهوت نگاهم می کرد. چشم هایش گرد شده بود و فکش قفل شده بود... دست های مردانه اش را مشت کرده، پایین انداخته بود و ناباور به من زل زده بود.

اشک هایم پایین ریخت و یارا زمزمه کنان، گفت: گفتم تصمیمو می دارم پای خودت مُرکا... ولی می دونی چیه؟ همه اش باد هوا بود. مطمئن بودم که اگه قبولم نکنی بی خیالت نمی شم. انقدر میامو می رم که تو دوباره بر می گردی پیشم. اینم یه ناگفته ی دیگه بین منو تو بچمون...

با بغض گفتم:

-پای بچه ارو وسط نکش.

بی توجه به حرفم بعد از مکثی طولانی با قاطعیت، به چشم هایم خیره شد و گفت: من... از تو نمی گذرم... تو نه فقط تا آخر دنیا... بلکه تا آخر ابدیت مال منی، و حتی به خودت اجازه نده فکر کنی من یه لحظه بی خیال تو و بچه امون می شم... من دوتاتونو می خوام. با همه ی وجودم می خوام.

با غم و درد به چشم های قاطع یارا نگاه کردم و چیزی نگفتم. یارا جلو آمد اما من حرکتی نکردم.

یارا به من رسید و دست روی بازوهایم گذاشت... نه تقلایی دید و نه ممانعتی... انگار او هم فهمید که من هم از این همه دست و پا زدن خسته بودم.

بازوهایم را گرفت و مرا به خود نزدیک کرد. پیشانی به پیشانی من چسباند و دست دیگرش را روی شکمم گذاشت.

گرمای دستانش باعث شد با شدت بیشتری گریه کنم.

مرکا

یارا با صدایی لرزان، اما لحنی قاطع و محکم گفت: من عاشقتم... هزار بارم لازم باشه می گم. درسته من گفتم تصمیم برگشت با خودت... اما اگه هزار بارم نه بگی، من باز می گم که عاشقتم و ازت می خوام برگردی. حس من به تو جاودانه اس و هیچی نمی تونه عوضش کنه. پس خواهش می کنم مُرکا، یکم فکر کن. تا وقتی اینجاییم، قول می دم مزاحمت نشم... ولی فقط تا وقتی اینجاییم. می تونی ازش خیلی خوب استفاده کنی و فکر کنی... وقتی برگردی تهران، مطمئن باش زیاد مزاحم تو و کوچولومون می شم.

چرخید و به طرف در رفت. دستگیره ی در را پایین کشید اما مکث کرد و از روی شانه به من که سر جایم ایستاده بودم و مثل کسانی که از زندگی سیر شده اند، به زمین زل زده بودم، نگاهی انداخت و با صدایی آرام گفت: جواب سواتو ندادم... پرسیدی چی گفتم به اون زنه...

نگاه ماتم از پارکت های قهوه ای کنده شد و به قامت یارا نگاه کردم. یارا گفت: اون گفت که زخم خیلی ناشیه که منو تنها ول کرده... ولی من گفتم که زن من، می دونه چشم من جز اون زن دیگه ای رو نمی بینه... برای همینه که یکم منو تنها گذاشته...

با گنگی به یارا نگاه کرد و یارا از اتاق بیرون رفت و در را پشت سرش بست.

یارا همانطور که گفته بود، دیگر مزاحم نشد... نه به دیدنم آمد و نه حتی پیامی داد.

قرار بود دو روز دیگر در کیش بمانیم، چون قرار بود طی مراسمی، از من به عنوان برنده، تقدیر شود.

مرکا

آن قدر که در این مدت درگیر یارا و حرف هایش بودم، نتوانسته بودم به درستی از اینکه برنده ی این مسابقه شده بودم، خوشحالی کنم و بهمین خاطر، با بهسا به کشتی یونانی رفتیم و کل شب را خوشگذرانیدیم و این بین من می خواستم فکر کنم... می خواستم همه چیز را بسنجم و این بار با قاطعیت کامل تصمیم بگیرم.

به حرف های یارا فکر کرده بودم و گاهی حق را به خودم و گاهی حق را به یارا داده بودم.

آنجا که گفته بود کاملاً برای من بد نبوده کاملاً درست بود... مرکا با یارا خاطرات خوش، بیشتر داشتم تا تلخ و بالاخره تصمیمم را گرفته بودم.

اما قبل از آن که با یارا حرف بزنم، با بهسا مشورت می کردم.

به طرف اتاق او رفتم و در زدم. بهسا در را باز کرد و من داخل شدم.

—خوش اومدی...

در حالی که به سرتاپای اتاق در هم و برهم او نگاه می کردم، صورتم را جمع کردم و گفتم: مرسی.

و افزودم: بهی این چه وضعشه؟ چرا اتاقو این شکلی کردی؟

بهسا با ناله گفت: وای مرکا تروخدا تو گیر نده! تو تهران که مامانم به اتاقم گیر می ده... بذار اینجارو لااقل خوش باشم.

هوفی کشیدم و روی تخت نشستم... این دختر حتی به خودش زحمت نداده بود که رو تختی را درست کند!

آهی کشیدم و گفتم: تصمیمو گرفتم.

بهسا که در حال برداشتن روسری اش از روی زمین بود، سیخ ایستاد و با چشم هایی وق زده گفت: جان من؟

با خونسردی گفتم: جان تو.

به طرفم پرید و روی تخت نشست و با هیجان گفت: خوب چی شد؟

چشم هایم را در حدقه چرخاندم و گفتم: خب... خیلی فکر کردم... من...

شوق نگاهش محو شد و با بی حالی گفت: نمی خوای قبول کنی؟

با چشم های گرد شده گفتم: بذار من حرفمو بزنم.

بهسا دوباره هیجان زده شد و جیغ زد...

-وایی! یعنی می خوای برگردی؟

لبخند ریزی زدم و سرم را به نشانه ی مثبت تکان دادم و گفتم: خوب، خیلی فکر کردم... آره... می خوام برگردم... ولی می ترسم.

بهسا خندید و گفت: وای خدا! خیلی خوشحال شدم.

و مرا در آغوش کشید و گفت: حالا چرا ترس؟

از بهسا جدا شد و گفت: آخه می ترسم... می ترسم ارزشم کم بشه.

بهسا برای لحظه ای گیج نگاهم کرد و بعد که منظورم را فهمید، لبخند شیطانی زد و گفت: پس قبول نکن.

با بهت به او نگاه کردم و گفتم: چی؟ یعنی چی قبول نکنم؟

-مگه این نگفته حتی اگه هزار بار نه بگی اون بازم میاد دنبالت؟

سرم را تکان دادم و گفتم: چرا...

-خوب... می تونی دو سه بار سر بدواونیش! اونجوری اونم می فهمه یه من ماست چقد کره داره!

با چشم های ریز شده به بهسا نگاه کردم. بد فکری هم نبود... هر دو با نگاهی خبیث و شیطانی به هم نگاه کردیم و لبخند مرموزی زدیم.

شب بعد از جشن تبریک برای یارا پیام فرستادم و تایم و آدرس مکانی که باید آن جا هم دیگر را می دیدیم به او دادم. البته فردا...

استرس داشتم و می خواستم زمان زودتر بگذرد همچنین این که دقیقا بعد از جوابم به یارا می خواستم به تهران برگردم.

وقتی موعدهش رسید، لباس پوشیدم و به پیشنهاد بهسا، کمی بیشتر به خودم رسیدم تا دل یارا را بلرزانم.

آن طور که یارا گفته بود، مکان مورد نظر کنار دریا، روی یک سکو بود.

تنها قسمت بدش آن جا بود که ماشین خور نبود و من مجبور شدم کل راه را پیاده به آن جا بروم و ترگلم بند بیاید! وگرنه جای رمانتیکی برای یک بریک آپ جانانه بود!

وقتی به آنجا رسیدم، هوا تقریبا غروب کرده بود. قامت یارا، با آن تیشرت آبی روشن را به خوبی شناختم و به طرفش رفته و در دل، به بدجنسی خود خندیدم.

یارا که مرا دید، لبخند امیدوار کننده ای به رویم زد. زودتر به من رسید و بهم نگاه کردیم و این من بودم که پیوند نگاهمان را قطع کردم و زمزمه کردم: سلام...

نگاه از صورتش گرفتم چون می ترسیدم شیطنت نگاهم مرا لو بدهد.

ته دلم راضی به اینکار نبودم اما باید کمی یارا را ادب می کردم! اخمی کردم و سر پایین انداختم. چون اگر به چشمهای یارا نگاه می کردم، عمرا می توانستم نقش بازی کنم.

یارا گفت: فکراتو کردی مُرکا؟

سر به زیر گفتم: آره...

یارا با صدایی خفه گفت: خوب، جوابت چیه؟

ترگل عمیقی کشیدم و گفتم: من خیلی فکر کردم و... خوب...

مکث کردم و چرا با اینکه نمایشی بود، گفتنش برایم سخت بود؟ آب دهانم را قورت دادم و یارا چشم بست.

—جوابم منفییه... من بر نمی گردم.

یارا با بهت و ناباوری به من زل زد و من بی آن که نگاه دیگری به یارا بیندازم، رویم را چرخاندم و بازگشتم...

تند قدم بر می داشتم و جالب این جا بود که از این کار اصلا حس خوبی نگرفتم و حتی ذره ای، احساس خنک شدن دلم را نداشتم! تنها حسی که حالا داشتم، دلواپسی و نگرانی بود.

به هتل برگشتم و بهسا در آن جا منتظرم بود. بی آنکه با او حرف بزنم به اتاقم رفتم و چمدانم را برداشتم و با بقیه ی اعضای گروه به طرف فرودگاه حرکت کردیم و این در حالی بود که من اصلا و ابدا حس خوبی نداشتم.

*** "فصل شانزدهم" (آخر)

حقیقتا هیچ وقت از پرواز خوشم نمی آمد... ترس از پرواز را از همان کودکی داشتمو همیشه موقع پرواز فکر می کردم که ممکن است در یک آن سقوط کنیم و همه بمیریم...

این ترس به حدی بود که به زور سوار هواپیما می شدم.

یکی از خاطره های ناخوشایندم از پرواز زمانی بود که داشتیم خیر سرما یک سفر خانوادگی می رفتیم. یوتاب و من، مهیار و بابا و یارا!

شاید نه سالم بود که جیغ می زدم و گریه می کردم و می گفتم که نمی خواهم سوار هواپیما شوم، هر چقدر یوتاب سعی کردم آرامم کند نشد... وقتی وسط فرودگاه خودم را به در و دیوار می کوبیدم تا بلکه دل یوتاب و بابا برایم بسوزد و بیخیال من شوند - از عقل یک کودک نه ساله ی ترسو انتظار زیادی نداشته باشید- اما نشد که نشد.

آخر سر هم بابا عصبانی شد و یک کف گرگی، چنان به گونه ام کوبید که برق از سرم پرید.

یادم است در سالن فرودگاه برای لحظه ای سکوت شد و مردم با بهت به من که از شدت ضربه به وسط کف فرودگاه پرت شده بود نگاه کردند.

نگاه های دلسوزانه و بعضا بی اهمیت را بیاد دارم.

حتی در نگاه بعضی ها با آن همه کودکی جمله ی "حقش بود" را مس فهمیدم.

ولی هرچه بود آن لحظه از یوتابی که همیشه و همه جا برایم سینه سپر می کرد هم خبری نشد.

عقب ایستاد و با نگاه غمگین به من خیره شد...

انگار دوست نداشت با مداخله کردن سفرش را خراب کند.

بارا و مهیار هم گوشه ای ساکت نشسته بودند و فارغ از اتفاقی که افتاده بود با هم صحبت می کردند و می خندیدند... شاید تنها زمانی که حس کردم واقعا تنها هستم آن لحظه بود که هیچ کس برای کمکم نیامد.

صورت آن زمان بابا را یادم نمی آید... فقط یک تصویر محو از او دارم ولی با به یاد آوردن همان تصویر محو می توانم داخل هواپیما بنشینم...

بعد از آن خودم بودم که از روی زمین بلند شد و مثل یک دختر سر به زیر روی یکی از صندلی های انتظار نشستم.

تا وارد هواپیما شدیم... از نوع نشستمان فهمیدم که من باید کنار پنجره بنشینم.

من و یوتاب کنار هم بودیم و بابا و مهیار و یارا هم کنار هم نشستند.

هواپیما که اوج گرفت با دیدن منظره ی ترسناک و دلهره آور بیرون، حس کردم تمام محتویات معده ام می خواهند به بیرون بیززند. شاید هرکس که جای من نیست بگوید دختر لوس و رو اعصابی بودم ولی ترس که این حرف ها را ندارد. من هنوز هم که هنوز است نمی توانم پرواز را تحمل کنم و به زور سوار آن می شوم.

درست همان لحظه که داشتم بالا می آورد به این فکر کردم که ممکن است یک کف گرگی دیگر بخورم و بسختی خودم را کنترل کردم که بالا نیورم.

به یوتاب نگاه کردم که با خوشحالی با بابا که در صندلی ردیف وسط نشسته بود نگاه می کرد و آرام و شاد با هم حرف می زدند و بعد نگاهم افتاد به مهیار و یارا.

مهیار سرش را به پشتی صندلی تکیه داده بود و انگار شب بیداری دیشبش را داشت جبران می کرد و یارا...

وقتی نگاه نگران یارا را بر روی خودم دیدم، انگار تمام آن حس های بد پر کشید.

لبخند محوی که در چهره اش بود دلم را گرم کرد.

به پشتی صندلی تکیه دادم و سرم را پایین انداختم. چند لحظه بعد صدای یارا را شنیدم:

-یوتاب تو پاشو برو جای من بشین... هم با میعاد راحت حرف بزنی هم اینکه خودت می دونی خوشم نمیاد وسط بشینم باید حتما جام کنار پنجره باشه.

یوتاب به من نگاهی کرد و گفت:

-فکر کنم مرکا هم دوست داره کنار پنجره بشینه.

آره جان هفت جدت!!! انگار که از یک زندان نجات پیدا کرده بودم، با خوشحالی گفتم:

-نه من دوست ندارم.

یوتاب گفت: عه؟!... خب اگه می خوای تو برو پیش بابات و داداشت یارا بیاد پیش من.

نمی دانم آن روز بر سر یوتاب چه آمده بود؟

واقعا انتظار داشت با آن کتکی که خورده بودم پیش بابا بشینم؟

صدای یارا آمد:

-یوتاب برو... هم اونجا راحت حرف می زنی...

و با صدای آرام تری ادامه داد:

-بچه همین الان یه چک از میعاد نوش جون کرد میگی برو پیشش بشین؟ پاشو خواهرم... پاشو که خوشی زده زیر دلت.

یوتاب گفت: باشه بذار بلند شم.

خیلی آرام جاهایمان را عوض کردیم... یوتاب میان بابا و مهیار نشست و یارا کنار من.

جای تعجب داشت که حس بهتری داشتم!

یارا که کنارم نشست، دستم را گرفت و با مهربانی گفت:

-اگه چشماتو ببندیو آروم شروع کنی به شمردن حالت بهتر میشه.

با نگاه کودکانه ام به او نگاه کردم. آن لحظه برای من حکم سوپرمن را داشت. شاید حتی آن موقع هم که روی زمین افتاده بودم حواسش به من بود...

رویش را چرخاند و به منظره ی بیرون زل زد.

لبخند شادی زدم و شروع به شمارش اعداد کردم... انگار کم کم داشت حالم بهتر می شد.

-چته عین دیوونه ها هی اخم می کنی هی می خندی؟

با صدای بهسا از عالم هیروت بیرون آمدم

-ها؟

-ها و درد...

با گنگی نگاهش کردم که گفت: جات کنار پنجره استا!

با بهت نگاهش کردم که گفت:

-خودت می دونی نمی تونم جامو باهات عوض کنم منم بالا میارم...

شانس گند که می گویند همین است.

با حالتی دردمند به او زل زدم که گفت: قیافتو شبیه موش نکن... خودت می دونی راه نداره.

-کس دیگه ای نیست جامو باهاش عوض کنم؟

-اون دوتا آقایون محترم که فرست کلس تشریف دارن...

و با بدجنسی ادامه داد: وقتی اون همه گفتن بیا بلیط فرست کلس بگیر قبول نکردی همینه.

با حرص گفتم: باز این عقب هواپیما می تونم بشینم اون جلو که انگار دارن منو از هواپیما می کشن بیرون.

چشم هایش را در حدقه چرخاند و گفت: البته یه نفر هست!

با تعجب و امیدواری نگاهش کردم و گفتم:

-عه؟ کی خب؟ بگو باهام جاشو عوض کنه.

نیشخند خبیثی زد و گفت:

-فکر نکنم خوشت بیاد بغلش بشینیا!

-ها؟

نگاهش را به عقب سوق داد و بلند گفت:

-آقای ریاحی لطفاً همیشه جاتون رو با بنده عوض کنید؟

آقای ریاحی؟

آقای ریاحی دیگر که بود؟

کمی فکر کردم...

نه...

نه...

این امکان ندارد.

عمرا بهسا با من همچین کاری کند.

با چشم های وق زده به او زل زدم که خیلی شیک کمر بندش را باز کرد و از روی صندلی اش بلند شد.

با بهت گفتم:

-بهسا چی کار می کنی؟ نگو که آقای ریاحی...

حرفم در دهانم ماند با دیدن چهره ی سرزنده اش...

به تته پته افتادم:

-ی... ی... یار... ا

ابروهایش را بالا داد و بی توجه به من رو به بهسا گفت:

-بله حتما بفرمایید.

بهسا بی توجه به من رفت و در جای یارا نشست و یارا هم کنار من.

در حالی که بطور خیلی فجیعی فیتیله پیچ شده بودم و بدتر نمی دانستم که چه باید بکنم به او نگاه کردم که بدون نگاه کردن به من کنارم نشست و آرام گفت:

-اگه دلت می خواد جاتو با من عوض کن. من مشکلی ندارم که کنار پنجره بشینم.

احساس سرگیجه داشتم.

انگار که درون رینگ بوکس با یک ضربه ناک اوت شده بودم!

سعی کردم خودم را جمع و جور کنم.

اخم هایم را در هم کشیدم و گفتم:

-تو اینجا چی کار می کنی؟

با بی خیالی شانه بالا داد و گفت:

-احیانا منم نباید برگردم تهران؟

اخم هایم بیشتر در هم شد.

-منظورم اون نیست. منظورم تو هواپیمای منه!

ابروهایش بالا پرید و به طرز خنده داری نگاهم کرد و گفت:

-از کی تا حالا هواپیما خریدیو من نمی دونستم؟

لب هایم را از حرص روی هم فشردم و گفتم:

-مسخره نباش. می تونستی با یه پرواز دیگه بیای.

پوزخندی زد و گفت: نیاز به جراحی فوری داشتم.

چشم هایم از حدقه بیرون زد.

-بله؟ جراحی فوری؟

حق به جانب گفت:

-آره یه قاتل بی احساس قلبمو با چاقو تیکه تیکه کرده باید جراحی بشم.

قیافه ام را بی حالت کردم و دهانم را کج کردم.

جدی گفت:

-نگفتم که بخندی. تو حال و روز منو نمی دونی الان چجوریه... اگه بلایی سرم بیاد... خدایی نکرده سخته کنم خونم گردن توعه.

و با لحن حرص دراری گفت:

-قبل اینکه سوار هواپیما شم به یوتاب پیام دادم که اگه بلایی سرم اومد مقصرش تویی حتما تقاص خون داداشو ازت بگیره.

چشم غره ای رفتم و بی توجه رویم را برگرداندم ولی همین که نگاهم از شیشه به بیرون افتاد انگار فشار خونم که به خاطر حرف های یارا بالا رفته یهو به زیر خط فقر رسید.

با وحشت نگاهم را چرخاندم و پلک روی هم فشردم.

صدایش را شنیدم:

-دوست داری جانونو عوض کنیما... هر کیم ندونه من که می دونم چقدر ترسوویی. برای هنینم جامو با دوستت عوض کردم.

با همان چشم های بسته دندان روی هم ساییدم و گفتم:

-حساب اون بهسا که بمونه تهران حالشو می گیرم. تو هم حرف نزن جام راحتی.

با خیانت گفت:

-خود دانی... از من گفتن بود!

چشم هایم را ریز کردم و به او نگاه کردم که ابروهایش را بالا انداخت.

راستش این بار ترس اصلیم برای خودم نبود. بخاطر این طفل معصومی بود که در وجودم پرورش می دادم.

حس عجیبی داشتم که حالا کنار یارا نشسته بودم در حالی که فرزند او را در بطنم داشتم در حالی که او از این موضوع آگاه نبود.

پلک هایم را روی هم فشردم و قلبم تند تر زد. انگار حالات بدنم دست خودم نبود. فقط می فهمیدم که دمای بدنم به شدت بالا رفته.

صدایش را شنیدم که با شیطنت گفت:

-گرمته؟

صدایش را لز نزدیکی گوشم شنیدم:

-نه... لپات گل انداخته... نکنه خجالت می کشی؟

بخاطر نزدیکی بیش از حدش هینی کشیدم و سرم را عقب بردم که پس کله ام محکم به شیشه ی هواپیما برخورد کرد و باعث شد آخی بگویم.

یارا با نگرانی گفت:

-چرا رم می کنی؟ مگه چیکار کردم.

با حرص نگاهش کردم و گفتم: خودت حیوونی.

چشم های خوش رنگش گرد شد و گفت: مرکا حالت بده ها! بذار ببینم تب داری یا نه.

واقعا که پررو بود. دستش نرسیده به پیشانیم بود که جیغ زدم:

-بمن دست نزن.

تمام هواپیما را سکوت برداشت.

پلک هایم را از شرم و عصبانیت روی هم فشردم و گفتم:

-فاصلتو رعایت کن آقای ریاحی.

-آقای ریاحی گفتنتم خواستنیه.

با صدای کنترل شده ای از میان دندان هایم غریدم: یارا... بس کن وگرنه...

حاضر جوابی کرد.

-وگرنه چی؟

با شهامت به چشم هایش زل زدم و گفتم:

-از همین جا پرتت می کنم پایین.

چند لحظه بی حالت در چشم هایم زل زد و بعد بلند زیر خنده زد.

دلم می خواست گریه کنم. نمی دانم بخاطر بالا و پایین شدن هورمون هایم بود یا چی؟ ولی هم دلم می خواست یارا را بغل کنم و هم او را تا می خورد بزنم.

ترجیه دادم توجهی به او نکنم و رویم را به سمت دیگری چرخاندم.

دوباره با منظره ی هراس انگیز روبرو شدم. حس کردم چیزی در دلم تکان خورد.

چشم هایم از حدقه بیرون زد.

انگار یارا فهمیده بود اعصاب ندارم که بی خیال شده بود و چیزی نمی گفت.

نمی دانستم باید چه کنم.

او اینجا در کنارم بود و من دلم می خواست او را عذاب بدهم و از طرفی هم نه... دلم می خواست همین جا همه چیز را تمام کنم و تا آخر عمرم کاری کنم نازم را بکشد!

بی شک دیوانه شده بودم.

آب دهانم را قورت دادم و سعی کردم به صحبت ها و آموزش های مهماندار هواپیما خیلی خوب گوش کنم که مبادا اگر زبانم لال اتفاقی بیوفتد خودم و بچه ام را نجات بدهم!!!!

بالاخره زمانی رسید که اوج گرفتن هواپیما را حس کردم. دست هایم را روی دسته ی صندلی ام گذاشتم و بدنم را منقبض کردم. پلک هایم را چنان روی هم می فشردم که انگار قرار نبود دوباره آن ها را باز کنم.

در همین حین بود که دست گرم و آشنایی روی دست مشت شده ام نشست و صدای مهربانش را شنیدم:

-ببین بهت گفتم جامونو عوض کنیم... خودت لج کردی.

و به نرمی سعی کرد مشت دستم را شل کند که تا حدودی هم موفق بود.

چشم هایم را باز نکردم چون نمی خواستم آرامش درون نگاهم را از وجود خودش در من ببیند. غریدم:

-فقط تا وقتی هواپیما بشینه اجازه داری دستمو بگیری.

صدای تک خنده ی آرامش را شنیدم و دستش محکم تر دستم را فشرد و گفت:

-بعد از اونم دستتو می گیرم.

-خیلی به خودت مطمئنی...

-بهت قول می دم مرکا... وقتی هواپیما بشینه... دستتو که هیچی، تو بغلمی.

پوزخندی زدم و گفتم: بهمین خیال باش آقای ریاحی...

-چشم خانم ریاحی!

کمی بعد احساس می کردم که آرام تر شدم... شاید بیست دقیقه گذشته بود که همه چیز امن امن بود و یارا هم چیزی نمی گفت.

دلَم این سکوت را نمی خواست.

دلَم برای کل کل های چند دقیقه ی قبلمان تنگ شده بود.

چرا انقدر زلیل یارا بودم؟

خاک بر سرم!

پوفی کشیدم و پلکی زدم... نگاهم به دست هایمان خورد. یک روز یادم است که مطمئن بودم که دست های ترگل و یارا بهم می آیند ولی حالا مطمئن بودم که دست های یارا و من برای هم ساخته شده بودند...

مرکا

آه کشیدم و خواستم دستم را از زیر دستش بکشم که همان لحظه هواپیما تکان شدیدی خورد و بر اثر این حرکت در جایم بالا و پایین شدم.

جیغ کوتاهی زدم و چند جیغ کوتاه دیگر شنیدم و صدای سراسیمه یارا:

چی شد؟

صدای مهماندار را شنیدم که گفت: آرام باشید چیزی نیست...

ولی بر خلاف تصورم انگار بود... حس ششمم این را بمن می گفت.

یارا گفت: مرکا خوبی؟ هوم؟

سرم را تکان دادم.

در این موقعیت لزومی برای قیافه گرفتن نمی دیدم.

آب دهانم را قورت دادم تپش قلبم بالا رفته بود و دلم پیچ می خورد.

در همین لحظه بود که هواپیما دوباره تکان خورد و حس کردم یک وری شدیم.

چنان جیغی زدم که فکر کنم پرده ی گوشم پاره شد!

حواسم بود که یارا بلند گفت: مرکا آرام بگیر...

و دست هایش را دورم پیچید و ادامه داد:

-احتمالا به پرنده ای چیزی خورده.

بچه خر می کرد؟ تا آن جا که عقل سلیم حکم می کرد پرنده با برخورد به هواپیما چیه میشود نه هواپیما!!!

همان لحظه بود که از بالا سرم صدای جیغ و داد شنیدم و انگار یک هو همه چیز وارونه شد... خوراکی ها و لوازم مختلفی مثل هندزفری و هدفون دور سرم می چرخیدند و مهماندارها روی زمین افتلندند. صدای جیغ و داد گوشم را پر کرد و من فریاد زدم:

-ما می میریم.

یارا مرا محکم گرفت و گفت: آرام باش مرکا... برای وضعیتت خوب نیست.

وضعیتم؟ وقت فکر کردن به معنای جمله اش را نداشتم.

احساس کردم تکان ها کمتر شد و بعد صدایی مثل بلندگو پیچید:

-آقایون و خانومها... کاپیتان صحبت می کنه... به یه چاله ی هوایی برخوردیم و این تکانها یه مدت ادامه داره... لطفا آرامش خودتونو حفظ کنید و به هیچ وجه کمربندتونو باز نکنید و یا از جاتون بلند نشید.

گلویم خشک شد. خدایا به من نه به بچه ام رحم کن.

اشک از گوشه ی چشمم ریخت و زمزمه کردم: می میریم... مگه نه یارا؟

یارا که همچنان در حالیکه در جایش نشسته بود دست هایش مرا در بر گرفته بود گفت: این چه حرفیه... گفت یه چاله هواییینه...

با ناله و گریه گفتم: منو داری خر میکنی؟ حتی اسمشم ترسناکه... یارا من نمی خوام بمیرم.

و بعد با تته پته بی آنکه بدانم دارم چه می کنم از دهانم پرید:

-یارا من حامله ام!!!

و بلند زیر گریه زدم.

صدایی از یارا در نمی آمد و بعد صدای آرامش را شنیدم که با مهربانی گفت:

-می دونم عزیز دلم...

با بهت و چشم های اشک آلود نگاهش کردم. و با حرص و گریه داد زدم: خدا لعنتت کنه بهسا...

لحساس کردم به سختی جلوی خنده اش را گرفته و از طرفی تکان ها کمتر شده بود. به صورت یارا زل زدم که حالات مختلفی در آن بود... شادی... غم... دلتنگی و...

می خواستم بیشتر صورتش را کاوش کنم ولی تکان بعدی باعث شد جیغ بزنم و بگویم:

-یارا اگه زنده موندم ازت طلاق می گیرم.

فریاد زد:

چی؟

نمی دانم چرا این را گفتم ولی ادامه دادم:

-ازت متنفرم... خیلی بیشعوری... با اون کارت منو شکستی خردم کردی... فکر نمی کردم از تو ضربه ببینم... حالم ازت بهم می خوره ولی...

-ولی دوست دارم یارا... و این باعث میشه همه ی اونایی که گفتم محو بشن...

صدای یارا را هم شنیدم که گفت: منم دوست دارم...

در حالی که از اطرافم خبری نداشتم گفتم: باور نمی کنم... دروغ می گی.

صدایش لرزید:

-بهم نگاه کن.

دستش روی صورتم نشست و نگاهم به چشم هایش کشیده شد.

-این چشم های کسیه که دروغ بگه؟ عشقو نمی بینی توی چشمام؟ توی رفتارم؟

در سکوت به او زل زدم.

صدای همهمه می آمد.

مرکا

-مرکا من خیلی وقته که عاشقتم...

دستش روی شکمم نشست و گفت: وقتی فهمیدم تو پوست خودم نمی گنجیدم... می خواستم تا تهران صبر کنم که یه وقت حالت بد نشه ولی الان می گم فکر نمی کنی این یه نشونه اس؟

جواب ندادم.

-مرکا بیا و ببخش... برگرد و بین تا اخر عمر چجوری عشق و خوشبختی به پات میریزم.

می دانستم که به همه ی اینهایی که گفت عمل می کند ولی لجوجانه نمیخاستم قبول کنم و غرور شکسته ام را بار دیگر زیر پا بگذارم.

بارا گفت:

-تا الان همیشه تو بودی که بمن عشق دادی... ولی از این به بعد منم که عشق میریزم به پات. نمیزارم هیچی اذیتت کنه.. میشم اون مردی که میخاستی.

این بار گفتم:

-بارا نمیخام عوض بشی... چون تو رو همینجوری که هستی میخوام...

چند لحظه ای از او صدایی درنیامد. و بعد صدای بریده بریده و ناباورش را شنیدم:

-می... بخشیم؟ آ... ره؟ آره مرکا؟

پلک هایم را روی هم فشردم و گفتم:

-فقط این بار منو پشیمون نکن.

صدای فریاد خوشحالش را شنیدم... دست هایم را بوسید و گفت: امکان نداره ناامیدت کنم... دوست دارم... عاشقتم... همه ی هستی منی...

عقلم داشت دوباره پس می زد همه ی شیرینی را ولی من عاشق بودم و می دانستم که حتی اگر یارا بار دیگر هم مرا ناامید کند، که احتمال خیلی کمی هم داشت که این کار را بکند، من از این تصمیم پشیمان نمیشوم...

هر چه نباشد من مرکا بودم... دختری که با تصمیمات عقلش کاملاً مشکل داشت و همیشه برعکس آن ها عمل می کرد.

بعد از آن در حالی که یارا حتی حاضر نبود لحظه ای دستم را رها کند مهماندار هتل خبر داد که هواپیما فرود آمده و من تازه فهمیدم که هیچ اتفاقی نیوفتاده...

دست در دست که نه... عملاً یارا بغلم کرد تا مرا به بهداری فرودگاه ببرد تا معاینه ام کنند و آن لحظه بیخیال همه چیز در چشم های یارا زده بودم.

نمی دانستم قرار بود بعد از این چه اتفاقی بیوفتد ولی من حالا، همین لحظه را با او می خواستم...

پایان

این رمان رمان اختصاصی سایت و انجمن رمان های عاشقانه میباشد و تمامی حقوق این اثر برای رمانهای عاشقانه محفوظ میباشد .

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنید .

www.romankade.com